

دانلود کتاب



پس از تو

نویسنده : جوجو مویز

تو پس از

جوجو مویز
ترجمه‌ی شیدارضایی

جوجو مویز

پس از تو

ترجمه: شیدا رضایی

قسمت اول

پس از تو

جوجو مویز

ترجمه: شیدا رضایی

فهرست

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

فصل ۷

فصل ۸

فصل ۹

فصل ۱۰

فصل ۱۱

فصل ۱۲

فصل ۱۳

فصل ۱۴

فصل ۱۵

فصل ۱۶

فصل ۱۷

فصل ۱۸

فصل ۱۹

فصل ۲۰

فصل ۲۱

فصل ۲۲

فصل ۲۳

فصل ۲۴

فصل ۲۵

فصل ۲۶

فصل ۲۷

فصل ۲۸

فصل ۲۹

فصل ۳۰

۱

عرق از سر و روی مرد درشت هیکل آن طرف کافه روان است. روی گیلان اسکاچس سر خم کرده، ولی هر چند دقیقه یکبار سرش را بالا می‌آورد، به پشت سرش و به سمت در ورودی نگاهی می‌اندازد. زیر نور مهتابی، قطرات عرق برق می‌زنند. نفس بلند و بریده‌اش تبدیل به آهی می‌شود و دوباره سراغ نوشیدنی‌اش باز می‌گردد.

«هی. ببخشید؟»

دست از پاک کردن گیلانها بر می دارم و سرم را بالا می گیرم.

«می شه یکی دیگه بدید اینجا؟»

می خواهم بگویم که فکر خوبی نیست و دارد زیادی می خورد. ولی مرد درشت هیكلی است و پانزده دقیقه تا زمان تعطیلی باقی مانده و بر اساس دستورالعمل شرکت دلیلی برای رد درخواستش نیست، پس به سمتش می روم، گیلانش را جلوی نور می گیرم. سری به سمت بطری تکان می دهد و می گوید: «دوبل بریز» و دست چاقش را روی صورت خیسش می کشد.

«می شه هفت پوند و بیست پنی، لطفا.»

سه شنبه است و ساعت یک ربع به یازده؛ چیزی نمانده تا شمرک اند کلاور ۱، کافه فرودگاه ایست سیتی که ظاهری ایرلندی دارد ولی به اندازه ماهاتما گاندی هم ایرلندی نیست، تعطیل شود. کافه ده دقیقه بعد از آخرین پرواز بسته خواهد شد. حالا هم تنها خودم مانده ام و مرد جوان پرشوری با یک لپ تاپ، زن های پر سروصدای میز دو و مردی که جرعه جرعه از جیمسون دوبلش می خورد و منتظر پرواز SC۷۰۱ به استکهلم یا DB۴۲۲ به مونخ است - که دومی ۴۰ دقیقه تأخیر داشته است.

از ظهر که کارلی معده درد گرفت و رفت خانه، دست تنها هستم. برایم مهم نیست. تا دیروقت سر کار ماندن هیچ وقت برایم اهمیتی نداشت. در حالی که زیر لب آهنگی زمزمه می کنم، جلو می روم و گیلانهای دو زنی که با شور و شوق ویدئویی را روی گوشی تلفنشان تماشا می کنند، را جمع می کنم. مثل کسانی که اوضاعشان رو به راه است، سرخوشانه می خندند.

وقتی دستم را دراز می کنم تا گیلان را بردارم زن موبور می گوید: «نومه. پنج روزشه.»

لبخندی می زنم و می گویم: «دوست داشتتیه.» از نظر من همه بچه ها مثل نان کشمش خوشمزه اند.

«تو سوئد زندگی می کنه. تا حالا هیچ وقت اونجا نرفتم. ولی باید برم نوه اولم رو ببینم دیگه، نه؟»

«قدم نو رسیده رو جشن گرفتیم.» دوباره می زنند زیر خنده. «با ما به سلامتی اش می خوری؟ بیا پنج دقیقه نفس بکش. هیچ وقت نمی تونیم بطری رو به موقع تموم کنیم.»

هشدار روی صفحه گوشی می‌بینند، «ای وای! باید بریم. بجنب، در ۳۰. وسایلشان را جمع می‌کنند و راه می‌افتند. شاید تنها من متوجه تلوتلو خوردن خفیفشان موقع رفتن به سمت بخش کنترل امنیتی می‌شوم. گیلان‌هایشان را روی پیشخوان کافه می‌گذارم، نگاهی به دور تا دورم می‌اندازم تا ببینم چیزی برای شستن هست یا نه، که کسی از پشت سرم می‌گوید:

«هیچ وقت وسوسه نشدی؟» زن کوچک‌تر برگشته تا شالش را بردارد.

«بخشید؟»

«که آخریه روز کاری بری اون طرف. پیری توی یک هواپیما.» دوباره می‌خندد. «هر روز خدا اینجایی.»

لبخند می‌زنم، از آن نوع لبخندهای حرفه‌ای که ممکن است خیلی چیزها پشت آن پنهان باشد، و دوباره به سمت پیشخوان برمی‌گردم.

مغازه‌های اطرافم تعطیل می‌شوند، کرکره‌های فلزی روی کیف‌دستی‌های بیش از حد گران و هدایای دقیقه نود کشیده می‌شوند. لامپ گیت‌های سه، پنج و یازده خاموش می‌شود. آخرین گروه مسافران راهشان را در میان آسمان شب پیدا می‌کنند. ویولت ۳، نظافت‌چی اهل کنگو، با چرخ‌دستی‌اش به سمت من می‌آید، موقع راه رفتن کمی به این سو و آن سو تاب می‌خورد و کفش‌های پلاستیکی‌اش روی کفپوش براق جیر جیر می‌کنند.

«شب بخیر عزیزم.»

«شب بخیر ویولت.»

«عزیزدل، تو نباید تا این وقت شب این‌جا بمونی. باید الان خونه باشی، پیش کسایی که دوستشون داری.»

هر شب دقیقاً همین حرف‌ها را به من می‌زند. «دیگه دارم می‌رم.» من هم دقیقاً هر شب با همین کلمات جوابش را می‌دهم. سرش را با رضایت خاطر تکان و راهش را ادامه می‌دهد.

مرد جوان لپ‌تاپ به دست و مرد عرق‌آلود اسکاچ‌نوش رفته‌اند. جمع کردن لیوان‌ها را تمام می‌کنم، پول‌ها را جمع می‌زنم، دوباره چک می‌کنم تا رل با پول داخل دخل بخواند. همه چیز را در دفتر کل می‌نویسم، موجودی را بررسی و چیزهایی که باید سفارش دهیم را گوشه‌ای یادداشت می‌کنم.

آن موقع است که متوجه می‌شوم کت مرد درشت هیکل هنوز روی سه پایه‌اش آویزان است. به سمت سه پایه می‌روم و نگاهی به نمایشگر پروازها می‌اندازم. مسافران در حال سوار شدن به پرواز مونیخ هستند، ته دلم می‌خواهم کت را به دست صاحبش برسانم. دوباره نگاه می‌کنم، بعد آهسته به سمت سرویس بهداشتی مردانه کافه راه می‌افتم.

«سلام؟ کسی اینجا نیست؟»

صدایی که به گوش می‌رسد از ته حلق می‌آید و کمی مضطرب است. درب را هل می‌دهم. مرد اسکاچ نوش روی روشویی خم شده و به صورتش آب می‌پاشد. رنگش مثل گچ سفید است.

«شماره پرواز منو اعلام کردن؟»

«همین الان روی صفحه اومده، احتمالاً چند دقیقه‌ای وقت داری.» می‌خواهم آنجا را ترک کنم، ولی چیزی جلویم را می‌گیرد. مرد به من خیره شده، چشمانش به دو دکمه کوچک پر از اضطراب می‌مانست.

«نمی‌تونم انجامش بدم.»

یک حوله کاغذی برمی‌دارد و به صورتش می‌کشد.

«نمی‌تونم سوار هواپیما بشم.»

سرجایم می‌مانم.

«می‌خواستم برم رئیس جدیدم رو ببینم، ولی نمی‌تونم. روم نمی‌شه بهش بگم از پرواز می‌ترسم.»

سرش را تکان می‌دهد.

«نمی‌ترسم، وحشت دارم.»

درب را رها می‌کنم تا پشت سرم بسته شود.

«کار جدیدت چیه؟»

پلک می‌زند.

«اوه... قطعات خودرو، قطعات یدکی. من مدیر ارشد منطقه شدم، برای هانت‌موتورز کار می‌کنم.»

می‌گویم: «به نظر کار مهمی می‌اد. تو...»

«خیلی وقته دارم براشون کار می‌کنم.»

آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد.

«به‌همین خاطر نمی‌خوام وسط یه توپ که آتیش ازش زبونه می‌کشه بمیرم. واقعا نمی‌خوام توی یه گوله آتیش معلق در هوا بمیرم.»

وسوسه می‌شوم که بگویم در واقع یک گوله آتش معلق در هوا نیست، بلکه بیشتر شبیه گلوله آتشی است که به سرعت سقوط می‌کند، ولی مطمئن نیستم که واقعا کمکی بکند. دوباره به صورتش آب می‌پاشد، یک دستمال کاغذی دیگر به دستش می‌دهم.

«متشکرم.»

نفس بریده‌بریده‌ای بیرون می‌دهد و می‌ایستد، تلاش می‌کند دوباره خودش را جمع و جور کند.

«شرط می‌بندم هیچ‌وقت مرد گنده‌ای رو ندیدی که عین احمقا رفتار کنه، ها؟»

«تقریباً روزی چهار نفر می‌بینم.»

چشمان کوچکش از تعجب گرد می‌شوند.

«تقریباً روزی چهار بار مجبور می‌شم یه نفر رو از دستشویی مردانه بیرون بکشم، و معمولاً هم علتش ترس از پروازه.»

به من نگاه می‌کند و پلک می‌زند.

«ولی می‌دونی، به همه همین رو می‌گم؛ تا حالا هیچ هواپیمایی از این فرودگاه سقوط نکرده.»

ناگهان گردنش صاف می‌شود.

«واقعا؟»

«حتی یکی.»

«حتی... یه تصادف کوچیک هم توی باند نبوده؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

«اینجا واقعا حوصله آدم سر می‌ره. مردم پرواز می‌کنن، به مقصدشون می‌رن، دوباره چند روز بعد برمی‌گردن.»

به درب تکیه می‌دهم تا باز شود. بوی افتضاح داخل این دستشویی‌ها شب‌ها هم دست کمی از بقیه ساعات ندارد.

«به هر حال من به شخصه فکر می‌کنم که اتفاق‌های بدتری هم هست که ممکنه برات بیفته.»
«خب، فکر کنم راست می‌گی.»

موضوع را در ذهنش بررسی می‌کند، از گوشه چشم نگاهی به من می‌اندازد.
«چهار بار در روز، ها؟»

«گاهی بیشتر. حالا، اگه ناراحت نمی‌شی واقعا باید برگردم. زیاد جالب نیست که من رو زیاد موقع بیرون اومدن از دستشویی مردونه ببینن.»

لبخند می‌زند و برای یک لحظه می‌توانم حدس بزنم که احتمالاً در شرایط دیگر چطور آدمی است.
یک مرد احساساتی. یک مرد سرزنده. مردی در اوج قله لوازم یدکی سراسر قاره.

«می‌دونی، مثل اینکه دارن دوباره پروازت رو اعلام می‌کنن.»

«به نظرت اتفاقی برام نمی‌افته؟»

«اتفاقی نمی‌افته. پرواز با هواپیما خیلی ایمنه، فقط چند ساعتی از زندگی معمولت خارج می‌شی. ببین، پرواز sk۱۹۴ پنج دقیقه پیش نشست. وقتی می‌ری سمت گیت خروجی کادر پرواز رو می‌بینی که دارن میرن به سمت خونه‌هاشون، اگه دقت کنی متوجه می‌شی همشون دارن می‌خندن و باهم گپ می‌زنن. سوار هواپیما شدن برای اونا مثل سوار اتوبوس شدن. بعضی‌هاشون روزی سه، چهار بار این کار رو می‌کنن. اونا احمق که نیستن. اگه امن نباشه این کار رو نمی‌کنن، می‌کنن؟»

با خودش تکرار می‌کند «مثل سوار شدن به اتوبوس.»

«شاید حتی خیلی امن تر.»

«خب حتما همین طوره.» ابروهایش را بالا می اندازد. «کلی آدم احمق توی جاده ها هست.»

سر تکان می دهد.

کراواتش را مرتب می کند. «و شغل خوبی هم هست.»

«از دست دادنش به خاطر یه موضوع به این کوچیکی خجالت آورده. وقتی به اون بالا عادت کنی اوضاع دوباره رو به راه می شه.»

«شاید بشه. ممنونم خانم...»

گفتم: «لوئیس ۴»

«ممنونم لوئیس. تو دختر خیلی مهربونی هستی.» با دقت نگاهم می کند. «فکر نکنم... تو... دوست داری یه وقت بریم یه نوشیدنی بخوریم؟»

می گویم: «فکر کنم دارن پروازتون رو اعلام می کنن، آقا» و درب را باز می کنم تا رد شود.

سر تکان می دهد و برای پنهان کردن دست پاچگی اش به جیب هایش دست می کشد و سروصدا راه می اندازد. «خب، حتما. خب... پس من رفتم.»

«با اون قطعات بهت خوش بگذره.»

دو دقیقه بعد از رفتنش می فهمم که بالا آورده و تمام توالت شماره ۳ را به گند کشیده است.

ساعت یک و ربع به خانه می رسم و وارد آپارتمان سوت و کورم می شوم. پیژامه و سویی شرت می پوشم. بعد یخچال را باز می کنم و یک بطری شراب سفید بیرون می آور و گیلای می ریزم. لب هایم از ترشی آن جمع می شود. برچسب رویش را می خوانم و می فهمم که حتما دیشب بازش کرده ام و یادم رفته درش را ببندم. پیش خودم می گویم نباید خیلی سخت گرفت. بطری به دست روی یک صندلی ولو شدم.

بالای بخاری دو کارت تبریک دیده می شود. یکی از طرف والدینم که تولدم را تبریک گفته اند. آن «بهترین آرزوها»ی مادرم به اندازه زخم خنجر برایم دردناک است. کارت بعدی از طرف خواهرم

است که پیشنهاد می‌دهد آخر هفته با توماس پیش من بیاید. شش ماه می‌شود که ندیدمشان. دو پیغام صوتی روی تلفن است. یکی از طرف دندان پزشکم، اما آن یکی:

لوئیس! سلام. جارد ۵ م. توی درتی داک ۶ هم دیگه رو دیدیم. خب، روهم ریختیم (صدای خنده احمقانه‌ای که به زور خفه شده). فقط... می‌دونی... لذت بردم. فکر کردم شاید بازهم بتونیم این کارو بکنیم؟ شمارمو داری...

وقتی دیگه چیزی در بطری باقی نمانده، با خودم فکر می‌کنم که یکی دیگه بخرم، ولی نمی‌خواهم دوباره بیرون بروم. نمی‌خواهم سمیر ۷ فروشنده سوپرماکت شبانه‌روزی درباره اینکه همیشه یک نوع نوشیدنی می‌خرم، سر به سرم بگذارد. نمی‌خواهم با کسی حرف بزنم. تا مغز استخوان احساس خستگی می‌کنم، از آن نوع خستگی‌هایی که صدای وزوز در سرم قطع نمی‌شود و می‌گوید که اگر به رختخواب بروم خوابم نخواهد برد. یک لحظه به جارد فکر می‌کنم و اینکه ناخن‌هایش را به چه شکل عجیبی درآورده بود. من آدمی هستم که به شکل عجیب ناخن اهمیت دهم؟ به دیوارهای لخت اتاق نشیمن زل می‌زنم و ناگهان می‌فهمم که به هوا نیاز دارم. واقعا به هوا نیاز دارم. پنجره هال را باز می‌کنم و از راه پله اضطراری تق و لق بالا می‌روم تا به پشت‌بام برسم.

نه ماه پیش برای اولین بار به اینجا آمدم، کارمند آژانس املاک نشانم داد که مستأجر قبلی چطور یک باغچه کوچک آن بالا درست کرده و چند گلدان سربی و یک نیمکت کوچک اطراف آن گذاشته است. گفته بود: «روشنه که رسماً مال شما نیست، ولی آپارتمان شما تنها آپارتمانی که مستقیماً بهش دسترسی داره. به نظر من که خیلی خوبه. حتی می‌تونم یه مهمونی اینجا برگزار کنی!» به او خیره شدم، در عجب بودم که آیا به نظرش واقعا شبیه کسانی هستم که مهمانی برگزار می‌کنند؟

مدتها پیش گل‌ها پژمرده شدند. خیلی اهل گل و گیاه نیستم. حالا روی پشت‌بام می‌ایستم، به تاریکی لندن و سوسوی زیر پایم خیره می‌شوم. اطرافم میلیون‌ها نفر زندگی می‌کنند، نفس می‌کشند، غذا می‌خورند و بحث و جدل می‌کنند. میلیون‌ها زندگی کاملاً جدای از زندگی من. چه آرامش عجیبی برقرار است.

چراغ‌ها سوسو می‌زنند و صداها شهر، صدای چرخش موتورها، به هم خوردن درب‌ها در هوای شبانه می‌پیچد. چندین مایل به سمت جنوب، صدای ناخوشایند یک هلی‌کوپتر پلیس به گوش می‌رسد، پرتو نورش تاریکی پارک محلی را به دنبال خلافاکاری که خود را مخفی کرده می‌کاود.

جایی در دوردست‌ها صدای آژیر می‌آید. همیشه صدای یک آژیر هست. کارمند املاکی گفته بود: «خیلی طول نمی‌کشد تا اینجا برات مثل خونه خودت بشه.» و من خندیده بودم. این شهر هنوز هم به اندازه قبل برایم بیگانه است. البته این روزها همه جا برایم بیگانه است.

مکشی می‌کنم، بعد قدمی برمی‌دارم و روی دیوار کوتاه لب پشت‌بام می‌ایستم، بازوهایم را در دو طرفم دراز کرده‌ام، مثل بندبازی که کمی هم مست است. قدمی مقابل قدم دیگر، درست در امتداد بتون، نسیم موهای دست‌های باز شده‌ام را غلغلک می‌کند. اوایل که به اینجا آمده بودم، وقتی همه سختی‌ها بر سرم خراب شده بود، گاهی با خودم شرط می‌بستم که روی لبه بام از یک سمت به سمت دیگر بروم. وقتی به سمت دیگر می‌رسیدم، در میان تاریکی شب می‌خندیدم و فریاد می‌زدم: می‌بینی؟ اینجا، زنده‌ام، درست روی لبه پرتگاه. دارم همون کاری رو می‌کنم که تو ازم خواستی!

حالا این کار برایم عادت شده است؛ عادت پنهانی: من و افق شهر، آرامش تاریکی، گمنامی و دانستن اینکه این بالا هیچ کس من را نمی‌شناسد. سرم را بالا می‌گیرم، نسیم شب را احساس می‌کنم. از آن پایین صدای خنده می‌آید، صدای خفه شکستن یک بطری، حرکت ماریپیچ ترافیک به سمت شهر، دیدن سیل سرخ چراغ‌های عقب، جریان خودروهایی که خون شهر را تأمین می‌کنند. تنها بین ساعت سه و پنج صبح همه چیز تقریباً آرام می‌شود، مست‌ها در تخت خواب فرو افتاده‌اند، سرآشپزها پیش بندهای سفیدشان را کنده‌اند، کافه‌ها بسته شده‌اند. سکوت این ساعت‌ها را تنها گاه گاهی تانکرهای شب‌رو، باز شدن ناوایی یهودی آن طرف خیابان و نوای آرام افتادن بسته‌های روزنامه از ماشین‌های توزیع روزنامه می‌شکند. حالا کوچک‌ترین صداها در این شهر را می‌شناسم چون دیگر نمی‌خوابم.

جایی آن پایین ماشینی پر از جوانان تازه به دوران رسیده به سمت رستوران وایت هورس ۸ در حرکت است. کمی آن طرف‌تر زوجی با هم جر و بحث می‌کنند و در آن سوی شهر آمبولانس بیمارستان عمومی بیماران، زخمی‌ها یا کسانی که به سختی خودشان را یک روز دیگر زنده نگه داشته‌اند را جمع می‌کند. اما این بالا فقط هوای آزاد است، تاریکی؛ و هواپیمای باری فداکس ۹ که از فرودگاه هیترو ۱۰ به پکن می‌رود و مسافران بی‌شماری مثل آقای اسکاچ نوش به سمت جای جدیدی روان هستند.

رو به تاریکی می‌گویم: «هجده ماه. هجده ماه تمام. پس کی تموم می‌شه؟» و اینجا است که می‌توانم خشم نامنتظره‌ای را احساس کنم؛ دارد دوباره می‌جوشد و بالا می‌آید. دو قدم جلو می‌روم،

به زیر پاهایم نگاهی می اندازم: «چون انگار دیگه زندگی نمی کنم. هیچ کاری نمی کنم.»

دو قدم. دو قدم بیشتر. امشب تا کنج دیوار پیش می روم.

«تو به زندگی کوفتی جدید بهم ندادی، نه؟ واقعا نه. فقط زندگی قبلی ام رو خرد و خمیر کردی. هزار تیکه اش کردی. قراره با چیزی که مونده چی کار کنم؟ کی قراره احساس کنم...» بازوهایم را باز می کنم، هوای سرد شب روی پوستم می نشیند، می فهمم که دوباره گریه ام گرفته. زیر لب می گویم: «لغت به تو ویل ۱۱. لغت بهت که تنهام گذاشتی.»

ناگهان اندوه مثل موجی، سخت و جانکاه دهان باز می کند. و درست در لحظه ای که احساس می کنم دارم در این چاه فرو می روم، صدایی از میان تاریکی می گوید: «فکر نکنم درست باشه اون جا وایستی.»

تا نیمه برمی گردم و متوجه صورت کوچک رنگ پریده ای در راه پله اضطراری می شوم، چشمان تیره اش از حیرت درشت شده اند. شوکه می شوم، پایم روی لبه بام می لغزد و ناگهان وزنم مرا به سمت دیگر دیوار می کشاند. قلبم فرو می ریزد، یک صدم ثانیه بعد بدنم هم راه قلبم را پیش می گیرد. و بعد، مثل کابوسی، در پرتگاه شبانگاهان بی وزن شده ام، پاهایم بالای سرم تکان می خورد و فریادی را می شنوم که شاید صدای خودم باشد....

تالاپ

و بعد تاریکی مطلق حکم فرما می شود.

«اسمت چیه عزیزم؟»

آتلی دور گردنم بسته شده.

دستی با ملایمت و به سرعت دور سرم را لمس می کند.

هنوز زنده‌ام. واقعا عجیب است.

«تموم شد. چشمت رو باز کن. حالا به من نگاه کن. بهم نگاه کن. می تونی اسمت رو بهم بگی؟»

می خواهم حرف بزنم، دهانم را باز کنم، ولی صدایم به طرز مسخره‌ای خفه است. گمانم زبانم را گاز گرفته‌ام. دهانم پر از خون گرم است، و مزه آهن می دهد. نمی توانم تکان بخورم.

«می‌خوایم بگذاریمت روی اسپاین بورد، باشه؟ یه لحظه ممکنه احساس ناراحتی کنی، ولی بهت مورفین می‌زنم تا دردت کم بشه.» صدای مرد آرام و یکنواخت است، انگار خیلی عادی است که دراز به دراز، خرد و خمیر روی بتون، خیره رو به آسمان تاریک ولو باشی. می‌خواهم بخندم. می‌خواهم بگویم که اینجا بودنم چه قدر مسخره است. ولی گویا هیچ کدام از اعضای بدنم آن طور که باید کار نمی‌کند.

صورت مرد از جلوی چشمم دور می‌شود. زنی با کت شبرنگ که موهای تیره فرفری‌اش را دم اسبی بسته رویم خم می‌شود و ناگهان چراغ قوه‌ای به چشمم می‌اندازد، طوری خیره و بی‌علاقه نگاهم می‌کند که انگار من نه یک انسان، بلکه یک نمونه آزمایشگاهی هستم.

«به دستگاه تنفس مصنوعی نیاز داره؟»

می‌خواهم چیزی بگویم، ولی دردی که در پایم می‌پیچد حواسم را پرت می‌کند. می‌گویم یا عیسی مسیح، ولی مطمئن نیستم که صدایی از من بلند شده باشد.

«چند تا شکستگی داره. مردمک‌ها طبیعی هستن و واکنش نشون میدن. فشار ۹۰ روی ۶۰ خیلی شانس آورده که به اون سایه‌بون خورده... کبودیه‌اش زیاد جالب نیست.» لباسم را بالا می‌زند. برخورد هوای سرد و کشیده شدن انگشتان گرمی را زیر قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم. «خونریزی داخلی؟»

«به تیم دوم نیازه؟»

«می‌شه لطفا برید عقب آقا؟ عقب.»

صدای یک مرد دیگر به گوش می‌رسد: «اومدم بیرون سیگار بکشم و درست همون موقع اون

افتاد روی بالکن لعنتی من. نزدیک بود بیفته رو خودم.»

«خب اگه این طوره... امروز روزخوش شانسی تونه، خیلی شانس آوردین که روی شما نیفتاد.»

«تا حد مرگ شوکه شدم. آدم توقع نداره آدما همین طوری از آسمون کوفتی بیفتن پایین. به صندلیم نگاه کن. هشتصد پوند از مغازه کنران ۱۲ خریده بودمش... فکر می‌کنی بتونم به خاطرش شکایت کنم؟»

سکوت کوتاهی برقرار می‌شود.

«هر کاری بخواید می‌تونید بکنید آقا. بهتون بگم چی کار کنید؟ اصلاً چه‌طوره همین الان ازش بخواین بلند شه و خون‌ها رو از بالکنتون پاک کنه. هان؟»

نگاه مرد اول به سمت همکارش جلب می‌شود. زمان می‌لغزد و مرا هم با خود می‌برد. از پشت‌بام افتاده‌ام؟ صورتم سرد است. از آن دورها می‌فهمم که کم کم دارم می‌لرزم.

«داره شوک بهش دست می‌ده سم ۱۳.»

جایی آن پایین‌ها درب آمبولانس باز می‌شود. و بعد تختی زیرم شروع به حرکت می‌کند و درد، درد و درد... دوباره همه چیز سیاه می‌شود.

صدای آژیر و چرخش نور آبی. صدای آژیر در لندن همیشگی است. داریم حرکت می‌کنیم. نور لامپ نئون داخل آمبولانس می‌افتد، پرتوهای تیزش با هر بار خاموش و روشن شدنش داخل آمبولانس را که به طرز عجیبی پر از وسایل است روشن می‌کنند. مردی که یونیفرم سبز به تن دارد چیزی در تلفن همراهش تایپ می‌کند و برمی‌گردد تا سرم بالای سرم را تنظیم کند. دردم کم شده - مورفین زده‌اند؟ با افزایش هوشیاری‌ام لحظه به لحظه بر وحشتم افزوده می‌شود. یک کیسه هوای بزرگ آرام آرام درونم در حال باد شدن است و راه تمام چیزهای دیگر را سد می‌کند. اوه، نه. اوه، نه.

۱۴ «Egcuse nge»

مجبور می‌شوم دوبار بگویم تا کسی که بازویش را به پشت صندلی راننده تکیه داده صدایم را بشنود. برمی‌گردد و روی صورتم خم می‌شود. بوی لیمو می‌دهد و موقع اصلاح صورتش یک تکه را جا انداخته است. «تو اونجا خوبی؟»

۱۵ «Ang I»

مرد بیشتر خم می‌شود. «ببخشید؛ با صدای آژیر نمی‌شه صداتو شنید. الان می‌رسیم به بیمارستان.» دستش را روی دستم می‌گذارد. دستش خشک و گرم و اطمینان بخش است. ناگهان از اینکه دستم را رها کند احساس وحشت می‌کنم. «فقط دووم بیار. حدودا کی می‌رسیم دونا ۱۶»

نمی‌توانم کلمات را ادا کنم. زبانم در دهان نمی‌چرخد. افکارم مبهم شده و در هم می‌آمیزد. وقتی بلندم کردند دستم را تکان دادم؟ دست راستم را بلند کردم؟ نکردم؟

۱۷ «Ang I garalysed» مثل زمزمه‌ای از دهانم خارج می‌شود.

۱۸ Garalysed Ang I garalysed

«فلج؟» مرد لحظه‌ای مکث می‌کند، نگاهش را در نگاهم دوخته، بعد بر می‌گردد و به پاهایم نگاه می‌کند. «می‌تونی انگشتاتو تکون بدی؟»

سعی می‌کنم به خاطر بیاورم که چطور باید پایم را تکان دهم. به نظر بیش از قبل به تمرکز نیاز دارد. مرد دستش را پایین می‌آورد و آرام انگشتانم را لمس می‌کند، انگار می‌خواهد یادم بیاورد که انگشتانم کجا هستند. «دوباره سعی کن. شروع کن.»

درد در پاهایم می‌پیچد. یک نفس بریده، شاید هق‌هق گریه. گریه من.

«اوضات خوبه. درد خوبه. نمی‌تونم با اطمینان بگم، ولی فکر نکنم نخاعت آسیب دیده باشه. کار لگنت و چندتا استخون کوچیک دیگه زیرش رو ساختی.»

نگاهش را از نگاهم برنمی‌دارد. چشمان مهربانی دارد. گویا می‌فهمد که چه قدر به متقاعد شدن نیاز دارم. دستش را نزدیک دستم احساس می‌کنم. هیچ وقت بیش از الان به لمس شدن توسط یک انسان دیگر نیاز نداشته‌ام.

«واقعا می‌گم. مطمئنم که فلج نشدی.»

۱۹ «Oh,thang Gog» صدایم انگار از دور دست‌ها می‌آید. چشمانم پر از اشک است. زیر لب

می‌گویم: ۲۰ «Please don leggo ogme»

صورتش را جلوتر می آورد. «تنهات نمی گذارم.»

می خواهم باز هم حرف بزنم، ولی چهره اش تیره و تار می شود و دوباره از

هوش می روم.

بعدا به من گفتند که دو طبقه از پنج طبقه را سقوط کرده، روی یک سایه بان افتاده و آن را خرد کرده ام و بالاخره داخل بالکن آقای آنتونی گاردینر ۲۱ روی یک پارچه برزنتی بسیار بزرگ و تشک مخصوص آفتاب گرفتن فرود آمده ام. آقای آنتونی گاردینر، وکیل حوزه حق چاپ و نشر، همسایه ای است که هیچ وقت او را ندیده بودم. مفصل لگنم دو تکه شده، دوتا از دنده ها و استخوان ترقوه ام در رفته و دوتا از انگشتان دست چپم شکسته اند. استخوان کف پایم هم که از پوست بیرون زده بود، باعث غش کردن یکی از دانشجویان پزشکی شد. عکس های رادیولوژی ام همه پزشکان را به نوعی جذب می کرد.

صدای پیراپزشکی که برای درمانم می آمد همیشه در گوشم هست: «وقتی از ارتفاع سقوط می کنی، اصلاً معلوم نیست بعدش چی پیش میاد.»

ظاهرا خیلی شانس آورده ام. همه این را می گویند و لبخند زنان منتظر می مانند، انگار که باید با لبخند پت و پهنی جوابشان را بدهم یا حتی کمی برقصم. من احساس خوش شانسی نمی کنم. در واقع هیچ احساسی ندارم. خواب و بیدارم، و گاهی جلوی چشمم نور ملایم اتاق عمل را می بینم، و بعد دوباره یک اتاق ساکت و آرام و صورت یک پرستار. بخش هایی از گفتگویی به گوشم می رسد.

«دیدي اون پيرزنه توي بخش چه الم شنگه اي به پا كرد؟ اينم يه جور تموم شدن شيفته، ها؟»

«تو توی بیمارستان پرنسس الیزابت کار می کنی، درسته؟ می تونی بهشون بگی ما بلدیم چه جوری اورژانس رو بگردونیم. ها - ها - ها - ها.»

«لوئیس! تو فقط استراحت کن. ما حواسمون به همه چیز هست. فقط استراحت کن.»

مورفین مرا خواب آلود می کند. دوز دارو را بالا برده اند... قطره های سرد فراموشی چه خوشایندند.

چشمانم را باز می کنم و مادرم را کنار تختم می بینم.

«بیدار شد. برنارد ۲۲، بیدار شد. پرستارو صدا کنیم؟»

با حواس پرتی فکر می‌کنم رنگ موهایش را عوض کرده است و بعد یادم می‌آید: اوه. مادرمه. مادرم که دیگر با من حرف نمی‌زد.

«اوه، خدایا شکرت. خدایا شکرت.» دستان مادرم بالا می‌رود و صلیب دور گردنش را لمس می‌کند. مرا یاد کسی می‌اندازد، ولی نمی‌دانم چه کسی. خم می‌شود و آرام گونه‌ام را نوازش می‌کند. نمی‌دانم به چه دلیلی با این کارش چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. «اوه، دختر کوچولوی من.» رویم خم می‌شود، انگار می‌خواهد در برابر آسیب‌های بعدی از من محافظت کند. بویش را حس می‌کنم، مثل بوی خودم برایم آشناست. «اوه، لو ۲۳.» اشک‌هایم را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. «وقتی بهم زنگ زدن تا حد مرگ ترسیدم. درد داری؟ چیزی نیاز نداری؟ راحتی؟ چی برات بیارم؟»

آن قدر سریع حرف می‌زند که نمی‌توانم جوابش را بدهم.

«همین که بهمون گفتن اومدیم. ترینا ۲۴ مراقب پدر بزرگه. بابا بزرگ سلام رسوند. خب، خودت که می‌دونی، یه جورایی صدای سلام رسوندن رو درآورد، ولی هممون منظورش رو می‌دونیم. اوه، عزیز من، آخه چه جوری خودت رو به این حال و روز انداختی؟ چه فکری با خودت کرده بودی؟»
ظاهرا منتظر جوابی نیست. تنها کاری که باید بکنم این است که همان‌جا دراز بکشم و به حرف‌هایش گوش دهم.

مادرم چشم‌هایش و بعد دوباره چشمان مرا پاک می‌کند: «تو هنوزم دختر منی. و... طاقت نمی‌آوردم اگه اتفاقی برات می‌افتاد و ما... می‌دونی.»

«۲۵ Ngung» کلمات را فرو می‌دهم. زبانم احساس مسخره‌ای دارد.

«می‌دونم. ولی تو برام خیلی سختش کردی، لو. نمی‌تونستم...»

بابا دستی به شانه‌اش می‌زند. «الان نه عشقم، باشه؟»

به جای دیگری نگاه می‌کند و دستم را می‌گیرد. «وقتی اون تلفن بهمون شد. اوه. فکر کردم... من نمی‌دونستم...» دوباره آب بینی‌اش را بالا می‌کشد، دستمالش را به لب‌هایش فشرده است. «برنارد، خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حالش خوبه.»

«البته که خوبه. این پلاستیکی هست، ها؟»

صورت پدرم مقابلم ظاهر می‌شود. آخرین بار دو ماه پیش با هم تلفنی حرف زدیم، ولی از هجده ماه پیش که زادگاهم را ترک کردم او را ندیده بودم. بزرگ و آشنا و به شدت، به شدت خسته به نظر می‌آمد.

زیر لب می‌گویم «**۲۶** Shorry» چیز دیگری برای گفتن به ذهنم نمی‌آید.

«احمق نشو. ما فقط خوشحالیم که خوبی. حتی اگه قیافت یه جوری باشه که انگار شش راند با مایک تایسون **۲۷** بازی کردی. از وقتی آوردنتاینجا خودت رو توی آینه دیدی؟»

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم.

«شاید... درست نباشه الان این رو بگم؛ تری نیکولز **۲۸** رو یادته، اون باری که فرمونش رو چرخوند و درست رفت توی بازار؟ خب، سیبیلش رو حذف کن، خیلی شبیه الان تو می‌شه. در واقع... بیشتر به صورتم دقت می‌کند، «حالا که دقت می‌کنم...»

«برنارد.»

«فردا برات موجین میاریم. در هر صورت، دفعه دیگه که می‌خواستی تمرین پرواز کنی، بیا بریم باند قدیمی فرودگاه، باشه؟ مثل اینکه تو فقط با پریدن و تگون دادن دست‌هات نمی‌تونی پرواز کنی.»

سعی می‌کنم لبخند بزنم.

هر دویشان رویم خم شده‌اند. صورتهایشان درهم و مضطرب است. پدر و مادرم...

«لاغر شده برنارد. تو فکر نمی‌کنی لاغر شده؟»

بابا بیشتر رویم خم می‌شود، و آن موقع می‌بینم که چشمانش کمی خیس و لبخندش کمی لرزان‌تر از همیشه است. «اوه... خیلی هم خوشگله. باور کن. خیلی خوشگلی.» دستم را می‌فشرد، بعد آن را بالا می‌آورد و می‌بوسد. پدرم در تمام زندگی‌ام هرگز چنین کاری برایم نکرده بود.

آن وقت است که می‌فهمم آنها فکر کرده بودند دارم می‌میرم و حق‌هقی ناخواسته از سینه‌ام خارج می‌شود. چشمانم را به روی اشک‌های گرمم می‌بندم و کف دست ستبر و زبر پدرم را دورم حس می‌کنم.

«ما اینجاییم عزیز دلم. دیگه همه چی مرتبه. همه چی درست می‌شه.»

برای دو هفته هر روز و بعد از آن هم هر چند روز یک‌بار پنجاه مایل را با قطار اول صبح می‌آیند و می‌روند. بابا مرخصی می‌گیرد، چون مامان تنها مسافرت نمی‌کند. «همه جور آدم تو لندن پیدا می‌شه.» مادرم این جمله را بارها تکرار کرده و هر بار هم نگاهی به پشت سرش می‌اندازد، انگار حتی همین الان هم اوباش چاقو به دستی یواشکی داخل بخش شده‌اند. ترینا در خانه مانده تا حواسش به پدربزرگ باشد. مامان طوری این را می‌گوید انگار که خواهرم خودش طور دیگری ترجیح می‌داده است.

مامان غذای خانگی می‌آورد، از آن روز که همه‌مان به ناهار من زل زدیم و با وجود پنج دقیقه بررسی دقیق نتوانستیم بفهمیم که چه چیزی این کار را می‌کند. «غذا توی سینی پلاستیکی، برنارد... مثل زندان.» مادرم بعد از گفتن این جمله با حالت خاصی چنگالش را به غذایم زد و بعد آن را بو کرد. از آن روز به بعد با ساندویچ‌های بزرگ، تکه‌های بزرگ پنیر یا ژامبون در نان سفید و فلاسکی پر از سوپ خانگی از راه می‌رسد. «غذایی که بدونی چیه» و مثل بچه‌ای به من غذا می‌دهد. زبانه دارد آرام آرام به اندازه قبلی‌اش برمی‌گردد. ظاهراً وقتی داشتم سقوط می‌کردم بدجور گازش گرفته بودم. به من گفته‌اند که این کار هنگام سقوط عادی است.

دو عمل روی لگنم داشتم، پا و دست چپم تا سر مفاصل در گچ است. کیت ۲۹، یکی از کسانی که مریض‌ها را جابه‌جا می‌کنند، از من اجازه می‌گیرد تا روی گچم امضا کند - ظاهراً سفید ماندنش بدشانسی می‌آورد - و بی‌درنگ چنان چیز زشتی رویش می‌نویسد که اولین ۳۰، پرستار فیلیپینی، مجبور می‌شود قبل رسیدن پزشک رویش را با گچ بپوشاند. وقتی مرا به سمت رادیولوژی یا داروخانه می‌برد، شایعات تمام بیمارستان را برایم می‌گوید. وقت من بدون شنیدن داستان مریض‌هایی که آهسته آهسته و به طرز وحشتناکی در حال مرگند و به نظر تعدادشان بی‌شمار است هم می‌گذرد، ولی این کار او را خوشحال می‌کند. گاهی فکر می‌کنم درباره من به دیگران چه می‌گوید. من دختری‌ام که از ساختمان پنج طبقه‌ای افتاده و زنده مانده است. ظاهراً در بیمارستان، این مسئله مرا مهم‌تر از روده پیچ خورده‌ی بخش C یا آن زن احمقی می‌کند که اتفاقی انگشت شستش را با قیچی باغبانی قطع کرده است.

حیرت‌انگیز است که چه‌قدر سریع می‌توان با جایی مثل بیمارستان خو گرفت. بیدار می‌شوم، کمک‌های آدم‌های انگشت‌شماری که حالا دیگر می‌شناسمشان را می‌پذیرم، سعی می‌کنم به پزشکان اطلاعات درست بدهم و منتظر رسیدن والدینم می‌مانم. پدر و مادرم خودشان را در اتاقم

با کارهای کوچک مشغول می‌کنند و به طرزی غیر عادی رفتارشان در حضور پزشکان محترمانه است. بابا مرتب به خاطر اینکه نمی‌توانم سریع حرکت کنم از پزشکان عذرخواهی می‌کند، تا اینکه مامان لگد تقریباً محکمی به من می‌زند.

بعد از تمام شدن هر دور معاینه، مامان معمولاً قدم‌زنان سری به فروشگاه‌های طبقه همکف می‌زند و وقت برگشت با صدای آهسته‌ای از فروش بالای غذاهای فست‌فود ابراز تعجب می‌کند: «برنارد، اون مرد یک پای بخش قلب.. اونجا می‌شینه و یه طوری سرش رو توی همبرگر و چیپس می‌کنه که باورت نمی‌شه.»

بابا روی صندلی پایین تخت می‌نشیند و روزنامه محلی را می‌خواند. هفته اول مرتب دنبال گزارشی درباره حادثه من می‌گشت. سعی می‌کنم بگویم که در این شهر حتی دو فقره قتل هم ارزش چاپ شدن در خلاصه اخبار را ندارند، ولی هفته پیش روزنامه محلی شهرمان استورتلند ۳۱ تیر زده بود که «چرخ‌های خرید سوپرمارکت در جای نامناسبی در پارکینگ رها شدند.» هفته قبل هم چیزی در همین مایه‌ها. در نتیجه پدر هنوز متقاعد نشده است.

جمعه بعد از آخرین عمل روی لگنم، مادرم لباس راحتی یک سایز بزرگتر و پاکت قهوه‌ای بزرگی از ساندویچ تخم‌مرغ برایم آورد. نیازی نبود پیرسم که داخل پاکت چیست: به محض اینکه پاکت را باز می‌کند بویی شبیه بوی گوگرد تمام اتاق را پر می‌کند. پدرم دستش را جلوی بینی‌اش تکان می‌دهد. درب را باز و بسته می‌کند و می‌گوید: «جوسی ۳۲... الان پرستارها فکر می‌کنن تقصیر منه و من یه کاری کردم!»

«تخم‌مرغ بدنش رو می‌سازه. خیلی لاغر شده. و بعدشم تو نمی‌خواد چیزی بگی. حتی دو سال بعد مرگ سگت هم بوهای وحشتناک رو می‌انداختی گردن اون زبون بسته.»

«فقط می‌خوام عشقمونو زنده نگه دارم عزیزم.»

مامان صدایش را پایین می‌آورد: «ترینا می‌گه دوست پسر آخریش پتو رو می‌کشید روی سر ترینا و باد معده‌اش رو ول می‌کرده. فکرشو بکن!»

بابا رویش را به سمت من کرد: «اگه من این کارو بکنم مامانت حتی تو یه خونه هم باهام نمی‌مونه.»

حتی وقت خندیدنشان هم فشار عصبی در هوا جاری است. می‌توانم احساسش کنم. وقتی تمام

جهانت در یک چهاردیواری کوچک جای می‌گیرد، کوچک‌ترین ارتعاش هوا را هم حس و درک می‌کنی. به همین دلیل است که پزشکان هنگام بررسی عکس‌های رادیولوژی رویشان را برمی‌گردانند یا پرستاران وقت صحبت درباره کسی که به تازگی مُرده جلوی دهانشان را می‌گیرند.

می‌گویم: «چیه؟ چی شده؟»

نگاه معنا داری به هم رد و بدل می‌کنند.

«خب...» ماما پایین تخت می‌نشیند: «دکتر گفت... متخصص گفت... معلوم نیست چه شد که افتادی.»

گازی به ساندویچ تخم‌مرغ می‌زنم. حالا دیگر می‌توانم با دست چپ چیزی بلند کنم. «اوه، اون، وقتی داشتم رو لبه‌ی دیوار پشت‌بوم راه می‌رفتم حواسم پرت شد.»

لقمه‌ام را برای یک دقیقه می‌جوم.

«احتمالش هست که تو خواب راه رفته باشی عزیز دلم؟»

«بابا - من هرگز به عمرم تو خواب راه نرفتم.»

«چرا رفتی. یادمه یه بار این کار رو کردی، وقتی سیزده سالت بود؛ توی خواب رفتی طبقه پایین و نصف کیک تولد ترینا رو خوردی.»

«اوم. شاید واقعا خواب نبودم.»

«و مقدار الکل توی خونت. گفتن... تو خیلی زیاد... نوشیده بودی.»

«شب سختی داشتم. یکی دو گilas خوردم و بعد رفتم روی پشت‌بوم تا یکم هوا بخورم و بعدش یه صدا حواسم رو پرت کرد.»

«تو یه صدا شنیدی؟»

«روی لبه ایستاده بودم - داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم. گاهی این کارو می‌کنم. بعد از پشت سرم صدای یه دختر شنیدم. هول شدم و تعادلم رو از دست دادم.»

«یه دختر؟»

«فقط صداشو شنیدم.»

بابا به جلو خم می‌شود. «مطمئنی یه دختر واقعی بود؟ خیالات نبود؟»

«بابا استخون لگنم خرد شده، نه مغزم.»

مامان دستی به بازوی بابا می‌کشد. «اونا گفتن یه دختر به آمبولانس زنگ زده.»

دست از خوردن برمی‌دارم. نگاهشان را از من می‌دزدند، گویی احساس گناه می‌کنند.

«چی؟ نکنه شما... شما فکر می‌کنین من خودم پریدم پایین؟»

«ما چیز خاصی نمی‌گیم.» بابا سرش را می‌خاراند: «فقط... خب... از وقتی... همه چیز خیلی بهم ریخت. ما خیلی وقته ندیدیمت... و ما یکم تعجب کردیم که تو کله سحر داشتی روی پشت بوم یه ساختمون راه می‌رفتی. قدیما از ارتفاع می‌ترسیدی.»

«من قبلاً نامزد کسی بودم که فکر می‌کرد حساب کردن تعداد کالری‌هایی که موقع خواب می‌سوزونه کاملاً عادیه. خدایا. به خاطر همین این قدر باهام خوب بودین؟ فکر می‌کنین می‌خواستم خودمو بکشم؟»

«آخه اون همه جور سؤالی از ما پرسید...»

«کی داشت چی می‌پرسید؟»

«روان پزشک. دکترها فقط می‌خوان مطمئن بشن تو خوبی عزیزم. ما می‌دونیم همه چیز... خب، می‌دونی... از وقتی...»

«روان پزشک؟»

«اونا دارن تو رو توی یه لیست می‌گذارن تا یه نفرو ببینی. می‌دونی برای اینکه حرف بزنی. و ماهم یه صحبت طولانی با دکترها داشتیم. تو با ما میای خونه. فقط تا وقتی حالت خوب بشه. نمی‌تونی توی آپارتمان تنها بمونی. اونجا...»

«شما تو آپارتمان من بودید؟»

«خب، باید وسایلت رو برمی‌داشتیم.»

سکوتی طولانی برقرار می‌شود. آن‌ها را تصور می‌کنم که در چهارچوب درب ایستاده‌اند، مادرم در حالی که محکم کیفش را در دست می‌فشارد، ملحفه‌های نشسته، ردیف بطری‌های خالی بالای بخاری و یه بسته نیم‌خورده شکلات میوه‌ای را از نظر می‌گذرانند. آنها را در ذهن مجسم می‌کنم که سری تکان می‌دهند، به هم نگاه می‌کنند و می‌گویند: «مطمئنی درست اومدیم برنارد؟»

«الان باید کنار خونوات باشی. فقط تا وقتی دوباره سر پا شی.»

می‌خواستم بگویم که هر جور دوباره آپارتمان من فکر کنند، بازهم من در آنجا مشکلی نخواهم داشت. می‌خواهم سرکارم بروم و برگردم خانه و تا شیفت بعدی ذهنم را از هر چیزی خالی کنم. می‌خواهم بگویم نمی‌توانم به استورتفلد برگردم و دوباره آن دختر باشم، آن دختری که بودم. نمی‌خواهم وزن نارضایتی مادرم را تحمل کنم که با همه وجود می‌خواهد آن را پنهان کند، و همین‌طور عزم راسخ و سرخوش پدرم در گفتن: «همه چیز مرتبه، همه چیز رو به راهه»، انگار که اگر به اندازه کافی این کلمات را تکرار کنی واقعاً همه چیز مرتب خواهد شد. نمی‌خواهم هر روز از جلوی خانه ویل رد شوم. دوباره چیزی که جزیی از آن بودم فکر کنم، چیزهایی که همیشه آنجا خواهند بود.

ولی هیچ کدام از این حرف‌ها را نمی‌زنم، چون ناگهان احساس خستگی می‌کنم. همه چیز دردناک است و دیگر توان جنگیدن ندارم.

دو هفته بعد، بابا من را با ماشین مخصوص کارش به خانه می‌آورد. ماشین فقط برای دو نفر جا دارد، برای همین مادرم در خانه مانده تا آنجا را آماده کند. همین‌طور که جاده را با سرعت زیر پا می‌گذاریم، معده‌ام از شدت اضطراب در هم می‌پیچد.

حالا دیگر خیابان‌های پر از شادی زادگاهم برایم غریبه شده‌اند. با نگاهی موشکافانه از دور نگاهشان می‌کنم: همه چیز چه‌قدر کوچک به نظر می‌آیند، چه‌قدر خسته، چه‌قدر دهاتی. می‌فهمم که حتماً ویل هم وقتی بعد از تصادفش به اینجا برگشته شهر را همین‌طور دیده، این فکر را از ذهنم دور می‌کنم. همین‌طور که به سمت پایین خیابانمان حرکت می‌کنیم، ناخودآگاه کمی در صندلیام پایین‌تر می‌روم. نمی‌خواهم با همسایگان رو در رو شوم، احوال‌پرسی کنم یا دوباره خودم توضیحی بدهم. نمی‌خواهم به خاطر کاری که کردم قضاوتم کنند.

بابا رویش را به من می‌کند: «تو خوبی؟» انگار حدس زده که در سرم چه می‌گذرد.

«خوبم.»

آرام دستی بر شانه‌ام می‌کشد.

«دختر خوب.»

وقتی رسیدیم مامان جلوی درب ایستاده است. فکر می‌کنم نیم ساعت گذشته را پشت پنجره منتظر بوده. بابا یکی از کیف‌هایم را روی پله می‌گذارد و بر می‌گردد تا موقع پیاده شدن کمکم کند. آن یکی کیف را روی شانه‌اش می‌اندازد. عصایم را با احتیاط کف پیاده‌رو می‌گذارم و همین طور که آهسته آهسته پیش می‌روم، تکان پرده‌ها را پشت سرم احساس می‌کنم. می‌توانم زمزمه‌هایشان را بشنوم که می‌گویند: «ببین کی اومده!... فکر می‌کنی چی شده؟»

بابا به سمت جلو هدایت می‌کند. با دقت قدم‌هایم را می‌پاید. انگار هر لحظه ممکن است پاهایم از جا در روند و جایی بروند که نباید بروند. مرتب می‌گوید: «خوبی؟ خیلی تند نیا.»

می‌توانم بابابزرگ را در سالن پشت سر مامان ببینم که تی شرت چهارخانه و بلوز آستین کوتاه آبی رنگ مهمانی‌اش را پوشیده. هیچ چیز عوض نشده. کاغذیواری‌ها همان است. فرش سالن همان است. روی قالی کهنه، خطوطی معلوم است که باید مال جاروبرقی باشند. می‌توانم ژاکت آبی‌رنگ قدیمی‌ام را روی چوب لباسی ببینم. با اینکه فقط هجده ماه گذشته اما حس می‌کنم یک دهه از آنجا دور بوده‌ام.

مامان دست‌هایش را به هم فشرد و می‌گوید: «هولش نکن. داری خیلی تند میایی برنارد.»

«به پای مو فره ۳۳ نمی‌رسه. اگه یکم آرومتر بره دیگه انگار داریم روی‌ماه راه می‌ریم.»

«مواظب پله‌ها باش. برنارد بهتر نیست پشت سرش بیای؟ حواست باشه از پشت سر نیفته.»

از میان دندان‌هایی که به هم فشرده‌ام می‌گویم: «می‌دونم پله‌ها کجان، فقط بیست و شش سال اینجا زندگی کردم.»

«مواظب باش به اون لبه گیر نکنه برنارد. نمی‌خواهی که اون یکی پایش هم بشکنه.»

با خودم می‌گویم: اوه، خدای من، برای تو هم همین طور بود ویل؟ هر روز خدا؟

و بعد خواهرم جلوی درب پیدایش می‌شود و مامان را کنار می‌زند.

«محض رضای خدا مامان. دست بردار. یه نمایش وحشتناک راه انداختی.»

ترینا شانه‌اش را زیر بغلم می‌گذارد و کمی می‌چرخد تا نگاهی به خانه همسایه‌ها بیندازد، ابروهایش را بالا می‌دهد، انگار که می‌گوید: «واقعا؟» صدای کشیده شدن پرده و بسته شدن پنجره‌ها را می‌شنوم.

«یه مشت فضول لعنتی. یکم بجنب، به توماس ۳۴ قول دادم می‌تونه قبل از رفتن به باشگاه جای زخمات رو ببینه. خدای من، چه قدر وزن کم کردی؟»

موقع راه رفتن خندیدن دشوار است. توماس به طرفم می‌دود تا بغلم کند، وقتی به هم می‌رسیم مجبور می‌شوم بایستم و برای حفظ تعادل دستم را به دیوار بگیرم. می‌گوید: «واقعا بُریدنت و دوباره دوختنت؟» سرش به سینه من می‌رسد. چهار تا از دندان‌هایش افتاده بودند. پدرم می‌گوید: «بابا بزرگ می‌گه احتمالاً تو کارشون اشتباه هم داشتن و فقط خدا می‌دونه چه جوری می‌تونیم بفهمیم.»

«برنارد!»

«شوخی بود.»

«لوئیس!» صدای پدر بزرگ کلفت است و کمی می‌لرزد. دست‌های لرزانش را جلو می‌آورد و در آغوشم می‌گیرد و من هم در آغوشش می‌روم. بعد خود را عقب می‌کشد، دستان پیرش به طرز شگفت‌آوری محکم به بازویم چنگ می‌زنند و با خشمی ساختگی به رویم اخم می‌کند.

مامان می‌گوید: «می‌دونم بابا. می‌دونم. ولی حالا دیگه اومده خونه.»

بابا می‌گوید: «برمی‌گردی اتاق قدیمی‌ات. دکورش رو برای تُم ۳۵ عوض کردیم و کاغذ دیواری ترانسفورماتور زدیم. بدت که نمیاد، ها؟»

توماس می‌گوید: «من انگل داشتم، مامان می‌گه نباید راجع بهش حرف بزنی، یا انگشتم رو بکنم تو...»

مامان می‌گوید: «اوه، خدای من.»

بابا می‌گوید: «به خونه خوش اومدی لو، و بی‌معطلی کیف را روی پایم می‌اندازد.»

به عقب که نگاه می‌کنم نه ماه اول بعد از مرگ ویل به نوعی برایم در بهت‌زدگی گذشت. خیلی ساده خانه نرفتم و مستقیم راهی پاریس شدم، سرزنده از احساس آزادی و امیالی که ویل در من بیدار کرده بود. در کافه‌ای که پاتوق امریکایی‌های مقیم پاریس بود کاری پیدا کردم. کسی در آنجا به فرانسه وحشتناک من اهمیتی نمی‌داد، هرچند فرانسه‌ام کمی بهتر شد. زیرشیروانی کوچکی در طبقه شانزدهم بالای یک رستوران خاورمیانه‌ای اجاره کردم. دراز می‌کشیدم، به صداهای نوشخواران آخرشب و بسته‌های پستی که اول صبح تحویل می‌شد گوش می‌دادم و هر روز احساس می‌کردم انگار دیگر خودم نیستم و زندگی شخص دیگری را زندگی می‌کنم.

آن ماه‌های اول، مثل این بود که لایه‌ای از پوستم را از دست داده باشم، همه چیز را شدیدتر احساس می‌کردم. با خنده یا گریه از خواب بیدار می‌شدم، همه چیز را طوری می‌دیدم که انگار پرده‌ای از رویش کنار رفته باشد. غذاهای جدید می‌خوردم، در خیابان‌های ناآشنا قدم می‌زدم، با مردم به زبانی حرف می‌زدم که زبان من نبود. گاهی حس می‌کردم روح ویل مرا تسخیر کرده، انگار همه چیز را از دریچه چشمانش می‌دیدم و صدایش را در گوش‌هایم می‌شنیدم.

کلارک! نظرت در موردش چیه؟

گفته بودم عاشقش می‌شی.

بخورش! امتحانش کن! بجنب!

بدون کارهای روزمره‌مان احساس گم‌گشتگی می‌کردم. هفته‌ها طول کشید تا دستانم بدون ارتباط هر روزه با بدنش احساس بیهودگی نکند: پیرهن نرمی که دکمه‌هایش را می‌بستم، دستان بی‌حرکتی که آرام آرام می‌شستم، موهای ابریشمی‌اش که هنوز هم لای انگشتانم احساسش می‌کردم. دلم برای صدایش تنگ می‌شد، خندیدن‌های ناگهانی‌اش که راحت به دست نمی‌آمد،

احساس لب‌هایش روی انگشتانم، پایین آمدن پلک‌هایش وقتی داشت به خواب می‌رفت. مادرم، مبهوت از آنچه من هم جزیی از آن بودم گفته بود که اگرچه دوستم دارد، ولی نمی‌تواند این لوئیس را همان دختری بداند که بزرگ کرده، در نتیجه با از دست دادن خانواده‌ام و همین‌طور مردی که عاشقش بودم تمام رشته‌هایی که مرا به گذشته‌ام پیوند می‌دادند، قطع شدند. احساس می‌کردم موجی مرا به دنیایی ناشناخته می‌برد و چیزی نیست که برای ماندن به آن چنگ زنم.

پس زندگی جدیدی را در پیش گرفتم. دوستی‌های سرسری و نه خیلی صمیمی با سایر مسافران برقرار می‌کردم: دانشجویان جوان انگلیسی که در فاصله تعطیلات میان ترمشان به سفر آمده بودند، آمریکایی‌هایی که بر جا پای قهرمانان ادبی گام می‌گذاشتند و می‌دانستند که هیچ‌وقت به میدوست ۳۶ باز نخواهند گشت، بانکداران جوان و ثروتمند، گردشگران. همه آنها بازیگرانی بودند که دائم عوض می‌شدند، می‌آمدند و می‌رفتند؛ فراریانی از زندگی‌های دیگر. با لبخندی بر لب با آنها گپ می‌زدم، کارم را می‌کردم و به خودم می‌گفتم: همان کاری را می‌کنم که او می‌خواست و حداقل این باید آرامم کند.

پنجه‌های زمستان سست شد و بهار زیبا سر رسید. بعد تقریباً یک‌شبه همه چیز عوض شد، صبحی از خواب بیدار شدم و فهمیدم که دیگر عاشق این شهر نیستم. یا حداقل، آن قدرها احساس پاریسی بودن نمی‌کنم که بخواهم بمانم. دیگر داستان‌های مهاجران آمریکایی به طرز خسته‌کننده‌ای تکراری به نظر می‌آمد، رفتار پاریسی‌ها هم چندان دوستانه به نظر نمی‌رسید - یا حداقل چندین بار در طول روز متوجه می‌شدم هیچ‌وقت نمی‌توانم در قالب بعضی چیزها بگنجم و خودم را با آنها وفق دهم. شهر، با همه جذابیتی که داشت، مثل لباس مد روز و پر زرق و برقی شده بود که با عجله خریده بودم، ولی درست و حسابی اندازه‌ام نبود. احساسم را پذیرفتم، از شغلم استعفاء دادم و به سفری دور اروپا رفتم.

هیچ دو ماه دیگری باعث نشده بود آن قدر احساس پوچی کنم. تقریباً همیشه تنها بودم. از اینکه هیچ‌وقت نمی‌دانستم شب را باید کجا صبح کنم متنفر بودم، همیشه به خاطر ساعات حرکت قطارها و تبدیل پول اضطراب داشتم، به هیچ کس اعتماد نداشتم و برای همین پیدا کردن دوست برایم دشوار بود. در هر صورت چه می‌توانستم درباره خودم بگویم؟ وقتی کسی چیزی می‌پرسید تنها می‌توانستم جواب‌های سرسری بدهم. هیچ کدام از چیزهایی که در زندگی برایم جالب و مهم بودند را نمی‌توانستم با کسی در میان بگذارم. بدون کسی که بتوانم با او حرف بزنم، احساس می‌کردم هر چیز که می‌بینم، از فواره تروی گرفته تا کانال‌های آمستردام، مثل کاری است که باید

انجام دادنش را در لیستی علامت بزمن و نسبت به آنها کاملاً بی تفاوت بودم. هفته آخر را در ساحلی در یونان گذراندم که خیلی مرا به یاد ساحلی می‌انداخت که کمی قبل با ویل به آنجا رفته بودم و بالأخره بعد از هفته‌ای نشستن روی ماسه‌ها و پس زدن مردهای برنزی که گویا همه‌شان دیمیتری نام داشتند و تلاش مداوم برای تلقین اینکه دارد به من خوش می‌گذرد، سرانجام تسلیم شدم و به پاریس برگشتم. بیشتر به این خاطر که برای اولین بار متوجه شدم جای دیگری برای رفتن ندارم.

دو هفته تمام شب را روی کاناپه دختری گذراندم که در کافه با هم کار می‌کردیم و سعی کردم تصمیم بگیرم که چه کنم. یادم آمد زمانی با ویل درباره مشاغل مختلف حرف می‌زدیم، به چندین کالج درباره شرکت در دوره‌های مدشان نامه نوشتیم، ولی چون هیچ سابقه کاری مرتبطی نداشتیم، آنها مؤدبانه رد کردند. به خاطر مرگ ویل، شرکت در ترم تحصیلی آن کالجی هم که قبلاً مرا پذیرفته بود را به عقب انداخته بودم و آنها هم جایم را به کس دیگری داده بودند. مدیر کالج با لحن کسی که گویی می‌داند این کار را نخواهم کرد گفت می‌توانم سال بعد مجدداً درخواست بدهم.

به وبسایت‌های کاریابی سر زدم و دیدم با وجود تمام چیزهایی که از سر گذرانده‌ام، هنوز هم حایز شرایط برای کاری که شاید مورد علاقه‌ام باشد نیستم. و بعد کاملاً اتفاقی، وقتی حیران و ویلان مانده بودم که چه کنم، میشل لولر ^{۳۷}، وکیل ویل، زنگ زد و پیشنهاد داد که وقت آن رسیده با پولی که ویل برایم به ارث گذاشته کاری بکنیم. این همان بهانه‌ای بود که برای حرکت نیاز داشتیم. او کمکم کرد بر سر قیمت یک آپارتمان دو خوابه بسیار گران قیمت کنار اسکوتر مایل ^{۳۸} مذاکره کنم و به توافق برسیم. خانه را بیشتر به این دلیل خریدم که ویل یک‌بار از کافه سر خیابانش تعریف کرده بود و همین باعث می‌شد کمی به او احساس نزدیکی کنم؛ پول کمی هم برای خرید وسایل خانه باقی ماند. شش هفته بعد به انگلستان بازگشتم، در کافه شمروک و کلاور کاری پیدا کردم، با شخصی به نام فیل ^{۳۹} که دیگر هیچ‌وقت او را نخواهم دید، وقت گذراندم و منتظر زمانی ماندم که دوباره احساس زنده بودن کنم.

نه ماه می‌گذشت که در انتظار بودم.

در هفته اول بازگشتم خیلی از خانه بیرون نمی‌رفتم. درد داشتم و زود خسته می‌شدم. ساده‌تر بود در تختم دراز بکشم، چرت بزمن، با مسکن‌های قوی هشیاری‌ام را از دست بدهم و به خودم بگویم

تنها چیزی که اهمیت دارد این است که بدنم دوباره سلامتی‌اش را به دست آورد. عجیب آنکه برگشتن به خانه کوچکمان برایم خوشایند بود: از زمانی که خانه را ترک کرده بودم، این اولین جایی بود که در آن بیش از چهار ساعت می‌خوابیدم؛ آن قدر کوچک بود که همیشه می‌توانستم برای حفظ تعادل دستم را به دیوار بگیرم. مامان غذایم را آماده می‌کرد و پدر بزرگ تنها می‌نمی‌گذاشت (ترینا به کالج برگشته و توماس را با خود برده بود) هر روز کلی تلویزیون نگاه می‌کردم، از تبلیغات بی‌پایان شرکت‌های وام و بالابره‌های مخصوص پله و همین طور برنامه‌های تلویزیونی در خصوص زندگی آدم‌های مشهوری که بعد از گذراندن یک سال خارج از کشور دیگر به خاطر نمی‌آوردمشان در شگفت می‌شدم. احساس می‌کردم در پيله کوچکی هستم، پيله‌ای که فیل عظیم‌الجثه‌ای در گوشه آن چمباتمه زده باشد.

از حرف زدن درباره چیزهایی که ممکن بود این آرامش دلچسب را برهم بزنند، اجتناب می‌کردیم. اخبار مربوط به افراد مشهور را در تلویزیون می‌دیدم و بعد موقع شام می‌گفتم: «خب، از شاینا وست ۴۰ چه خبر، ها؟» و مامان و بابا با سپاسگزاری از موضوع استقبال می‌کردند و می‌گفتند او زن شلخته‌ای بوده یا مدل موهایش قشنگ است یا اگر فلان جور بود برایش بهتر بود. برنامه جراح وسایل عتیقه ۴۱ (همیشه با خودم فکر می‌کردم اون گلدون ویکتوریایی یا این چیزهای به درد نخور و زشت قدیمی چند می‌ارزن) و خانه ایده‌آل کشور ۴۲ (من هیچ وقت راضی نمی‌شم سگو تو حمام بشورم) از برنامه‌های مورد علاقه‌ام بودند. به چیزی ورای وقت غذا، ورای چالش‌های ابتدایی مثل لباس پوشیدن، مسواک زدن و انجام کارهای کوچکی که مادرم می‌گفت فکر نمی‌کردم. («عزیزم اگه تا من بر می‌گردم لباسای رنگیت رو جدا کنی، با رنگی‌ها می‌شورمشون.»)

ولی جهان بیرون همیشه اصرار داشت مانند یک موج خود را در زندگی‌ام داخل کند. می‌شنیدم وقتی مادرم لباس‌ها را بیرون پهن می‌کرد همسایه‌ها سوالاتی از او می‌پرسیدند: «پس لو برگشته، آره؟» و پاسخ‌های مامان را می‌شنیدم که برخلاف عادتش به طرز عجیبی کوتاه بود: «بله، برگشته.» ناخوادآگاه از اتاق‌هایی که قلعه از آنجا معلوم بود دوری می‌کردم. ولی می‌دانستم که آنجاست، مردم داخلش زنده‌اند و از هوایی تنفس می‌کنند که به ویل مرتبط است. گاهی فکر می‌کردم که چه اتفاقی برایشان افتاده است، وقتی پاریس بودم نامه‌ای از خانم ترینور ۴۳ به دستم رسیده بود که خیلی رسمی از من به خاطر تمام کارهایی که برای پسرش کرده بودم تشکر می‌کرد: «می‌دانم که هر چه در توانت بود انجام دادی.» فقط همین. آن خانواده که روزی تمام زندگی‌ام محسوب می‌شد، اکنون تبدیل به ارواح به جا مانده از زمانی شده بودند که به خودم اجازه

به خاطر آوردنش را نمی‌دادم. حالا زمانی که قلعه برای چند ساعت بر کوچه ما سایه می‌انداخت، حس حضور ترینورها برایم نوعی تویخ محسوب می‌شد.

بعد از دو هفته اقامت در آنجا فهمیدم که مامان و بابا دیگر به باشگاهشان نمی‌روند. هفته سوم وقتی دور میز شام نشسته بودیم گفتم: «مگه امروز سه‌شنبه نیست؟ نباید راه افتاده باشید؟»

نگاهی به هم انداختند. بابا در حالی که لقمه‌ای از گوشت خوکش را می‌جوید گفت: «اوه، نه. همین جا خوبه.»

گفتم: «من خودم از پس خودم بر میام، جدی می‌گم. خیلی بهتر شدم. می‌نشینم و با خیال راحت تلویزیون می‌بینم.» ته دلم می‌خواستم تنها در اتاق بنشینم و حواس کسی به من نباشد. از وقتی خانه آمده بودم پیش نیامده بود که بیشتر از نیم ساعت تنها باشم. «واقعا. برید بیرون و خوش بگذرونید. به فکر من نباشید.»

مامان همین طور که یک سیب‌زمینی را تکه می‌کرد گفت: «ما... ما دیگه به باشگاه نمی‌رویم.»

بابا شانه‌ای بالا انداخت: «مردم... زیادی حرف می‌زدن. درباره اتفاقی که افتاده بود. آخرش دیدم بهتره کنار بکشیم.» سکوتی که در پی حرفش آمد شش دقیقه کامل طول کشید.

و چیزهای دیگری هم بودند که زندگی گذشته‌ام را خیلی ملموس‌تر یادم می‌آوردند. یکی از آنها، افرادی بودند که شلوار چسبان مخصوص دویدن می‌پوشیدند.

چهارمین صبحی که پاتریک ۴۴ در حال دویدن از جلوی خانه‌مان گذشت فکر کردم که شاید اتفاقی نباشد. روز اول صدایش را شنیدم و با چشمانی خسته، لنگ‌لنگان به سمت پنجره رفتم و از میان پرده نگاهی به بیرون انداختم. آن پایین بود، عضلات پشت رانش را می‌کشید و با دختر بلوندی که مویش را دم اسبی بسته بود صحبت می‌کرد، دختر لباس ورزشی آبی یک‌دستی پوشیده بود. لباسش آن قدر تنگ بود که تقریباً می‌توانستم حدس بزنم صبحانه چه خورده است. شبیه به خدایان المپ بودند که از سورت‌مه‌شان جا مانده باشند.

از کنار پنجره دور شدم تا اگر بالا را نگاه کرد مرا نبیند، بعد از یک دقیقه رفته بودند. با پشت‌های صاف کرده به سمت پایین خیابان می‌دویدند، پاهایشان خیلی هماهنگ بالا و پایین می‌رفت؛ درست مانند یک جفت اسب پا کوتاه فیروزه‌ای رنگ.

روز بعد، وقتی داشتم لباسم را عوض می کردم دوباره صدایشان را شنیدم. پاتریک داشت با صدای بلند چیزی راجع به دریافت کربوهیدرات می گفت و این بار دختر نگاهی از روی بدگمانی به خانه ی ما انداخت، انگار تعجب کرده بود که چرا دقیقاً در همان جای قبل توقف کرده اند.

روز سوم با پدربزرگ در اتاق جلویی بودم که رسیدند. پاتریک داشت بلند بلند می گفت: «باید دو سرعت تمرین کنیم. بگم چی کار کنیم؛ تو تا تیر برق سوم برو و برگرد، منم زمان می گیرم. وسطش دو دقیقه استراحت. برو!»

پدربزرگ چشم هایش را به طرز معناداری چرخاند.

«از وقتی اومدم این کارو می کنه؟»

این بار پدربزرگ چشم هایش را بیشتر چرخاند.

از پشت پرده توری پاتریک را می دیدم که با نگاهی خیره به زمان سنجش ایستاده و طرف زیباتر صورتش را به سمت پنجره گرفته است. یک لباس ورزشی پشمی مشکی و شورت ورزشی هم رنگش پوشیده بود. تنها چند متر با پرده فاصله داشت و می توانستم به او چشم بدوزم. همان طور که ساکت ایستاده بودم، از اینکه مدت های طولانی اطمینان داشتم عاشق این مرد هستم در حیرت بودم.

نگاهش را از زمان سنج گرفت و فریاد زد: «ادامه بده!» و دختر، مثل یک سگ شکاری مطیع، تیر برق پشت سر پاتریک را لمس کرد و دوباره دور شد. وقتی دختر نفس نفس زنان برگشت پاتریک با رضایت مندی گفت: «چهل و دو ممیز سی و هشت صدم ثانیه. گمونم بتونی یه نیم ثانیه دیگه ازش کم کنی.»

مادرم که با دو لیوان در دست داخل شده بود گفت: «به خاطر توئه.»

«حدس می زدم.»

«مادرش توی سوپرمارکت ازم پرسید تو برگشتی و منم گفتم برگشته. اونجوری نگام نکن، نمی تونستم به اون زن دروغ بگم.» به سمت پنجره اشاره می کند. «جراحی زیبایی اندام کرده.» یک لحظه پشت سرم می ایستد. «می دونستی نامزد کردن؟»

انتظار داشتم عکس العمل مانند ضربه محکمی باشد، ولی همچون نسیمی آرام بود: «اوناه... بهم

میان.»

مادرم یک لحظه همان جا ماند و او را تماشا کرد. «مرد بدی نیست لو. فقط تو... عوض شدی.» لیوان را دستم داد و رفت.

بالاخره، روزی که برای شنا رفتن جلوی خانه ایستادند، در جلویی را باز کردم و بیرون رفتم. دست به سینه، به دیوار ایوان تکیه دادم و آن قدر نگاهش کردم تا سرش را بالا گرفت. «اگه من بودم خیلی اونجا وانمیستادم. سگ همسایه یه کم به این تکه از پیاده‌رو حساسه، اونجا رو قلمرو خودش می‌دونه.»

با تعجب گفت: «لو!» انگار من آخرین کسی بودم که توقع داشت جلوی خانه خودم ببیند، خانه‌ای که تمام هفت سالی که باهم بودیم هفته‌ای چندبار به آنجا می‌آمد. «خب... از دیدنت شگفت‌زده شدم، فکر کردم رفتی دنیای بزرگ رو فتح کنی!»

نامزدش، که داشت کنارش شنا می‌رفت، نگاهی به بالا انداخت و دوباره به پیاده‌رو خیره شد. شاید فقط به نظرم می‌آمد که کفلش سفت‌تر شده است. بالا، پایین، خشمگینانه بالا و پایین می‌رفت. بالا و پایین.

پاتریک با جهشی روی پاهایش ایستاد. «این کارولینه، نامزدم.»

چشم از من برنمی‌داشت، شاید منتظر بود واکنشی در من ببیند. «داریم برای مردان آهنین بعدی تمرین می‌کنیم. تا حالا دوتا رو باهم رفتیم.»

گفتم: «چه... رمانتیک.»

گفت: «خب، من و کارولین حس می‌کنیم خوبه کارا رو با هم انجام بدیم.»

جواب دادم: «دارم می‌بینم. و لباستون هم که یه دست فیروزه‌ای هستش!»

«اوه. آره. رنگ تیم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

مشتم را در هوا تکان دادم: «تیم به پیش!»

کارولین هم با جهشی روی پایش ایستاد و به سراغ حرکات کششی رفت و یک پایش را مثل لک

لک در پشتش تا کرد. سری به سمتم تکان داد، این کمترین میزان نزاکتی بود که می‌توانست با ادای آن کنار بیاید.

پاتریک گفت: «وزن کم کردی.»

«آره، خب. تغذیه با سرم همین کارو با آدم می‌کنه.»

«شنیدم...یه حادثه برات پیش اومده.» سرش را با دلسوزی کج کرده بود.

«خبرها زود پخش می‌شن.»

«ولی باز هم خوشحالم که خوبی.» بینی‌اش را بالا کشید، به پایین خیابان نگاه کرد. «سال گذشته باید برات سخت گذشته باشه. می‌دونی. با اون کارهایی که کردی و همه چیزای دیگه.»

سعی کردم نفس‌هایم را کنترل کنم تا تغییراتش مشخص نشود. کارولین لجوجانه از نگاه کردن به من سر باز می‌زد و عضلات پشت پایش را کشش می‌داد. گفتم: «به هر حال... ازدواجتون مبارک باشه.»

با افتخار همسر آینده‌اش را زیر نظر گرفت، در تحسین پاهای نیرومندش از خود بی‌خود شد. «خب به قول معروف موقعش که بشه خودت می‌فهمی.» از سر شرمندگی غیرواقعی لبخندی زد. و همین کافی بود تا کاسه صبرم لبریز شود.

«مطمئنم که موقعش رو خوب فهمیدی. و حدس می‌زنم یه پول حسابی برای عروسی کنار گذاشته باشی، ارزون که نفروختی، فروختی؟»

هر دو به من زل زدند.

«پت، با فروختن داستان من به روزنامه چه‌قدر به جیب زدی؟ چند هزارتا؟ ترینا هیچ‌وقت نتونست عدد واقعی رو بفهمه. با این حال، مرگ ویل باید به اندازه چند دست لباس مخصوص مسابقه ی خوب بی‌آرزه، درسته؟»

آن طور که صورت کارولین به طرف پاتریک برگشت معلوم بود که رابطه آنها هنوز به درمیان گذاشتن این بخش از گذشته‌اش نرسیده است.

به من خیره شد، گونه‌هایش گل انداخته بود. «اون قضیه هیچ ربطی به من نداشت.»

لک در پشتش تا کرد. سری به سمتم تکان داد، این کمترین میزان نزاکتی بود که می‌توانست با ادای آن کنار بیاید.

پاتریک گفت: «وزن کم کردی.»

«آره، خب. تغذیه با سرم همین کارو با آدم می‌کنه.»

«شنیدم...یه حادثه برات پیش اومده.» سرش را با دلسوزی کج کرده بود.

«خبرها زود پخش می‌شن.»

«ولی باز هم خوشحالم که خوبی.» بینی‌اش را بالا کشید، به پایین خیابان نگاه کرد. «سال گذشته باید برات سخت گذشته باشه. می‌دونی. با اون کارهایی که کردی و همه چیزای دیگه.»

سعی کردم نفس‌هایم را کنترل کنم تا تغییراتش مشخص نشود. کارولین لجوجانه از نگاه کردن به من سر باز می‌زد و عضلات پشت پایش را کشش می‌داد. گفتم: «به هر حال... ازدواجتون مبارک باشه.»

با افتخار همسر آینده‌اش را زیر نظر گرفت، در تحسین پاهای نیرومندش از خود بی‌خود شد. «خب به قول معروف موقعش که بشه خودت می‌فهمی.» از سر شرمندگی غیرواقعی لبخندی زد. و همین کافی بود تا کاسه صبرم لبریز شود.

«مطمئنم که موقعش رو خوب فهمیدی. و حدس می‌زنم یه پول حسابی برای عروسی کنار گذاشته باشی، ارزون که نفروختی، فروختی؟»

هر دو به من زل زدند.

«پت، با فروختن داستان من به روزنامه چه‌قدر به جیب زدی؟ چند هزارتا؟ ترینا هیچ‌وقت نتونست عدد واقعی رو بفهمه. با این حال، مرگ ویل باید به اندازه چند دست لباس مخصوص مسابقه ی خوب بی‌آرزه، درسته؟»

آن طور که صورت کارولین به طرف پاتریک برگشت معلوم بود که رابطه آنها هنوز به درمیان گذاشتن این بخش از گذشته‌اش نرسیده است.

به من خیره شد، گونه‌هایش گل انداخته بود. «اون قضیه هیچ ربطی به من نداشت.»

«البته که نداشت. در هر صورت از دیدنت خوشحال شدم پت. کارولین، کارای عروسی خوب پیش بره! مطمئنم تو... سفت‌ترین عروس این دور و ور میشی.» برگشتم و آهسته داخل خانه شدم. در را پشت سرم بستم و به آن تکیه دادم. قلبم به شدت می‌زد، تا وقتی مطمئن شدم که آن‌ها با دویی آهسته دور شده‌اند، از جایم تکان نخوردم.

وقتی لنگ‌لنگان داخل اتاق نشیمن می‌شدم، پدر بزرگ گفت: «کله خر.» و وقتی بی‌اعتنا نگاهی به پنجره انداختم، دوباره حرفش را تکرار کرد و بعد خندید.

به او خیره شدم. و کاملاً غیرمنتظره، برای اولین بار پس از مدت‌ها، من هم زدم زیر خنده.

«خب، تصمیم گرفتی می‌خواهی چی کار کنی؟ وقتی بهتر شدی؟»

روی تخت دراز کشیده بودم. ترینا از کالج زنگ زده بود. دم در باشگاه فوتبال توماس منتظر آمدن پسرش بود. به سقف خیره شده بودم، توماس یک سری کامل از برچسبهای فلورسانسی رویش چسبانده بود و ظاهراً کسی نمی‌توانست بدون خراب کردن سقف آنها را بکند. «نه هنوز.»

«باید یه کاری بکنی. نمی‌شه تا ابد فقط رو نشیمن گاهت لم بدی.»

«باسنم هنوز درد می‌کنه و نمی‌تونم روش بشینم. فیزیوتراپ می‌گه بهتره دراز بکشم.»

«مامان و بابا موندن که چی کار می‌خواهی بکنی. برات هیچ کاری تو استورت فولد نیست.»

«می‌دونم.»

«ولی داری بی‌هدف پیش می‌ری. این طور که پیداست خودت هم چندان رغبتی به شروع یه کار تازه نداری.»

«ترینا مثل اینکه یادت رفته تازه از یه ساختمون پرت شدم پایین. مثلاً تو دوران نقاهتم.»

«و قبلش هم این ور و اون وری می‌رفتی و برا خودت می‌چرخیدی. و بعدش هم توی یه کافه سرت رو گرم کردی تا بفهمی واقعا چی می‌خواهی. آخه تا کی؟! باید بالآخره یه موقعی تکلیف خودت رو روشن کنی. اگه نمی‌خواهی درس بخونی، باید بفهمی واقعا می‌خواهی با زندگی‌ات چه کار کنی.»

«فقط می‌خوام بگم، اگه می‌خواهی تو استورت فلد بمونی باید برا خودت یه جا اجاره کنی. مامان و

بابا نمی‌تونن تا ابد ازت حمایت کنن.»

«این حرف از دهن کسی بیرون میاد که مامان و بابا تمام هشت سال گذشته خرجش رو دادن.»

«من تمام وقت درس می‌خونم. وضعیتم با تو فرق داره. خب، حالا بگذریم، وقتی بیمارستان بودی به صورت حسابای بانکیت سرکشیدم، بعد از پرداخت تموم صورت حسابا فهمیدم فقط هزار و پونصد پوند برات مونده، به همراه بیمه بیماری. اون تلفن‌ها به امریکا چه کوفتی بودن؟ خیلی برات گرون تموم شدن.»

«به تو ربطی نداره.»

«یه لیست از آژانس‌های املاک که تو کار اجاره هستن برات تهیه کردم. و بعدشم فکر کردم شاید بد نباشه یه نگاه دیگه به تقاضاهای ثبت نام کالج بندازیم. حتما یه نفر هست که از اون دوره‌ای که می‌خواستی انصراف داده باشه.»

«ترینا داری خسته‌ام می‌کنی.»

نق‌نق‌های خواهرم هر چه‌قدر هم که آزاردهنده بودند، باز به نوعی دلگرم می‌کرد. هیچکس دیگری چنین جرأتی نداشت. انگار پدر و مادرم هنوز هم اعتقاد داشتند چیز خیلی اشتباهی در وجود من هست و باید با احتیاط با من رفتار کنند. مامان لباس‌هایم را با دقت تا می‌کرد و روی تختم می‌گذاشت و سه بار در روز برایم غذا می‌پخت و وقتی موقع چشم‌دوختن به من غافلگیرش می‌کردم لبخند می‌زد، لبخند مضحکی که بر تمام چیزهایی که نمی‌خواستیم به هم بگوییم سرپوش می‌گذاشت. بابا من را به فیزیوتراپی می‌برد، کنارم روی کاناپه می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد و دیگه حتی سر به سر هم نمی‌گذاشت. ترینا تنها کسی بود که مثل قبل با من رفتار می‌کرد.

«می‌دونی چی می‌خوام بگم، نه؟»

یکه خورده به پهلوی غلتیدم.

«هم می‌دونم و هم نمی‌دونم.»

«خب، می‌دونی ویل اگه بود چی می‌گفت... شماها یه قراری داشتید... نمی‌تونن زیرش بزنی.»

«خیله خب. تموم شد. ترینا این گفتگو تمومه.»

«باشه. توماس هم داره از رختکن میاد بیرون. جمعه می بینمت.» طوری این حرف را زد انگار داشتیم درباره موسیقی یا اینکه تعطیلات کجا می خواهد برود یا درباره سریال های آبکی تلویزیون حرف می زدیم.

و من خیره به سقف تنها ماندم.

شماها یه قرار داشتید.

آره داشتیم، اما بین حالا چه از کار درآمده.

با تمام شکایت هایی تریناز من می کرد، در هفته هایی که از آمدنم به خانه می گذشت پیشرفت های قابل توجهی داشتم. عصا را که باعث می شد احساس کنم هشتاد - نود ساله ام و اغلب هم هر جا می رفتم آن را جا می گذاشتم، کنار گذاشته بودم. بیشتر صبح ها به خواسته ی مامان، پدر بزرگ را برای قدم زدن به پارک می بردم. دکتر توصیه اکید کرده بود که هر روز پیاده روی کند، اما وقتی یک روز مامان تعقیبش کرد، در کمال تعجب دید که به جای پیاده روی به مغازه سرخیابان رفته و یک بسته بزرگ خوراکی خریده و در راه برگشت به خانه قدم زنان آن را می خورد.

آرام آرام راه می رفتیم، هردومان لنگ می زدیم و هیچ کدامان واقعا جایی برای رفتن نداشتیم.

مامان مرتب پیشنهاد می داد که برای «تنوع» هم که شده در اطراف قلعه گردش کنیم، ولی توجهی به او نمی کردم و هر روز صبح وقتی درب پشت سرمان بسته می شد پدر بزرگ قرص و محکم به سمت پارک اشاره می کرد. نه فقط به خاطر اینکه این راه کوتاه تر یا به محل شرط بندی نزدیکتر بود. فکر کنم او هم می دانست نمی خواهم با آنجا روبرو شوم. آماده نبودم. مطمئن نبودم که هیچ وقت آماده شوم.

دو دور آهسته دور حوضچه اردک ها می زدیم و بعد زیر آفتاب بی رمق بهاری روی نیمکتی می نشستیم و کودکان نوپا و والدینشان را تماشا می کردیم که به اردک های چاق و چله غذا می دادند و نوجوانانی که سیگار می کشیدند، فریاد می زدند و شلوغ می کردند. قدم زنان به مغازه دلالان شرط بندی می رفتیم تا پدر بزرگ بتواند در هر دور شرط بندی سه پوند روی اسبی به نام وگ د داگ ۴۵ ببازد. یک روز، وقتی برگه های شرط بندی اش را مچاله می کرد و داخل سطل زباله می انداخت، به او گفتم برایش از سوپرمارکت دونات مربایی می خرم.

وقتی به بخش شیرینی فروشگاه رفتیم، گفت: «ام چرب ۴۶»

به رویش اخم کردم.

به دونات‌ها اشاره کرد و گفت: «ام چرب.»

«اوه، فهمیدم. قراره به مامان بگیم دونات کم چرب گرفتیم.»

مامان گفت به خاطر داروهای جدیدش مرتب می‌خندد. از نظر من که اشکالی نداشت، مطمئن بودم چیزهای خیلی بدتری هم می‌تواند به سر آدم بیاید.

جلوی صندوق صف بسته بودیم و پدربزرگ هنوز داشت به لطیفه خودش می‌خندید. سرم را پایین نگه داشتم و در جیب‌هایم دنبال پول خرد می‌گشتم. داشتم فکر می‌کردم که آخر هفته به بابا در باغچه کمک کنم یا نه. در نتیجه یک دقیقه‌ای طول کشید تا متوجه حرف‌هایی شوم که پشت سرم زمزمه می‌شد.

«به خاطر احساس گناهه. می‌گن سعی کرده خودکشی کنه. خودشو از پشت‌بوم پرت کرده پایین.»

«خب، تو هم بودی همین کارو می‌کردی، نمی‌کردی؟ من می‌دونم اگه جای اون بودم، نمی‌تونستم با خودم کنار بیام.»

«تعجب می‌کنم چه طور روش شده این طرفا آفتابی بشه.»

خشکم زده بود.

«می‌دونی، جوزی کلارک ۴۷ بیچاره هنوز هم سرافکنده است. هر هفته می‌ره پیش کشیش اعتراف می‌کنه، ولی خودت که می‌دونی اون بیچاره هیچ تقصیری نداشت.»

پدربزرگ داشت به دونات‌ها اشاره می‌کرد و با ادا و شکلک به دختر صندوق‌دار می‌گفت: «ام چرب.»

دختر لبخند مؤدبانه‌ای زد. «هشتاد و شش پنس لطفاً.»

«ترینورها دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نمی‌شن.»

«خوب داغونشون کرد، نکرد؟»

«هشتاد و شش پنس لطفاً.»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم دختر صندوق‌دار به من زل زده و منتظر است. مشتی سکه از جیبم بیرون کشیدم. سعی می‌کردم سکه‌ها را درست ردیف کنم و بشمارم، ولی انگشتانم می‌لرزیدند.

«به نظرت بهتر نبود جوی مسئولیت پدرش رو به اون نمی‌سپرد؟»

«فکر نمی‌کنی اون...»

«خب، آدم نمی‌دونه. یک‌بار این کارو کرده، بالاخره...»

گونه‌هایم گر گرفته بودند. سکه‌ها روی زمین ریخت و سر و صدا راه انداخت. بابا بزرگ هنوز داشت برای صندوق‌داری که گیج شده بود تکرار می‌کرد: «ام چرب. ام چرب.» و منتظر بود تا دختر متوجه لطیفه‌اش شود. آستین لباس‌اش را کشیدم. «بیا پدر بزرگ، باید بریم.»

دوباره به اصرار گفت: «ام چرب.»

دختر لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت: «درسته.»

«لطفاً بجنب، بابا بزرگ.» گرم بود و احساس گیجی می‌کردم، احساس می‌کردم چیزی نمانده که از حال بروم. شاید هنوز دوباره من حرف می‌زدند، ولی صدای زنگ ماندی که در گوش‌هایم پیچیده بود آن قدر بلند بود که نمی‌توانستم حرفشان را بفهمم.

پدر بزرگ گفت: «خدا قضا.»

دختر هم جواب داد: «خدانگهدار تون.»

وقتی دوباره به زیر تابش نور خورشید برگشتیم، پدر بزرگ که هنوز فکرش پیش آنجا بود گفت: «خوبه.»

بعد که تازه متوجه من شد، پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

پس درگیر شدن در واقعه فاجعه‌آمیزی که زندگی‌ات را تغییر می‌دهد، این گونه است. فکر می‌کنی که حتماً باید با آن واقعه رو در رو شوی: بازگشت ناگهانی خاطرات، شب‌های بی‌خوابی، تکرار مداوم اتفاقات در سرت، مرتب از خودت می‌پرسی که کار درست را انجام دادی یا نه، حرف درستی که باید می‌زدی را زدی یا نه، اگر کارها را حتی کمی متفاوت انجام می‌دادی، می‌توانستی وقایع را

به گونه دیگری رقم بزنی یا نه.

مادرم گفته بود که ماندن کنار ویل در نهایت بر بقیه عمرم تأثیر خواهد گذاشت. آن موقع فکر کرده بودم منظورش خود من است؛ از لحاظ روانی. فکر کردم منظورش احساس گناهی است که باید یاد بگیرم بر آن فائق شوم، غم، بی خوابی، هجوم بی موقع و عجیب خشم، گفتگوهای بی پایان درونی با کسی که دیگر اینجا نیست. ولی حالا می‌دیدم که مسئله فقط من نیستم: در عصر دیجیتالی، من همیشه همان آدم خواهم بود. حتی اگر بتوانم همه چیز را از ذهنم پاک کنم، هیچ وقت نخواهند گذاشت خودم را از مرگ ویل جدا کنم. تا وقتی پیکسل‌ها و صفحه‌ها هستند، اسم من هم به اسم او گره خورده است. مردم بر اساس سرسری‌ترین اطلاعاتی که به دستشان می‌رسید - یا گاهی بدون آنکه اطلاعی داشته باشند - درباره‌ام قضاوت می‌کردند و هیچ کاری از دستم ساخته نبود.

موهایم را مدل مصری کوتاه کردم. طرز لباس پوشیدنم را عوض کردم، تمام چیزهایی که مرا از دیگران متمایز می‌کرد را جمع کردم و ته کمدم چپاندم. مدل لباس پوشیدن یکدست‌ترین را پیش گرفتم؛ شلوار جین و تی شرت تیره، درست مثل همه دخترها. حالا، وقتی داستان‌های روزنامه درباره کارمند بانکی که اختلاسی درست و حسابی کرده، زنی که بچه‌اش را کشته، خواهر یا برادری که ناپدید شده‌اند را می‌خواندم دیگر مثل گذشته از وحشت بر خودم نمی‌لرزیدم. در عوض به بخشی از ماجرا فکر می‌کردم که کسی از آن خبر ندارد و به روزنامه‌ها راه پیدا نکرده است. با آن مجرمان احساس نزدیکی می‌کردم. دستان من هم آلوده بود. دنیای اطرافم می‌دانست. بدتر آنکه خودم هم کم‌کم داشتم آن را می‌فهمیدم.

آنچه از موهایم باقی مانده بود را زیر کلاه کوچکی جمع کردم، عینک آفتابی به چشم زدم و به سمت کتابخانه راه افتادم، تمام تلاشم را کردم تا لنگ زدنم به چشم نیاید، گرچه این کار باعث می‌شد فکرم از شدت تمرکز درد بگیرد.

از کنار گروه کودکان آوازه‌خوان و کسانی که در سکوت سعی می‌کردند از روی شجره‌نامه ثابت کنند که نسبت دوری با شاه ریچارد سوم دارند گذشتم و با پوشه‌هایی پر از روزنامه‌های محلی گوشه‌ای نشستم. پیدا کردن آگوست ۲۰۰۹ دشوار نبود. نفسی کشیدم، بعد تا نیمه بازشان کردم و سرتیترها را ورق زدم.

مردی از اهالی شهر در کلینیک سوئیس به زندگی خود پایان داد.

خانواده ترینور نقاضا کردند که کسی در این «لحظه‌های دشوار» مزاحمشان نشود.

پسر ۳۵ ساله استیون ترینور، سرپرست قلعه استورت فلد، به زندگی خود در دیگنیتاس ۴۸، مرکز بحث برانگیز کمک به خودکشی، پایان داد. آقای ترینور در پی حادثه غم‌انگیزی در سال ۲۰۰۷ دچار آسیب دیدگی نخاعی شده بود. ظاهراً او به همراه خانواده و پرستارش، لوئیس کلاک ۲۷ ساله که او هم از اهالی استورت فلد است به این کلینیک سفر کرده بود.

نیروهای پلیس در حال بررسی پرونده این مرگ هستند. منابع می‌گویند احتمال پیگرد قانونی وجود ندارد.

والدین لوئیس کلاک، برنارد و جوزفین کلاک از خیابان رنفرو حاضر به اظهار نظر نشدند.

گفته می‌شود که کامیلا ترینور ۴۹، دادرس دادگاه منطقه، در پی خودکشی پسرش از مقام خود کناره‌گیری نموده است. یک منبع محلی گفته که صلاحیت او برای این پست با توجه به عملکرد خانواده‌اش مورد تردید است.

و آنجاست، صورت ویل از میان تصویر دون دون روزنامه نگاهم می‌کند. آن لبخند کمی کنایه‌آمیز، آن نگاه خیره. احساس کردم از نفس افتاده‌ام.

مرگ آقای ترینور به یک زندگی حرف‌های موفق در شهر پایان داد. او به عنوان یک تاجر بیرحم در تصاحب دارایی شرکت‌ها و کسی که معاملات شرکت‌های بزرگ را بو می‌کشد، شناخته می‌شد. دیروز همکارانش برای ادای احترام به مردی دور هم جمع شدند که او را...

روزنامه را بستم. وقتی مطمئن شدم که می‌توانم عضلات صورتم را کنترل کنم، نگاهم را بالا آوردم. همه در فضا موج می‌زد. خردسالان هنوز داشتند می‌خوانند، صداها نازک و ریزشان بی‌نظم و بی‌سر و ته بود و مادرهایشان دورشان مشتاقانه کف می‌زدند. پشت سرم کتابدار داشت درگوشی با همکارش درباره بهترین راه پختن کاری تایلندی بحث می‌کرد. مرد کنار دستم انگشتش را روی یک فهرست رای دهندگان بسیار قدیمی می‌کشید و زمزمه می‌کرد: «فیشر، فیتزجیون، فیتز ویلیام ۵۰...»

من هیچ کاری نکرده بودم. بیش از هجده ماه بود که هیچ کار خاصی نکرده بودم، فقط در کافه دو کشور نوشیدنی فروخته و برایم خودم تأسف خورده بودم. و حالا چهار هفته بعد از برگشت به خانه‌ای که در آن بزرگ شده بودم، می‌توانستم احساس کنم استورت فلد مرا در خود فرو می‌برد تا

مطمئنم کند که جایم اینجا می تواند خوب باشد. همه چیز مرتب می شود. احتمالاً دیگر مجراهای بزرگی در کار نخواهد بود؛ قطعاً همین طور است. و تا وقتی مردم دوباره به حضورم عادت کنند، کمی ناراحت و معذب خواهم بود. ولی بودن کنار خانواده به همه این چیزها می ارزد، مگر نه، جایی امن که دوستت بدارند؟ ایمن؟

به دسته روزنامه ها جلوی رویم نگاه کردم. جدیدترین سرتیتر این بود:

جار و جنجال بر سر فضای پارکینگ معلولین جلوی اداره پست.

یاد آن روز افتادم که بابا روی تختم در بیمارستان نشسته بود و بیهوده به دنبال گزارشی از آن حادثه عجیب می گشت.

نامیدت کردم ویل. همه جوهره نامیدت کردم.

وقتی بالأخره به خانه رسیدم، از اول خیابان می شد صدای فریاد را شنید. وقتی در را باز کردم ناله های توماس گوشم را پر کردم. خواهرم گوشه اتاق نشیمن انگشتش را تکان می داد و سرزنش می کرد. مامان با یک کاسه آب و اسفنج شست و شو در دست روی پدر بزرگ خم شده بود و پدر بزرگ مؤدبانه او را کنار می زد.

«چی شده؟»

مامان کنار رفت و صورت پدر بزرگ را واضح دیدم. یک جفت ابروی سیاه کهربایی و یک سبیل کلفت سیاه و کمی نامتقارن روی صورتش نقش بسته بود.

مامان گفت: «با ماژیک نقاشی کرده. از حالا به بعد هیچ کس حق نداره بابا بزرگ رو موقع چرت زدن با توماس تنها بگذاره.»

ترینا داشت فریاد می زد: «باید نقاشی کشیدن رو این چیزها رو تموم کنی. فقط کاغذ، باشه؟ دیوار نه. صورت مردم نه. سگ خانم رینلدز ۵۱ نه. شلوار من نه.»

«داشتم روزای هفته رو روی شلوارت می نوشتم!»

فریاد کشید: «من به شلوار روزای هفته نیاز ندارم! اگر هم داشته باشم چهارشنبه رو درست می نویسم.»

مامان گفت: «دعواش نکن ترینا.» و برگشت تا ببیند حرفش اثری داشته یا نه. «می‌تونست خیلی بدتر بشه.»

صدای پاهای بابا که از پله‌ها پایین می‌آمد مثل صدای رعد و برق شدیدی در خانه کوچکمان پیچید. به سرعت وارد اتاق جلویی شد، شانه‌هایش از خستگی خم شده و موهایش در یک جهت سیخ شده بودند. «یه مرد نمی‌تونه روز تعطیلش تو خوش چرت بزنه؟ این جا شده دیوونه خونه.» همه به او خیره شدیم.

«چییه؟ مگه چی گفتم؟»

«برنارد...»

«اوه، بی‌خیال. لو خودش می‌دونه منظورم اون نیست...»

«اوه، خدای من.» دست مامان به سمت صورتش رفت.

خواهرم داشت توماس را از اتاق بیرون می‌فرستاد. زیر لب غرید: «اوه، پسر. توماس بهتره همین الان بری بیرون. چون قسم می‌خورم وقتی دست پدربزرگت بهت برسه...»

بابا اخم کرد. «چی شده؟ قضیه چیه؟ چرا همتون زل زدین به من؟»

پدربزرگ زد زیر خنده. انگشت لرزانش را بالا آورد.

معرکه‌ای به پا شده بود. توماس تمام صورت بابا را با مازیک آبی، رنگ کرده بود. چشمانش مثل دو تا انگور فرنگی از میان دریایی از آبی لاجوردی بیرون زده بود. «چییه؟»

صدای توماس، وقتی در راهرو ناپدید می‌شد، به ناله و شکایت بلند بود. «داشتیم آواتار ۵۲ نگاه می‌کردیم! خودش گفت براش مهم نیست یه آواتار باشه.»

چشمان بابا گشاد شد. با گام‌های بلند به سمت آئینه بالای بخاری رفت.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. «اوه، خدای من.»

«برنارد، اسم خدا رو واسه چیزای کوچیک استفاده نکن.»

«جوسی این چه حرفیه؟ خودت که می‌بینی باهام چی کار کرده، این کوچیک نیست؟ توماس؟ این

جوهر پاک می شه؟»

خواهرم در باغچه را پشت سرش بست. می شد صدای ناله توماس را از پشت در شنید.

«بابا پاکش می کنیم، چیزی نیست.»

«قرار بود فردا به کار نرده کشی قلعه نظارت کنم. پیمانکارها قراره بیان. حالا با این صورت آبی چه جوری با پیمانکارها قرارداد ببندم؟» بابا روی دستش آب دهان انداخت و شروع به ساییدن صورتش کرد. لکه های بسیار کم رنگی ایجاد شد، ولی به نظر می آمد با این کار تنها کف دستانش جوهری شدند. «جوسی پاک نمی شه، پاک نمی شه!»

مامان پدر بزرگ را رها کرد و با اسفنج تمیزکاری نزدیک بابا آمد. «فقط تکنون نخور برنارد. هر کاری بتونم می کنم.»

ترینا سراغ کیف لپ تاپش رفت. «میرم توی اینترنت. مطمئنم یه چیزی هست. خمیردندون یا لاک پاکن یا سفیدکننده یا...»

بابا غرید «سفیدکننده روی صورت لعنتی من نمی ریزی!» پدر بزرگ، با سیل دزد دریایی جدیدش گوشه اتاق نشسته بود و ریز ریز می خندید.

آهسته از کنارشان گذشتم.

مامان با دست چپش صورت بابا را نگه داشته بود و آن را می سایید. انگار که تازه من را دیده باشد برگشت. «لو! راستی خوبی عزیزم؟ قدم زدن خوب بود؟» ناگهان همه کارشان را متوقف کردند تا لبخندی به رویم بزنند؛ لبخندی که می گفت اینجا همه چیز مرتبه لو. نیازی نیست تو نگران باشی. از این لبخند متنفر بودم.

«خوبم.»

همه شان همین جواب را می خواستند. مامان به سمت بابا برگشت: «عالیه. عالی نیست برنارد؟»

«هست. خبر خوبیه.»

«عزیزم اگه لباس سفیدات رو جدا کنی، بعدا با مال بابا می اندازمشون تو ماشین.»

گفتم: «راستش، راضی به زحمت نیستم. داشتم فکر می کردم. وقتشه برم خونه.»

هیچ کس چیزی نگفت. مامان نگاهی به بابا انداخت. پدر بزرگ خنده کوتاهی کرد و با دست جلوی دهانش را گرفت.

بابا با تمام وقاری که یک مرد میانسال با صورتی که به رنگ زغال اخته درآمده می‌تواند در خود جمع کند گفت: «اشکال نداره. ولی لوئیس فقط به این شرط به اون آپارتمان بر می‌گردد که...»

۴

«اسم من ناتاشاست و سه سال پیش همسرم رو بر اثر سرطان از دست دادم.»

در یک دوشنبه شب مرطوب، اعضای محفل «حرکت از نو ۵۳» در سالن کلیسای پنته کوستال ۵۴ دور هم بر روی یک سری صندلی اداری نارنجی‌رنگ نشسته بودند. مارک ۵۵، رهبر گروه، مردی قدبلند با سیبیل‌هایی پرپشت بود که از تمام وجودش نوعی غم و اندوه در فضا منتشر می‌شد.

«من فرد ۵۶ ام. همسرم جیلی ۵۷ سپتامبر فوت کرد. اون هفتاد و چهارساله بود.»

«سونیل ۵۸. برادر دوقلوم دو سال پیش از سرطان خون مرد.»

«ویلیام ۵۹. پدرم شش ماه پیش مرد. و رک بگم یکم مسخرست، چون وقتی زنده بود هیچ‌وقت باهم کنار نمی‌اومدیم. همش از خودم می‌پرسم الان چرا اینجام.»

بوی غم و اندوه در فضا پخش بود. فضا مملو بود از بوهای مختلف؛ بوی چای کیسه‌ای بی‌کیفیت و سالن‌های رطوبت زده‌ی کلیسا، بوی غذای تک نفره و سیگارهای کهنه‌ای که با پستی قوز کرده برای مقابله با سرما کشیده شده‌اند، بوی مو و زیر بغل عرق کرده. تنها بوی همانجا به من می‌گفت که هر قوی هم به پدرم داده باشم به آنجا تعلق ندارم.

با غم و اندوهی که هر یک از آنها در دل داشتند، احساس کردم در میانشان دغل‌کارم. با ناراحتی در صندلی‌ام جا به جا شدم. مارک متوجه حالت‌م شد و لبخند اطمینان بخشی به من زد. لبخندش

فرد با اشتیاق گفت: «کاش جوان‌تر بودم.» لباس یقه دار و کراوات به تن داشت، به نظرم رسید باید از آن مردهایی باشد که بدون این دو پیش خود فکر می‌کنند که لباسی بر تن ندارند.

زنی که شاید اسمش لیان بود؛ درست یادم نمی‌آید، از گوشه اتاق گفت: «دختر خالم توی مراسم ختم خاله کسی رو برای خودش دست و پا کرد».

گرد و ریزه بود و موهای پرپشت شکلاتی رنگ داشت.

«واقعاً؟ توی مراسم ختم؟»

شانه‌ای بالا انداخت. «گفت که بعد از خوردن ساندویچ‌ها رفتن به هتل. ظاهراً احساساتشون زود اومده بود بالا.»

به اینجا تعلق نداشتم. حالا می‌توانستم بهتر بفهمم. مخفیانه وسایلم را جمع کردم، نمی‌دانستم باید رفتنم را اعلام کنم یا بهتر است بی‌سر و صدا سرم را بیندازم پایین و بروم.

در همین حین مارک مشتاقانه به طرفم برگشت.

با بی‌تفاوتی به او خیره شدم.

ابروهایش را بالا برد. گفتم:

«اوه. با من هستید؟ راستش داشتم می‌رفتم. فکر می‌کنم که... منظورم اینه که، فکر نکنم...»

«اوه، روز اول همه می‌خوان برن عزیزم.»

«من روز دوم و سوم هم می‌خواستم برم.»

«به خاطر بیسکوییت‌هاست. همش به مارک می‌گم باید بیسکوییت‌های بهتری بگیریم.»

«اگه دوست داری فقط لب ماجرا رو برامون بگو. نگران نباش. ما همه دوستاتیم.»

همه منتظر من بودند. نمی‌توانستم بروم. در صندلی‌ام قوز کردم. «مم. باشه. خب، اسمم لوئیس است و مردی که من... عاشقش بودم... توی سی و پنج سالگی مرد.»

چند نفری به نشانه همدردی سر تکان دادند.

«خیلی جوون بوده. کی این اتفاق افتاد لوئیس؟»

«بیست ماه و یک هفته و دو روز پیش.»

ناتاشا از آن طرف اتاق به رویم لبخند زد و گفت:

«سه سال، دو هفته و دو روز.»

زمزمه‌های آهسته‌ای از اظهار تأسف بلند شد. دفنی که کنارم نشسته بود، دست چاق و چله‌اش را دراز و پایم را نوازش کرد، هنوز حلقه‌اش دستش بود.

مارک گفت: «تو این اتاق بارها درباره مشکلات خاصی که با مرگ یه جوون پیش میاد بحث کردیم. چند وقت باهم بودید؟»

«اوه. ما... خب... یکم کمتر از شش ماه.»

نگاه‌هایی از سر شگفتی به سویم چرخید.

کسی گفت: «این مدت... تقریباً کوتاهه.»

مارک آرام گفت: «مطمئنم که درد لوئیس هم به اندازه بقیه واقعیه. و اون چه جوری رفت لوئیس؟»

«کجا رفت؟»

فرد از روی دلسوزی گفت: «مُرد.»

«اوه. اون... او... اون خودش رو کشت.»

«حتماً ضربه بزرگی بوده.»

«نه واقعا. می‌دونستم که داره برای این کار برنامه ریزی می‌کنه.»

سکوت خاصی برقرار شد، از آن نوعی که وقتی توی اتاقی پر از کسانی که فکر می‌کنند همه چیز را درباره مرگ یک عزیز می‌دانند، چیزی بگویند که تا به حال نشیده‌اند، پیش می‌آید.

نفس عمیقی کشیدم. «قبل از اینکه اولین بار ملاقاتش کنم برنامه‌اش رو ریخته بود. سعی کردم نظرش رو عوض کنم، ولی نتونستم. در نتیجه چون عاشقش بودم با برنامه‌اش پیش رفتم. اون

موقع کارش به نظرم منطقی می‌اومد. ولی حالا دیگه برام منطقی نیست. واسه همین اومدم اینجا.»

دفنی گفت: «مرگ هیچ‌وقت منطقی به نظر نمیاد.»

ناتاشا گفت: «مگه اینکه بودایی باشی. مرتب سعی می‌کنم براساس افکار بودایی فکر کنم، ولی نگرانم که اولاف ۶۲ به شمایل یه موش یا یه چیزی تو این مایه‌ها برگرده و منم بهش سم بدم.» آهی کشید. «من مجبورم سم موش بریزم. موش‌ها شدن بالای جون من و همه همسایه‌هام.»

سونیل گفت: «هیچ‌وقت از شرشون خلاص نمی‌شی. مثل کک می‌مونن. از هر صدا تا شاید بتونی یکیشونو بگیر.»

دفنی گفت: «شاید بخوای به کارت بیشتر فکر کنی ناتاشای عزیزم. ممکنه صدها اولاف کوچیک این اطراف در حرکت باشن. ممکنه آلن ۶۳ من یکی از اون‌ها باشه. شاید هردوشون رو مسموم کنی.»

فرد گفت: «خب، اگه بودایی باشه، به شکل یه چیز دیگه برمی‌گرده، نه؟»

«ولی اگه به شکل مگس یا همچین چیزهای برگرده و ناتاشا بکشتش چی؟»

ویلیام گفت: «من بدم میاد به صورت مگس برگردم. موجودات سیاه پرموی وحشتناک.» چندشش شده بود.

ناتاشا گفت: «من که یه قاتل سریالی نیستم. دارید یه جور حرف می‌زنید که انگار من دارم همه شوهرای تناسخ پیدا کرده رو سلاخی می‌کنم.»

«خب، به هر حال اون موش باید شوهر یه نفر باشه، حتی اگه اولاف نباشه.»

مارک در حال مالیدن شقیقه‌هایش گفت: «فکر کنم باید این جلسه رو به مسیر اصلی برگردونیم. لوییسا اینکه اومدی اینجا و داستانت رو گفتی شجاعانه است، چرا یکم بیشتر درباره اینکه چه جوری با... اسمش چی بود؟... ملاقات کردی بهمون نمی‌گی؟ توی حلقه رازداری هستی. همه ما قسم خوردیم که داستان‌هامون از این چهاردیواری بیرون نره.»

اینجا بود که چشمم به چشم جیک افتاد. او اول به دفنی و بعد به من نگاهی انداخت و سرش را به آرامی تکان داد.

گفتم: «سرکار دیدمش. و اسمش... بیل بود.»

با وجود قولی که به پدرم داده بودم نمی‌خواستم دوباره در آن جلسات شرکت کنم. ولی بازگشتم به سرکار آن قدر وحشتناک بود که در پایان روز دوست نداشتم به یک آپارتمان خالی برگردم.

کارلی فنجان قهوه را روی پیشخوان گذاشت و باقی پول مرد تاجر را گرفت و گفت: «برگشتی!» سپس مرا در آغوش کشید و همزمان با حرکتی نرم سکه‌ها را در جای درستش در دخل انداخت. «چه اتفاقی افتاد؟ تیم بهم گفت که یه حادثه برات پیش اومده، اما خودش هم رفت، اصلاً نمی‌دونستم برمی‌گردی یا نه.»

«داستانش مفصله.» به او خیره شدم. «اوه... این چیه پوشیدی؟»

ساعت نه صبح روز دوشنبه فرودگاه پر از مردان آبی یا خاکستری پوشی بود که لپ‌تاپ‌هایشان را شارژ می‌کردند، به آیفون‌هایشان خیره شده بودند، صفحات روزنامه سیتی را می‌خواندند و با احتیاط درباره بازار سهام حرف می‌زدند. کارلی با گوشه چشم به کسی آن طرف کافه اشاره کرد و گفت: «خب، از وقتی تو رفتی یه چیزهایی عوض شده.»

برگشتم و مرد تاجری را دیدم که اشتباهی این طرف پیشخوان ایستاده بود. نگاهی به او انداختم و کیفم را زمین گذاشتم. «اگه دوست داشته باشید، اون طرف منتظر بمونید تا پیام خدمتون...»

«شما باید لوئیس باشید.» دستم را محکم ولی سرد فشرد. «من مدیر جدید کافه هستم. ریچارد پرسیوال ۶۴. موهای صاف نرمش، کت و شلوارش، پیراهن آبی کم‌رنگش را از نظر گذراندم و یا خود فکر کردم واقعا چه طور کافه‌ای را تا حالا مدیریت کرده است.

«از دیدنتون خوشبختم.»

«شما همون کسی هستید که دو ماه مرخصی بودید؟»

«خب، بله، من...»

در امتداد شیشه‌ها راه می‌رفتم و تک‌تک بطری‌ها را زیر نظر می‌گرفتم. «فقط می‌خوام بدونی که اصلاً از کسایی که مرتب مرخصی استعلاجی می‌گیرن خوشم نمیاد.»

گردنم چند سانتی در یقه فرو رفت.

«باز هم تأکید می‌کنم لوئیس. من از اون مدیرایی نیستم که چشاشونو می‌بندن. می‌دونم تو خیلی شرکت‌ها مرخصی تقریباً جزء مزایای کارمندا به حساب میاد، ولی تو شرکتی که من کار می‌کنم این طور نیست.»

«باور کنید، من نه هفته گذشته رو به حساب مزایای کاریم نگذاشتم.»

زیر شیر آبی را بررسی کرد و آن را با شستش به دقت پاک کرد.

نفس عمیقی کشیدم و حرفم را از سر گرفتم: «من از پشت‌بام پرت شدم. اگه بخواین می‌تونم زخم‌های عمکم رو بهتون نشون بدم. پس، می‌دونید، می‌تونید مطمئن باشید که اصلاً دوست ندارم دوباره این کارو تکرار کنم.»

به من خیره شد. «نیازی به طعنه زدن نیست. من نمی‌گم قراره حادثه دیگه‌ای داشته باشید. ولی زمان مرخصی استعلاجی شما برای کسی که مدت زمان کارش تو این شرکت نسبتاً کوتاهه خیلی زیاد بوده. این تمام چیزیه که می‌خواستم بگم. که ما حواسمون به این موضوع هست.»

روی دکمه سردستش طرحی با نقش ماشین به چشم می‌خورد.

گفتم: «پیامتون رو گرفتم آقای پرسیوال. نهایت تلاشم رو می‌کنم تا از حوادث مرگ بار دوری کنم.»

«یه یونیفورم لازم داری. اگه پنج دقیقه صبر کنی یکی از تو انبار برات میارم. سائزت چنده؟ دوازده؟ چهارده؟» نگاه خیره‌ام را به او دوختم. «ده.»

ابرویش را بالا برد، من هم یکی را بالا دادم. وقتی به سمت دفترش می‌رفت، کارلی از پشت ماشین قهوه ساز خم شد و رو به سمتی که او می‌رفت لبخند شیرینی زد. از گوشه دهانش گفت: «یه عوضیه به تمام معناست.»

اشتباه نمی‌کرد. از لحظه‌ای که برگشتم، ریچارد پرسیوال به قول پدرم مثل کت و شلوار تنگی توی تن، برایم عذاب آور بود. پیمانه‌هایم را دوباره اندازه می‌گرفت، تمام گوشه‌های کافه را به دنبال کوچک‌ترین ذره‌ای از خرده بادام زمینی می‌گشت، دائم به دستشویی‌ها سرک می‌کشید تا ببیند تمیزند یا نه، و تا تمام پول‌ها را نمی‌شمرد و مطمئن نمی‌شد که پول داخل دخل تا آخرین پنی درست است، نمی‌گذاشت کافه را ترک کنیم.

«اون بیرون رو نگاه کن. فقط ریچارده. و مجبوره اون تی شرت با لوگوی سبز رو بپوشه. بدبخت.»

«فقط همونه؟ نه کلاه لپرکان کوچک؟ نه کفشای پیکسی؟»

«سوپرایز، سوپرایز. فقط ما دخترا هستیم که باید شبیه زنان آنچنانی لباس بپوشیم.»

«من شبیه دالی پارتون ۶۵ شدم.»

«یه قرمز رو بردار. خوش به حالمان! می‌تونیم از بین سه تا رنگ انتخاب کنیم.»

فریادهای ریچارد را شنیدیم که صدایمان می‌کرد. وقتی صدایش را شنیدم معده‌ام ناخودآگاه منقبض شد.

کارلی گفت: «در هر صورت، من اینجا نمی‌مونم. مستقیم از اینجا می‌رم ریوردرس ۶۶ و یه شغل دیگه پیدا می‌کنم. اونم می‌تونه هر غلطی خواست با کافه کوفتیش بکنه.» رفتاری از خودش نشون داد که به نظرم حرفش بیشتر طعنه آمد تا جدی و از دستشویی زنانه بیرون رفت. بقیه روز مرتب بدنم از تمام اجسام ایستای دور و برم شوک‌های الکتریکی کوچک دریافت می‌کرد.

جلسه «محفل حرکت از نو» ساعت نه و نیم تمام شد. خسته از دو بار بازخواست شدن سر کار و وقایع عصر، از جلسه خارج و وارد شب مرطوب تابستانی شدم. کتم را در آوردم، هوا خیلی گرم بود و ناگهان احساس کردم حالا که در برابر اتاقی پر از افراد غریبه تمام حجاب‌ها را از وجودم کنار می‌زنم و دیگر اینکه مرا در یونیفرم رقص ایرلندی ببینند، که واقعا هم بیش از حد تنگ بود، اهمیتی نداشت.

نتوانسته بودم درباره ویل حرف بزنم، نه آنطور که آنها صحبت می‌کردند، طوری که انگار فرد مورد علاقه‌شان هنوز هم جزیی از زندگی‌شان است و شاید در اتاق کناری باشد.

– اوه، آره. جیلی من عادت داشت همیشه این کارو بکنه.

– نمی‌تونم پیام تلفنی برادرم رو پاک کنم. هر بار احساس می‌کنم صداش داره از یادم می‌ره یکم به اون گوش می‌دم.

– گاهی می‌تونم صداش رو تو اتاق کناری بشنوم.

حتی بردن اسم ویل هم دشوار بود. و با گوش دادن به داستان‌هایشان درباره روابط خانوادگی، ازدواجهای سه ساله، خانه مشترک، زندگی و بچه‌هایشان احساس کردم یک شیاد هستم. از نظرشان تنها من شش ماه پرستار کسی بودم که عاشقش شدم و ناظر لحظه‌ای بودم که جان خودش را می‌گرفت. چگونه امکان دارد این غریبه‌ها بفهمند که من و ویل در این مدت چه معنایی برای هم پیدا کردیم؟ چه طور می‌توانستم توضیح بدهم که چه قدر سریع همدیگر را شناختیم، لطیفه‌های مختصر، حقایق بی‌پرده و رازهای روشن را چطور توضیح دهم؟ چطور می‌توانم به کسی بفهمانم آن چند ماه کوتاه چطور احساس مرا درباره همه چیز عوض کرد؟ اینکه او چطور سمت و سوی جهانم را چنان عوض کرد که دیگر هیچ چیز بدون او معنایی نداشت؟

و وقتی نوبت حرف زدن من می‌رسید، زیر و رو کردن دائمی غصه‌هایم چه فایده‌ای داشت؟ مثل ور رفتن با یک زخم و تازه نگه داشتنش بود، اینکه نگذاری التیام پیدا کند. من می‌دانستم که در چه چیزی شرکت داشته‌ام. نقشم را می‌دانستم. مرور و باز هم مرور آن چه فایده‌ای داشت؟ حالا مطمئن بودم که هفته دیگر به آنجا نخواهم رفت. برای بابا بهانه‌ای پیدا می‌کردم.

آهسته از پارکینگ می‌گذشتم و در کیفم دنبال کلیدها می‌گشتم. به خودم می‌گفتم حداقل مجبور نشدم تنها جلوی تلویزیون بنشینم و گذشت دوازده ساعت را در هول و هراس تحمل کنم تا دوباره وقت برگشت به سرکار برسد.

«اسمش واقعا بیل نبود، درست‌ه؟»

جیک با من هم قدم شد.

«نچ.»

«دفعی خودش یه نفره مثل یه خبرگزاری می‌مونه. منظوری نداره، ولی قبل اینکه حرفت تموم شه، داستان تو ی تموم باشگاه‌هایی که می‌ره پخش شده.»

«ممنون که گفتی.»

لبخندی زد و به دامن لورکسم اشاره کرد. «جنسش خوبه و در ضمن تیپ خوبی برای شرکت تو این جور جلسه‌هاست.» یک لحظه ایستاد تا بند کفشش را ببندد.

کنارش ایستادم. لحظه‌ای تردید کردم و بعد گفتم: «برای مادرت متأسفم.»

چهره‌اش غمگین بود. «ممنون، راستش مثل یه زندون می‌مونه، نمی‌تونم از کسی بپرسی چرا اون تونه.»

«واقعاً؟ اوه، متأسفم. من...»

«شوخی کردم. هفته دیگه می‌بینمت.»

مردی که روی موتور سیکلت خم شده بود، دستی به نشانه سلام بلند کرد. وقتی جیک از پارکینگ می‌گذشت، مرد قدمی جلو گذاشت و او را تنگ در آغوش گرفت و گونه‌اش را بوسید. ایستادم تا نگاهشان کنم، بیشتر به خاطر اینکه خیلی کم پیش می‌آمد بعد از گذشتن سن مدرسه مردی را ببینی که پسرش را جلوی جمع ببوسد.

«چطور بود؟»

«خوب. مثل همیشه.» به سمت من اشاره کرد. «اوه، این... لوئیساست. تازه وارده.»

مرد از کنار چشم نگاهم کرد. قد بلند بود و شانه‌های پهنی داشت و بینی‌اش که شاید قبلاً یک‌بار شکسته بود، ظاهر کبود یک بوکسور سابق را به او می‌داد.

مؤدبانه به نشانه سلام و احوالپرسی سر تکان دادم. «از دیدنت خوشحال شدم جیک. خداحافظ.» دستی بلند کردم و به سمت ماشینم راه افتادم. ولی وقتی از کنار مرد رد می‌شدم، همچنان به من چشم دوخته بود. احساس کردم زیر نگاه خیره‌اش رنگ به رنگ می‌شوم. گفتم: «تو همون دختره‌ای؟»

پیش خودم فکر کردم: «اوه، نه، قدم‌هایم را کند کردم اینجا دیگه نه.»

لحظه‌ای به زمین خیره شدم و نفسی کشیدم. بعد برگشتم تا با آنها رو به رو شوم. «خیلی خب، همون‌طور که همین الان توی گروه روشن کردم، دوست من تصمیم‌هاش رو خودش گرفت. تنها کاری که من کردم حمایت از اون تصمیم‌ها بود. صادقانه بگم، اصلاً دوست ندارم اینجا و با آدم‌های کاملاً غریبه در موردش صحبت کنم.»

پدر جیک همچنان از گوشه چشم نگاهم می‌کرد. دستش را به سمت سرش برد. ادامه دادم:

«من می‌فهمم که هر کسی نمی‌تونه درک کنه. ولی ماجرا این طوری بوده. من احساس می‌کنم

مجبور نیستم درباره انتخاب‌هام بحث کنم. واقعا خسته‌ام. روز بدی داشتم و فکر کنم الان باید برم خونه.»

سرش را خم کرد و بعد گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چی داری می‌گی.»

اخم کردم.

«لنگ زدنت. متوجه شدم لنگ می‌زنی. تو نزدیک اون ساختمون در حال ساخت بزرگ زندگی می‌کنی، درسته؟ تو همون دختری هستی که از پشت بوم افتادی. مارس، آوریل.»

ناگهان او را به خاطر آوردم. «اوه... تو...»

«پیراپزشک. ما اون تیمی بودیم که تو رو انتقال دادیم. همش فکر می‌کردم بعدش چه اتفاقی برات افتاده.»

نفس راحتی کشیدم. نگاه خیره‌ام را به صورت، موها و بازوهایش دوختم و ناگهان به وضوح رفتار اطمینان‌بخش او را به خاطر آوردم، صدای آژیر، بوی کمرنگ لیمو. و نفسی بیرون دادم. «خوبم. خب. خوب خوب که نه. استخون رونم تیر می‌کشه و رئیس جدیدم یه آشغال واقعیه... می‌دونی... در جلسات گروهی توی یه کلیسای رطوبت‌زده شرکت می‌کنم و کنار آدم‌هایی می‌نشینم که واقعا... واقعا...»

جیک دلسوزانه گفت: «غم‌گین.»

«پات بهتر می‌شه. روشنه که مانع شغل رقاصیت نمی‌شه.»

صدای خنده‌ام شبیه صدای گاز وحشی بود.

«اوه، نه. این... این لباس‌ها به همون رئیس عوضی بر می‌گرده. خودم این طور لباس نمی‌پوشم. در هر صورت ممنونم. وای...» دستم را روی سرم گذاشتم. «این عجیبه. تو زندگیم رو نجات دادی.»

«خوبه که دیدمت. معمولاً نمی‌تونیم بفهمیم بعدش چه می‌شه.»

«کارت عالی بود. اون شب... خب، خیلی مهربون بودی، تا اینجاش یادمه.»

«De nada»

به او خیره شدم.

«De nada. به اسپانیایی یعنی هیچ کاری نکردم.»

«اوه، باشه، پس، برای همون هیچی ممنونم.»

لبخند زد و دستی به بزرگی یک پارو را به سمتم دراز کرد.

«هی، راستی.»

دوباره به من نگاه کرد. «اسمم سمه.»

«سم ۶۷، من نپریدم.»

«باشه.»

«نه. واقعا. منظورم اینه که می‌دونم از یه گروه مشاوره اندوه بیرون اومدم و همه این ماجرا. ولی...»

خب، من فقط... من هیچ وقت خودمو پرت نمی‌کنم پایین.»

نگاهی به من انداخت که می‌گفت همه چیز را دیده و شنیده است.

«خوشحالم که این رو می‌شنوم.»

لحظه‌ای به هم خیره شدیم، بعد دوباره دستش را بالا آورد. «از دیدنت خوشحال شدم لوئیس.»

کلاه ایمنی سرش گذاشت و جیک پشت سرش ترک موتور نشست. وقتی از پارکینگ بیرون

می‌رفتند تماشایشان کردم. و چون هنوز داشتم نگاه می‌کردم، وقتی جیک کلاه ایمنی‌اش را

می‌گذاشت متوجه چرخش اغراق‌آمیز چشمانش شدم. و بعد حرفی که در جلسه زده بود را به خاطر آوردم.

از روی ناچاری ترتیب همه رو می‌ده.

به خودم گفتم:

«احمق» و لنگ لنگان از روی سنگ فرش پارکینگ به جایی رفتم که ماشینم داشت آرام آرام در

گرمای عصرگاهی ذوب می‌شد.

در منتها الیه لندن زندگی می‌کردم. اگر به این موضوع شک داشتم، برای اثبات این ادعا، نوشته آن طرف خیابان کافی بود؛ روی دیوار موقت زمینی که برای ساختمان سازی گودال عظیمی در آن حفر شده بود، تابلویی با این مضمون خودنمایی می‌کرد: **فارتین گیت ۶۸** - جایی که شهر آغاز می‌شود. دقیقاً جایی بودیم که آجرهای کثیف قدیمی و پنجره‌های ارسی، سوپرمارکت‌های شبانه روزی، میخانه‌های استریپ تیز و آژانس‌های تاکسی در برابر ساختمان‌های نوساز شیشه‌ای سر برمی‌آوردند و مرگ را نمی‌پذیرفتند. بلوک من در زمره‌ی آن ساختمان‌های سرسخت بود، یک ساختمان انبارمانند سربی رنگ که به یورش بی‌پایان آهن و شیشه خیره مانده بود و نمی‌دانست تا کی می‌تواند دوام بیاورد، شاید روزی جایش را کافه‌های به روز یا فروشگاه‌های حراجی می‌گرفتند. در این حوالی من فقط دو نفر را می‌شناختم: سمیر **۶۹** که یک مغازه خرده فروشی را اداره می‌کرد و زنی توی مغازه نان و شیرینی پزی که با دیدنم همیشه لبخند می‌زد و به نظر می‌رسید اصلاً انگلیسی بلد نیست.

بیشتر اوقات این گمنامی مناسب حالم بود. بالأخره اینجا آمده بودم تا از گذشته‌ام، از این احساس که مردم همه چیز را درباره‌ام می‌دانند فرار کنم. و می‌دیدم لندن داشت به تدریج تغییر می‌داد. سهم کوچکم از شهر، ضرباهنگ آن و جاهای خطرناکش را شناخته بودم. یاد گرفتم که اگر به آدم مستی در ایستگاه اتوبوس پولی بدهی دنبالت می‌کند و تمام هشت هفته بعد را جلوی آپارتمان می‌نشیند، یاد گرفته بودم که اگر مجبور شوم شب هنگام پیاده از میان ساختمان‌ها بگذرم عاقلانه‌تر این است که کلیدهایم را بین انگشتانم پنهان کنم؛ که اگر دیر هنگام برای خرید یک بطری شراب از خانه بیرون می‌روم شاید بهتر باشد به جوان‌های جلوی کباب کرر **۷۰** نگاه نکنم. حالا دیگر سروصدای همیشگی هلیکوپترهای پلیس در بالای سرم آزار نمی‌داد.

می‌توانستم زنده بمانم. از طرفی بیش از هر کس دیگر می‌دانستم که چیزهای بدتری هم می‌تواند رخ دهد.

مکث کردم. «اسم منو از کجا می‌دونی؟»

«باید باهات حرف بزنم. می‌شه درو باز کنی؟»

«ساعت تقریباً ده و نیم شبه.»

«آره. برای همین ترجیح می‌دم تو راهرو نایستم.»

به اندازه کافی آنجا زندگی کرده بودم که بدانم نباید در را روی غریبه‌ها باز کنم. در این منطقه شهر غیرعادی نبود که معتادان بی‌هدف در خانه‌ای را بزنند تا پولی به دست آورند. ولی این دختر خوب حرف می‌زد. و جوان بود. جوان‌تر از آنکه یکی از روزنامه نگارانی باشد که به داستان بچه نابغه‌ای که خودکشی کرد چسبیده بودند. جوان‌تر از اینکه این ساعت بیرون باشد. سرم را خم کردم تا ببینم کس دیگری در راهرو هست یا نه. ظاهراً که راهرو خالی بود. «می‌شه بگی چی کار داری؟»

«از این بیرون نه.»

در را تا زنجیر ایمنی باز کردم و چشم در چشم شدیم. «باید اطلاعات بیشتری بهم بدی.»

نمی‌توانست بیش از شانزده سال داشته باشد. طراوت جوانی هنوز در گونه‌هایش دیده می‌شد. موهایش بلند بود و می‌درخشید. پاهایی کشیده و استخوانی داشت و شلوار جین مشکی تنگی پوشیده بود. خط چشمش به صورت زیبایش می‌آمد. پرسیدم: «خب گفتی کی هستی؟»

گفت: «لی.لی. لی لی هاوتن - میلر ۷۴. ببین.» چانه‌اش را بالا داد. «باید درباره پدرم باهات حرف بزنم.»

«فکر کنم اشتباه اومدی. من هیچ کس رو به نام هاوتن - میلر نمی‌شناسم. باید یه لوئیس کلاک دیگه باشه که منو باهاش اشتباه گرفته باشی.»

خواستم درب را ببندم، ولی با کفشش مانع شد. به کفشش نگاه کردم و بعد آهسته نگاهم را بالا آوردم.

گفت: «اسم پدرم این نیست.» لحن کلامش طوری بود که انگار با یک احمق طرف است. و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد چشمان خشمگینش در طلب چیزی بود. «اسمش ویل ترینوره.»

لی لی هاوتن - میلر وسط اتاق نشیمنم ایستاد و با نگاه خیره و بی احساس یک دانشمند به یک گونه جدید از بی مهرگان، مرا زیر نظر گرفت و با تعجب پرسید: «اوه! چی پوشیدی؟»

«من... من تو یه کافه ایرلندی کار می کنم.»

«رقص میله؟» ظاهراً علاقه اش را به من از دست داده بود، آهسته چرخ می زد و به اتاق خیره شد.
«واقعاً اینجا زندگی می کنی؟ وسایل خونه ات کجان؟»

«تازه اسباب کشی کردم.»

«یه کاناپه، یه تلویزیون، دو جعبه کتاب. فقط همین؟» به صندلی ای که رویش نشسته بودم اشاره کرد، نفس هایم هنوز نامنظم بود، سعی داشتم به طریقی معنای حرفی که زده بود را بفهمم.

ایستادم. «می خوام برا خودم یه نوشیدنی بردارم. تو چیزی می خوای؟»

«یه کوکا کولا می خورم. مگه اینکه شراب داشته باشی.»

«تو چند سالت؟»

«چرا می خوای بدونی؟»

«من نمی فهمم...» پشت پیشخوان آشپزخانه رفتم. «ویل بچه نداشت. اگه داشت من می فهمیدم.»
به رویش اخم کردم، ناگهان به حرف هایش شک کردم. «شوخی؟»

«شوخی؟»

«من و ویل با هم حرف می زدیم... خیلی زیاد. همه چی رو به من می گفت.»

«خب، حالا که نگفته. و من هم نیاز دارم در موردش با یکی حرف بزنم. کسی که مثل بقیه اعضای خانواده ام هر بار اسمش رو میارم وحشت نکنه.»

کارت تبریک مادرم را برداشت و نگاهی به آن انداخت و بعد آن را سر جایش گذاشت. «به سختی می شه اسمش رو شوخی گذاشت. خب، آره. بابای واقعی، یه آدم غمگین روی ویلچره. چه شوخی بامزه ای!»

یک لیون آب به دستش دادم. «ولی کیه... خنوادت کیه؟ منظورم اینه که مادرت کیه؟»

«سیگار داری؟» با قدم‌هایی تند در اتاق رژه می‌رفت، به وسایل دست می‌زد، چند تکه وسایلی که داشتم را بر می‌داشت و دوباره زمین می‌گذاشت. وقتی سرم را به علامت نفی تکان دادم، گفت: «اسم مادرم تانیاست. تانیا میلر ۷۵. با ناپدریم که اسمش فرانسیس استیوید فاکفیس هاوتنه ۷۶ ازدواج کرده.»

«اسم قشنگیه.»

آب را زمین گذاشت و پاکت سیگاری از کتش درآورد و یکی روشن کرد. می‌خواستم بگویم که نمی‌تواند در خانه سیگار بکشد، ولی آن چنان شوکه شده بودم که زبانم بند آمده بود، برای همین فقط به سمت پنجره رفتم و بازش کردم.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. شاید می‌توانستم اثراتی از ویل را در او ببینم. در چشمان آبی‌اش، در آن رنگ کاراملی کمرنگ موهایش، در شکل بالا دادن چانه‌اش قبل از حرف زدن و نگاه خیره‌اش می‌شد نشان‌هایی از ویل دید. یا شاید فقط چشمانم آن چیزی را می‌دیدند که دوست داشتند ببینند؟ دخترک به بیرون پنجره و به خیابان پایین خیره شد.

«لی‌لی، قبل از اینکه ادامه بدیم باید یه چیزی...»

گفت: «می‌دونم مرده.» نفس عمیقی کشید و دود را وسط اتاق فرستاد. «یعنی، اینجوری بود که فهمیدم اون پدرمه. تلویزیون یه مستند درباره کمک به خودکشی پخش می‌کرد و اسم اون رو آورد. همین که مامانم اسمش رو شنید خشکش زد و به سمت دستشویی دوید و فاک فیس هم اونقدر واضح دنبالش رفت که کنجکاو شدم گوش وایسم. مامان خیلی شوکه شده بود چون حتی نمی‌دونست کارش به ویلچر کشیده. همه چیزو شنیدم. نه اینکه نمی‌دونستم فاک فیس بابای واقعی‌ام نیست، فقط اینکه مامانم بهم گفته بودم که پدر واقعی‌ام یه عوضیه بی‌شعور که منو نخواسته.»

«ویل بی‌شعور نبود.»

شانه بالا انداخت. «ولی به نظر که این طور می‌اومد. به هر حال وقتی سعی کردم ازش بپرسم حسابی از کوره در رفت و گفت: هر چیزی که نیازه درباره اون بدونم رو می‌دونم و فاک فیس فرانسیس بابای خیلی بهتری از ویل ترینوره. و خلاصه باید بیخیال این موضوع بشم.»

جرعه‌ای آب نوشید. هیچ‌وقت بیش از الان به شراب احتیاج نداشتم. «خب، بعد تو چی کار

کردی؟»

پک دیگری به سیگارش زد. «معلومه که تو گوگل دنبالش گشتم و بعد تو رو پیدا کردم.»

لازم بود تنها باشم تا معنای آنچه گفته بود را هضم کنم. حرف‌هایش بیش از حد توانم بود. نمی‌دانستم باید با دختر پر حرارتی که اطراف اتاق نشیمنم رژه می‌رفت و از اطرافش صدای خش خش برمی‌خواست، چه کنم.

«پس هیچ چیزی از من نگفته بود؟»

نگاه خیره‌ام به کفش‌هایش بود؛ کفش‌های کتان‌اش حسابی ساییده شده بودند، طوری که انگار مدت زیادی را در خیابان‌های لندن پرسه زده باشد. احساس کردم دستی مرا پیش می‌برد. «چند سالته لی‌لی؟»

«شونزده. حداقل شبیهش که هستم؟ یه عکس ازش تو گوگل دیدم، ولی فکر کردم شاید تو عکس بهتری داشته باشی.» نگاه خیره‌اش اتاق نشیمن را دور زد. «همه عکسات تو جعبه‌هان؟»

نگاهش به جعبه‌های مقوایی گوشه اتاق افتاد. به نظرم آمد که الان است که درشان را باز کند و به وسایل داخلشان سرک بکشد. تقریباً مطمئن بودم کت ویل داخل همان جعبه‌ای بود که می‌خواست سراغش برود و ناگهان احساس وحشت کردم. «اممم. لی‌لی. همه این چیزها... هضمش سخته. و اگه تو همون کسی هستی که می‌گی ما... باید در مورد چیزهای زیادی حرف بزنیم. ولی الان ساعت تقریباً یازدهه، و فکر نکنم زمان مناسبی برای صحبت کردن باشه. تو کجا زندگی می‌کنی؟»

«سنت جانز وود»

«خب. الانه که دیگه پدر مادرت نگران‌ت بشن که تو کجایی. چطوره شمارمو بهت بدم و ما...»

«نمی‌تونم برم خونه.» سمت پنجره برگشت. با حرکت یک آدم با تجربه خاکستر سیگار را تکاند. «دقیق‌ترش اینکه اصلاً قرار نبوده اینجا باشم. باید الان تو مدرسه باشم. مدرسه شبانه روزی. لابد الان اونا حسابی ترسیدن.»

مثل اینکه چیزی تازه‌ای یادش آمده باشد، تلفنش را از جیبش درآورد. چهره‌اش از آنچه روی صفحه تلفن دید در هم شد و دوباره آن را توی جیبش گذاشت.

«خب، من ... مطمئن نیستم چه کاری از دستم بر میاد، جز اینکه...»

«فکر کردم شاید بتوانم اینجا بمونم؟ فقط امشب؟ و بعدشم تو یکم از اون برام تعریف کنی؟»

«اینجا بمونی؟ نه. نه. متأسفم، نمی‌تونی. من تو رو نمی‌شناسم.»

«ولی بابامو که می‌شناسی. گفתי فکر می‌کنی اون واقعا چیزی راجع به من نمی‌دونست؟»

«تو باید بری خونه. ببین، بیا به پدر مادرت زنگ بزنیم. اونا می‌تونن بیان ببرنت. بیا این کارو بکنیم و من ...»

به من خیره شد. «فکر کردم کمک می‌کنی.»

«من کمکت می‌کنم لی‌لی، ولی این راهش نیست...»

«تو حرفمو باور نکردی، نه؟»

«من... من اصلا نمی‌دونم چی...»

«تو نمی‌خواهی کمک کنی. نمی‌خواهی هیچ کاری بکنی. واقعا چی در مورد بابام بهم گفتی؟ هیچی. واقعا چه جوری کمک کردی؟ هیچی. پس خیلی ممنون.»

«صبر کن. این عادلانه نیست... ما تازه...»

ولی دختر ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت و برگشت تا از کنارم بگذرد و اتاق را ترک کند.

«چی؟ کجا می‌ری؟»

گفت: «اوه، برای تو چه فرقی می‌کنه؟» و قبل از آنکه بتوانم چیز دیگری بگویم در آپارتمان را باز کرد، بیرون رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوبید.

کاملاً بی‌حرکت روی کاناپه نشستم و در حالی که صدای لی‌لی در گوش‌هایم می‌پیچید سعی داشتم اتفاقات یک ساعت گذشته را هضم کنم. حرف‌هایش را درست فهمیده بودم؟ بارها و بارها حرفی که زده بود را مرور کردم تا در میان صدای زنگ گوش‌هایم بتوانم آن را درک کنم.

پدرم ویل ترینور بود.

ظاهرا مادر لی لی به او گفته که ویل نمی‌خواسته هیچ کاری به کار او داشته باشد. ولی اگر این داستان درست باشد، حتما ویل چیزی به من می‌گفت. ما هیچ رازی نداشتیم. مگر ما آن دو نفری نبودیم که توانستند درباره همه چیز صحبت کنند؟ یک لحظه تردید کردم: آیا ویل آن قدر که من فکر می‌کردم صادق نبوده؟ آیا واقعا توانایی آن را داشت که دخترش را از ذهنش حذف کند؟

افکارم یک لحظه هم آرام نداشت. لپ تایم را برداشتم و با پاهای جمع شده روی کاناپه نشستم و «Lily Hawton Miller» را در موتور جستجو تایپ کردم و وقتی نتیجه پیدا نشد دوباره با دیکته‌های مختلف امتحان کردم. آخر سر به «Lily Houghton Miller» رسیدم که یک سری اطلاعات مربوط به نتایج مسابقات هاکی به دستم داد که توسط مدرسه‌ای به نام آپتون تیلتون ۷۷ در شراب شایر ۷۸ روی اینترنت گذاشته بود. بعضی از عکس‌ها را باز کردم. عکس‌ها را بزرگ کردم و او آنجا بود، دختری غمگین در میان بازیکنان خندان تیم هاکی. «لی لی هاوتن - میلر شجاعانه بازی کرد، هرچند در دفاع چندان موفق نبود.» مربوط به دو سال پیش بود. یک مدرسه شبانه روزی، همان طور که خودش گفته بود. هرچند این حرفش درست از آب در آمد، ولی بازهم این به معنای رابطه لی لی با ویل یا به معنای اینکه مادرش حقیقت را درباره پدرش گفته‌است، نبود.

جستجو را به لغات هاوتن - میلر تغییر دادم که نتیجه این بود: یک خاطره کوتاه درباره حضور فرانسیس و تانیا هاوتن - میلر در ضیافت شام بانکی در ساووی ۷۹ و همین طور درخواست طرحی برای احداث یک سرداب شراب سازی برای خانه‌ای در سنت جانز در سال گذشته.

با ذهن مشغول عقب نشستم، بعد تانیا میلر و ویلیام ترینور را جستجو کردم. نتیجه‌ای نداشت. دوباره با ویل ترینور سعی کردم و ناگهان به مسیری در فیس بوک مربوط به دانش آموزان دانشگاه دورهام ۸۰ هدایت شدم که در آن چندین زن که ظاهرا اسم همه شان به الا ختم می‌شد - استلا، فنلا، آرابلا - درباره مرگ ویل بحث می‌کردند.

وقتی توی اخبار شنیدم باورم نمی‌شد. از بین همه آدم‌هاون! ویل خدایا مرز.

هیچ کس از سخته‌های دنیا بی‌نصیب نمی‌مونه. می‌دونستی روری اپلتون ۸۱ تو جزایر تورکس و کایکوس ۸۲ براثر یه حادثه موقع قایقرانی با سرعت مُرد؟

همون که جغرافی می‌خوند؟ موهاش قرمز بود؟

نه، فلسفه، سیاست و اقتصاد می‌خوند.

مطمئنم که روری رو توی مهمونی رقص تازه واردها بوسیدم. زبونش خیلی بزرگ بود.

شوخی نمی‌کنم فنلا، حرف درستی نیست. مرد بیچاره مرده.

ویل ترینور همونی نبود که تموم سال سوم رو با تانیا میلر می‌گشت؟

نمی‌فهمم چرا حرف درستی نیست بگم کسی رو بوسیدم فقط به خاطر اینکه بعدش مرده.

نمی‌گم باید گذشته رو عوض کنی. فقط اینکه شاید زنش اینو بخونه.

مطمئنم که می‌دونه زبونش خیلی بزرگ بود. منظورم اینه که باهاش ازدواج کرده.

روری اپلتون ازدواج کرده؟

تانیا با یه بانکدار ازدواج کرد. لینکش اینجاست. وقتی تو دانشگاه بودن همیشه فکر می‌کردم با

ویل ازدواج می‌کنه. زوج جذابی بودن.

روی لینک کلیک کردم، عکسی آمد که زن خندانی را نشان می‌داد که موهای بلوندش را به طرز هنرمندانه‌ای آشفته‌وار پشت سرش جمع کرده بود و در کنار مردی بزرگتر از خودش با موهای تیره کنار پله‌های دفتر ثبت ایستاده بود. با کمی فاصله، آن طرف تصویر دختر جوانی با لباس توری و ابروهای در هم کشیده دیده می‌شد. شباهت غیر قابل انکاری با لی‌لی‌هاوتن - میلری که می‌شناختم داشت. ولی تصویر دختری هفت ساله بود و می‌توانست عکس هر ساقدوش جوان بدخلقی باشد.

یک‌بار دیگر تارنما را خواندم و لپ تاپ را بستم. چه کار باید بکنم؟ اگر واقعا دختر ویل باشد باید به مدرسه زنگ بزنم؟ تقریبا مطمئن بودم قوانین و مقرراتی درباره غریبه‌هایی که می‌خواهند با دختران نوجوان تلفنی صحبت کنند وجود دارد.

و اگر تمام این ماجرا واقعا یک نقشه استادانه بود چطور؟ ویل موقع مرگ مرد ثروتمندی بود و اینکه کسی نقشه پیچیده‌ای طرح کند تا از خانواده‌اش اخاذی کند از دایره احتمالات خارج نبود. وقتی دوست پدرم، چاکی ۸۳ از حمله قلبی مرد، هفده نفر در مراسم شب زنده‌داری‌اش به همسرش گفته بودند که چاکی در شرط‌بندی به آنها بدهکار بوده است.

تصمیمم را گرفتم؛ خودم را از این موضوع کنار می کشم. اگر در این باره اشتباه می کردم احتمالاً درد و ناراحتی زیادی برایم به همراه داشت. ولی وقتی به تختخواب رفتم، انعکاس صدای لی لی را در سکوت آپارتمان می شنیدم.

ویل ترینور پدرم بود.

۶

«بیخشید. ساعت زنگ نزد.» با عجله از کنار ریچارد گذشتم و کتم را آویزان کردم و دامنم را روی رانم پایین تر کشیدم.

«سه ربع ساعت تأخیر. قابل قبول نیست.»

ساعت هشت و نیم صبح بود. متوجه شدم که در کافه تنها هستم.

کارلی رفته بود؛ به خودش زحمت نداد مستقیم به ریچارد بگوید. پیامی برایش روی تلفن فرستاده و گفته بود که یونیفرم کوفتی را آخر هفته برایش می فرستد و دو هفته مرخصی کوفتی طلبکار است که بجایش پول می خواهد. ریچارد با عصبانیت گفت: «اگر به خودش زحمت خواندن تفاهم نامه استخدام را می داد، می دانست نمی شود به جای مرخصی پول گرفت. اگر به خودش زحمت نگاه کردن را می داد، این موضوع در بند سه خیلی صریح و شفاف نوشته شده. و نیازی هم به استفاده از الفاظ نامناسب مثل کوفتی نبود.»

او حالا داشت مراحل کارگزینی را طی می کرد تا بتواند جایگزینی برایش پیدا کند و این بدین معنی بود که تا وقتی فرآیندهای استخدام تکمیل شوند، فقط من بودم و ریچارد.

«متأسفم. یه مشکلی... تو خونه پیش اومد.»

ساعت هفت و نیم صبح با هول و ولا از خواب پریدم، برای چند دقیقه نمی توانستم به خاطر بیاورم

که در کدام کشور هستم یا نامم چیست و بی آنکه بتوانم از جایم حرکت کنم روی تخت دراز کشیده و به وقایع دیشب فکر کردم.

ریچارد همین طور که با تخته شاسی در دستش از کنارم می‌گذشت، با لحنی جدی گفت: «یه کارمند خوب زندگی خانوادگی‌اش رو به محل کارش نمیاره.» رفتش را نگاه کردم، نمی‌دانستم واقعا زندگی خانوادگی دارد یا نه. به نظر که هیچ‌وقت خانه نبود.

همین طور که کد پرسنلی‌ام را وارد صندوق می‌کردم و با دست آزادم لبه دامن را پایین می‌کشیدم زیر لب گفتم: «بله. خب. رئیسای خوبم کارمندها رو مجبور نمی‌کنن یونیفرمی بپوشن که دوست ندارن.»

سریع برگشت و عرض کافه را به سمتم طی کرد. «چی گفتی؟»

«هیچی.»

«چرا، گفتی.»

«گفتم دفعه دیگه یادم می‌مونه. ممنون که تذکر دادی.»

و بعد لبخند شیرینی به رویش زدم.

چندیدن ثانیه نگاهم کرد و هردویمان معذب شدیم. بعد از چند لحظه گفت: «نظافت‌چی امروز دوباره مریضه. باید قبل از شروع کارت توی کافه توالت مردونه رو تمیز کنی.»

نگاه خیره‌اش را از رویم بر نمی‌داشت، مرا به مبارزه می‌طلبید تا چیزی بگویم. به خودم یادآوری کردم که نمی‌توانم این شغل را از دست بدهم. آب دهانم را قورت دادم. «باشه.»

«اوه، و توالت سه خیلی کثیفه.»

گفتم: «خیلی خوبه.»

روی پاشنه‌های واکس زده‌اش چرخید و به دفترش برگشت. در طول تمام این مسیر در ذهنم با تیرهای جادویی به پشت سرش شلیک می‌کردم.

موضوع صحبت در «محفل حرکت از نو» احساس گناه بود، احساس گناه کسانی که زنده مانده‌اند، احساس گناه از اینکه به اندازه کافی تلاش نکرده ایم...اغلب همین احساس است که ما را پیش

می برد.

مارک منتظر شد تا جعبه بیسکویت را دست به دست بچرخانیم و بعد با دستانی در هم گره خورده در صندلی پلاستیکی اش به جلو خم شد و زمزمه های شکایت از کرم دار نبودن بیسکویت را نادیده گرفت.

فرد اولین بحث را شروع کرد: «اغلب توی رفتار با جیلی صبرم رو از دست می دادم، منظورم وقتی که اختلال حواس پیدا کرده بوده. بشقابای کثیف رو توی کابینت می گذاشت و من اونا رو چند روز بعد پیدا می کردم و... باعث خجالتمه، ولی چندباری سرش داد کشیدم.» چشمش را پاک کرد.
«بدترین چیز اینه که قبلش خیلی زن خونه داری بود.»

«فرد تو زمان زیادی رو با زوال عقل جیلی سر کردی. این موضوع برای آدم های معمولی خیلی سخته.»

دفنی گفت: «بشقابای کثیف منو دیوونه می کنه. فکر کنم اگه من بودم سرش فریاد می زدم و یه چیز بد می گفتم.»

فرد صاف نشست. «ولی اون که تقصیری نداشت، درسته؟ خیلی به اون بشقاب ها فکر می کنم. کاش می شد دوباره به اون زمان برگردم. بدون یه کلمه حرف می شستمشون و به جاش حسابی بغلش می کردم.»

ناتاشا گفت: «وقتی با مترو سفر می کنم، ناخودآگاه درباره مردها فکر و خیال می کنم. گاهی وقتی روی پله برقی به سمت بالا حرکت می کنم، اتفاقی یکی از مردایی که دارن میان پایین رو انتخاب می کنم و بهش فکر می کنم. می دونید، وسط راه بر می گرده پشتش رو نگاه می کنه چون می دونه یه چیز جادویی بینمون هست، بعد ما همون جا می ایستیم و برای چند لحظه از بین مسافران خط پیکادلی چشم در چشم هم می دوزیم و بعدش می ریم با هم یه نوشیدنی می خوریم و قبل اینکه به خودمون بیایم ما...»

ویلیلم گفت: «مثل یکی از فیلمای ریچارد کرتیس ۸۴ می مونه.»

سونیل گفت: «من فیلمای ریچارد کرتیس رو دوست دارم. مخصوصا اونی که درباره بازیگر زن و مرد زیرشلوار پوش بود.»

دَفنی گفت: «بوته چوپان ۸۵»

وقفه کوتاهی به وجود آمد. مارک گفت: «من فکر کنم ناتینگ هیل ۸۶ بود، دفنی.»

ویلیام با خنده گفت: «من نظر دفنی رو ترجیح می‌دادم. چیه؟ حالا دیگه نمی‌تونیم بخندیم؟»

ناتاشا گفت: «خب، تو ذهنم داریم عروسی می‌کنیم و بعدش وقتی تو محراب کلیسا ایستادیم، به ذهنم میاد که دارم چه کار می‌کنم؟ الاف تازه سه ساله مرده و من دارم درباره مردای دیگه خیال بافی می‌کنم.»

مارک به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. «تو فکر نمی‌کنی بعد از سه سال تنهایی این طبیعی باشه؟ که درباره رابطه با دیگران خیال‌پردازی کنی؟»

«ولی اگه من واقعا عاشق الاف بودم، به کس دیگه‌ای فکر نمی‌کردم.»

ویلیام گفت: «الان که عهد و ویکتوریا نیست. مجبور نیستی تا وقتی پیر شی لباس سیاه بپوشی»

«اگه من مرده بودم از اینکه الاف عاشق یکی دیگه بشه بدم می‌اومد.»

ویلیام گفت: «تو نمی‌فهمیدی. مرده بودی.»

«تو چی لوئیس؟» مارک متوجه سکوت من شده بود. «تو هم از احساس گناه عذاب می‌کشی؟»

«می‌شه... می‌شه از یکی دیگه پرسیم؟»

دَفنی گفت: «من کاتولیکم. من درباره همه چی احساس گناه می‌کنم. می‌دونی، راهبه‌ها این طورین.»

«لوئیس! به نظر تو کجای این موضوع سخته؟»

جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم. نگاه همه را روی خودم احساس می‌کردم. به خودم گفتم بی‌خیال. آب دهانم را قورت دادم. گفتم: «اینکه نتونستم جلوشو بگیرم. گاهی فکر می‌کنم اگه عاقل‌تر بودم یا... کارها رو یه جور دیگه پیش می‌بردم... یا بیشتر... نمی‌دونم... بیشتر هر چی.»

«تو برای مرگ بیل احساس گناه می‌کنی چون احساس می‌کنی می‌تونستی جلوش رو بگیری؟»

سرم را پایین گرفتم. در فکر بودم که دیدم لباسم نخ کش شده است. وقتی آن نخ را کشیدم انگار همزمان گره‌ای در مغزم باز شد. «به علاوه دارم طوری زندگی می‌کنم که خیلی کمتر از چیزیه که وقتی زنده بود بهش قول دادم. و احساس گناه درباره اینکه همه پول آپارتمانم رو اون داده در حالی که خواهرم احتمالاً هیچ‌وقت نمی‌تونه از پس هزینه خرید یه آپارتمان برای خودش بر بیاد. و احساس گناه از اینکه واقعاً زندگی توی اون آپارتمان رو دوست ندارم، چون احساس می‌کنم مال خودم نیست، و تزئینش هم بهم احساس بدی می‌ده، چون اون طوری این واقعیت رو نادیده می‌گیرم که ...بیل مرده و من یه جورایی از این موضوع سود بردم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

دفنی گفت: «نباید درباره دارایی احساس گناه کنی.»

سونیل گفت: «کاش یکی یه آپارتمان برای من می‌گذاشت.»

«ولی مگه نباید پایان قصه‌ها این طور تموم شه؟ آدما می‌میرن، همه یه چیزی یاد می‌گیرن، به زندگیشون ادامه می‌دن، از مرگ اون آدما یه چیز فوق العاده خلق می‌کنن.» حالا داشتم بی‌آنکه فکر کنم حرف می‌زدم. «من هیچ کدوم از این کارها رو نکردم. به کلی تو همه چیز شکست خوردم.»

جیک ناگهان گفت: «بابای من هر بار که با یه زنی رابطه داره گریه می‌کنه.» دست‌هایش را در هم گره کرد. از گوشه لبش گفت: «دنبال زن‌ها راه می‌افته و بعد از ناراحتی تو خودش فرو می‌ره. انگار اگه درباره‌اش احساس گناه داشته باشه دیگه ایرادی نداره.»

«فکر می‌کنی پشت احساس گناهاش پناه می‌گیره؟»

«به نظر من یا رابطه داری و از رابطه‌ای که داری لذت می‌بری یا...»

فرد گفت: «اگه من بودم از رابطه داشتن احساس گناه نمی‌کردم.»

«یا کاری به کار زن‌ها نداری و مطمئن می‌شی که چیزی نداری که در موردش احساس گناه کنی، یا وقتی از لحاظ روحی شرایطش رو نداری، دنبال کسی نمی‌ری و به خاطره مامان احترام می‌گذاری.»

موقع گفتن «احترام» صدایش شکست و آرواره‌اش منقبض شد. حالا دیگر به بروز ناگهانی

احساسات عادت کرده بودیم و ادب ناگفته گروهی حکم می‌کرد که ما نگاهمان را بدزدیم تا اشک‌های احتمالی پایین بریزند.

صدای مارک آرام بود. «جیک، به پدرت گفתי که چه احساسی داری؟»

«ما درباره مامان حرف نمی‌زنیم. می‌دونید، تا وقتی اسمش رو به زبون نیاریم، حالش خوبه.»

«حمل این بار به تنهایی برای تو سخته.»

«آره. خب... واسه همینم اینجام، نه؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

دفنی گفت: «جیک عزیزم، یه بیسکویت بخور،» و قوطی بیسکویت را دور گرداندیم. وقتی جیک یکی برداشت احساس مبهمی داشتیم، گویی به شکلی که هیچ کس نمی‌توانست آن را توصیف کند قوت قلب گرفته بودیم.

مرتب به لی‌لی فکر می‌کردم. تقریباً چیزی از داستان سونیل درباره گریه کردن در بخش نان سوپرمارکت نفهمیدم و در برابر تولد غریبانه‌ای که فردِ تک و تنها با یک دسته بادکنک برای جیلی برپا کرده بود، ظاهری حاکی از همدردی به خودم گرفتم. حالا ماجرای لی‌لی برایم شکل یک رؤیا، واقعی و در عین حال خیالی، را به خود گرفته بود.

ویل چطور می‌توانست یک دختر داشته باشد؟

«به نظر خوشحال می‌ای.»

همین طور که داشتم در امتداد پارکینگ کلیسا به سمت ماشینم می‌رفتم، پدر جیک را دیدم که به موتور سیکلتش تکیه داده بود.

جلوی او ایستادم. «ناسلامتی دارم از جلسه مشاوره‌ی آدمای مصیب دیده میام. قرار نیست که با رقص ازش پیام بیرون.»

«راست می‌گی.»

گفتم: «اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. منظورم اینکه که ربطی به من نداره. به یه...نوجوون مربوطه.»

سرش را به عقب تکیه داد، جیک را زیر نظر داشت که پشت سرم می‌آمد. «اوه، درسته. خب، همدردی منو بپذیر. اگه ناراحت نمی‌شی بگم، برای داشتن یه بچه نوجوون زیادی جوونی.»

«اوه. نه. مال من نیست! اون... یکم پیچیده است.»

«دوست دارم بهت کمک کنم، ولی هیچی از ماجرا نمی‌دونم.» قدمی جلو گذاشت و جیک را محکم در آغوش گرفت و پسر عبوسانه این کارش را تحمل کرد. «تو خوبی، مرد جوون؟»

«خوبم.»

سم گفت: «خوبه،» از گوشه چشم، نگاهی به من انداخت. «ببین ایتجوریه. پاسخ همه نوجوونا به همه چیز، تو تموم جهان. جنگ، قحطی، برنده شدن تو بخت آزمایی، افتخار جهانی. همش خوبه.»

«نیاز نیست بیای دنبالم. دارم می‌رم خونه جولز ۸۷.»

«می‌خوای برسونمت.»

«اونجا زندگی می‌کنه. تو اون بلوک.» با دست اشاره کرد. «فکر کنم تا اونجا رو بتونم تنهایی برم.»

حالت صورت سم تغییری نکرد. «خب، شاید دفعه دیگه بهم پیام بدی که من نیام اینجا منتظر بمونم؟»

جیک شانه بالا انداخت و رفت، کوله پشتی روی شانهاش این طرف و آن طرف می‌رفت. رفتش را در سکوت تماشا کردیم.

«بعدا می‌بینمت جیک، آره؟»

جیک بی‌آنکه پشت سرش را نگاه کند دستی بلند کرد.

گفت: «باشه. حالا یکم احساس بهتری دارم.»

سم آهسته سرش را تکان داد. رفتن پسرش را تماشا کرد، انگار که الان هم نمی‌توانست او را رها کند. «بعضی روزها شدیدتر، نبودنش رو حس می‌کنه.» و بعد به سمت من برگشت. «لوئیس میای بریم یه قهوه یا یه چیز دیگه بخوریم؟ فقط واسه اینکه احساس نکنم بزرگترین بازنده دنیام؟ اسمت لوئیس بود دیگه درسته؟»

به چیزی که جیک در جلسه عصر گفته بود فکر کردم. «بابام جمعه یه زن بلوند خل و چل به نام مگز ۸۸ رو که دیوونشه به خونه آورد. وقتی پدرم داشت دوش می‌گرفت، دختره هی ازم می‌پرسید که وقتی خودش نیست بابام ازش حرف می‌زنه یا نه.»

هرچند از روی ناچاری با زن‌هاست، ولی آدم خوبی است و در آمبولانس هم به من خیلی کمک کرده بود، اگر پیشنهادش را نمی‌پذیرفتم باید یک شب دیگر در خانه به این فکر می‌کردم که در سر لی لی هاوتن - میلر چه خبر بوده است. «به شرطی که درباره هر چیزی به جز نوجوونا حرف بزنیم.»

«می‌تونیم درباره لباسای تو حرف بزنیم؟»

به دامن لورکس سبز و کفش‌های رقص ایرلندی‌ام نگاه کردم. «به هیچ وجه.»

گفت: «به امتحانش می‌ارزید» و سوار موتورسیکلتش شد.

بیرون یک کافه تقریباً خالی، نزدیک آپارتمان من نشستیم. قهوه تلخ نوشید و من هم آبمیوه سفارش دادم.

حالا که لابه‌لای ماشین‌های یک پارکینگ در حرکت نبودم یا روی برانکارد دراز نکشیده بودم، می‌توانستم زیرچشمی درست و حسابی نگاهش کنم. نوک بینی تیزش از ماجراهای بسیاری حکایت می‌کرد و چین گوشه چشمانش به گونه‌ای بود که نشان می‌داد سرد و گرم روزگار را چشیده و همه نوع رفتاری از آدم‌های مختلف دیده یا شاید هم کمی با آن تفریح کرده باشد. قد بلند و چهارشانه بود، سیمایش خشن تر از ویل بود، با این حال با نوعی نرمی و آرامی حرکت می‌کرد، گویی تلاش داشت با اندام تنومندش به چیزی آسیب نزنند. مشخص بود که گوش دادن برایش راحت‌تر از حرف زدن است یا شاید فقط به خاطر اینکه بعد از این همه مدت با مردی تنها بودم احساس اضطراب و ناراحتی می‌کردم، و همین اضطراب باعث شده بود زیادی حرف بزنم و وراجی کنم. درباره شغلم در کافه حرف زدم، از ریچارد پرسووال و وحشت لباس‌های سرکارم و اینکه برای مدت کوتاهی به خانه برگشتن چه قدر عجیب بوده و لطیفه‌های بی‌مزه پدرم، پدربزرگ و دونات‌هایش، از هنرنمایی‌های خواهرزاده‌ام با مازیک آبی گفتم و او را خنداندم. ولی موقع حرف زدن، مثل اغلب این روزها، می‌دانستم که از چه چیزهایی نمی‌گوییم: از ویل، از اتفاق عجیبی که شب پیش برایم افتاده بود، از خودم. وقتی با ویل حرف می‌زدم، هیچ‌وقت مجبور نبودم به آنچه می‌گویم فکر کنم: حرف زدن با او مثل نفس کشیدن بی‌دردسر بود. حالا یاد گرفته بودم که

چه‌طور هیچ چیز از خودم نگویم.

فقط نشست و سر تکان داد، رفت و آمد ماشین‌ها را تماشا کرد و قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید، انگار برایش کاملاً عادی بود که زمانش را با غریبه‌ای با دامن کوتاه لورکس سبز بگذراند که مضطرب و هیجان زده سخن می‌گوید.

وقتی بالأخره مکث کردم پرسید: «خب، لگنت چطوره؟»

«بد نیست. فکر کنم به زودی دیگه نلنگم.»

«اگه به فیزیوتراپی ادامه بدی به اونجا هم می‌رسی.» برای لحظه‌ای احساس کردم صدایش را از پشت آمبولانس می‌شنوم. آرام، به دور از نگرانی، اطمینان بخش. «بقیه صدمات؟»

به خودم نگاه کردم، انگار که می‌توانستم بدنم را از زیر لباس هایم ببینم. «خب، جدا از اینکه شبیه کسی شدم که تمام بدنش رو با خودکار قرمز خط خطی کردن، بد نیستم.»

سم سر تکان داد. «خوش شانس بودی. سقوط بدی بود.»

و دوباره خاطرات لحظه سقوط سراغم آمد. پیچ خوردن بیمارگونه معده‌ام. هوای زیر پاهایم. وقتی از ارتفاع سقوط می‌کنی، اصلاً معلوم نیست بعدش چی پیش میاد.

«من نمی‌خواستم...»

«قبلاً گفتم.»

«ولی مطمئن نیستم کسی باور کرده باشه.»

لبخند ناشیانه‌ای به روی هم زدیم و یک لحظه فکر کردم، شاید او هم باور نمی‌کند.

«خب... زیاد برات پیش میاد آدم‌هایی که از بالای ساختمان‌ها می‌افتن رو جمع کنی؟»

سرش را تکان داد، به امتداد خیابان خیره شد. «من فقط تکه پاره‌هاشون رو جمع می‌کنم. خوشحالم که در مورد تو تکه پاره‌ها دوباره کنار هم جمع شدند.»

مدتی همین طور ساکت نشستیم. مرتب به چیزهایی که باید می‌گفتم فکر می‌کردم، ولی عادت‌م را به تنها بودن با مردها از دست داده بودم - حداقل در زمان هشیاری - مرتب کنترل اعصابم را از

دست می‌دادم، دهانم مثل دهان یک ماهی قرمز باز و بسته می‌شد، ولی صدایی بیرون نمی‌داد.

سم گفت: «خب، می‌خواهی در مورد اون نوجوون بهم بگی؟»

احساس کردم درمیان گذاشتنش آرامم می‌کند. به او درباره در زدن آخر شب، ملاقات عجیبان و چیزی که در فیسبوک پیدا کرده بودم گفتم و اینکه چطور قبل از آنکه بفهمم باید چه کار کنم، رفته بود.

وقتی حرفم تمام شد گفت: «تند نرو، این...» کمی سرش را تکان داد. «تو فکر می‌کنی همون کسیه که می‌گه؟»

«یکم شبیهش هست. ولی واقعا نمی‌دونم. دارم دنبال نشونه می‌گردم؟ آیا همون چیزی رو می‌بینم که دوست دارم؟ ممکنه. من نصف زمانم رو فکر می‌کنم که چه قدر عالی می‌شد اگه یه چیزی ازش مونده بود و نصف دیگه رو هم فکر می‌کنم یه احمق تموم عیار هستم. و بعدش یه عالمه چیزهای دیگه این وسط هست، مثلاً اینکه اگه اون دخترشه چه قدر ناعادلانه است که هیچ وقت نتونسته ببیندش؟ و اینکه والدین ویل چطور با این موضوع کنار میان؟ و اگه دیدن دخترش نظرش رو عوض می‌کرد چی؟ اگه این موضوع راضیش می‌کرد که...» آهنگ صدایم آرام و آرامتر شد.

سم به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، پیشانی‌اش چین افتاده بود. «و به خاطر این مرد به گروه می‌ری؟»

«آره.»

احساس می‌کردم که به بررسی من مشغول است، شاید می‌خواهد ببیند که ویل چه معنایی برایم داشته است.

گفتم: «نمی‌دونم چی کار کنم. نمی‌دونم باید دنبالش بگردم یا باید رهاش کنم.»

به خیابان نگاه کرد، غرق در افکارش بود. و بعد گفت: «خب، اگه اون بود چیکار می‌کرد؟»

و درست همین باعث تردیدم شدم. با نگاهی خیره چشم‌هایم را به آن مرد تنومند دوختم: به تهریش دو روزه‌اش، و دستان مهربان توانایش. و تمام آنچه در فکرم می‌گذشت، یک‌باره از ذهنم پرید.

«تو خوبی؟»

جرعه بزرگی از آبمیوه‌ام را فرو دادم، سعی داشتم آنچه را که حس می‌کردم روی پیشانی‌ام نوشته شده، پنهان کنم. ناگهان، به دلیلی که نمی‌دانستم چیست، می‌خواستم گریه کنم. آن شب عجیب پریشان‌کننده، بیش از تحمل من بود؛ احساس می‌کردم ویل دوباره مقابل چشمانم ظاهر شده و در هر سخنی حاضر است. ناگهان توانستم صورتش را ببینم، آن ابرویی که با حالتی پرکنایه بالا داده بود، انگار می‌گفت: «کلاک، اصلاً معلومه چه غلطی داری می‌کنی؟»

«فقط... یه روز طولانی داشتم. ناراحت می‌شی اگه من...»

سم صندلی‌اش را عقب زد، ایستاد. «نه. نه، تو برو. ببخشید. فکر نمی‌کردم...»

«واقعا شب خوبی بود. فقط..»

«اشکالی نداره. یه روز طولانی. و غمی که باهاته. می‌فهمم.» و وقتی کیف پولم را درآوردم گفت: «نه، نه... من حساب می‌کنم. واقعا می‌تونم از پس یه آب پرتقال برآیم.»

فکر کنم با وجود لنگ زدنم تا ماشین دویدم. تمام مسیر، نگاهش را رویم احساس می‌کردم.

به پارکینگ رسیدم و نفسی را که از کافه نگه داشته بودم، بیرون دادم. به فروشگاه سر خیابان و بعد به آپارتمانم نگاهی انداختم و تصمیم گرفتم که نمی‌خواهم منطقی باشم. شراب می‌خواستم، چند گیللاس پر از شراب تا بتوانم خودم را راضی کنم که دست از نگاه کردن به پشت سرم بر دارم. یا شاید اصلاً به هیچ چیز نگاه نکنم.

وقتی از ماشین پیاده می‌شدم لگنم درد می‌کرد. از وقتی سر و کله ریچارد پیدا شده بود، همیشه درد می‌کرد؛ فیزیوتراپ بیمارستان گفته بود خیلی روی پاهایم نباشم. ولی حتی از فکر گفتنش به ریچارد، تمام وجودم را ترس فرا می‌گرفت.

«که این طور. پس تو توی یه کافه کار می‌کنی، ولی می‌خوای بهت اجازه بدن تمام روز رو سر جات بشینی، درسته؟»

آن صورت وارفته‌ای که آماده گرفتن پست مدیریت در سطوح میانی شرکت می‌شد، آن موهایی که با دقت، ولی با مدلی ساده کوتاه شده بود، آن هوای ملال‌آور برتری‌جویانه با آنکه تنها دو سال از من بزرگ‌تر بود، وجودم را به آشوب می‌انداخت. چشمانم را بستم و سعی کردم آشوبی را که در

معددهام حس می کردم، فرو نشانم.

یک بطری ساویگنن بلانک ۸۹ سرد روی پیشخوان فروشگاه گذاشتم و گفتم:

«فقط این لطفا.»

«مهمونیه؟»

«چی؟»

«لباسای فانتزیت. تو... نگو...» سمیر، دستی به چانه اش کشید. «سفید برفی شدی؟»

گفتم: «همین طوره.»

«تو می خواهی کم کالری باشه، نه؟ ودکا می خواهی؟ یه نوشیدنی خالص. شاید هم با یکم لیمو. به جنی ۹۰ که اون طرف خیابون می شینه همینو می گم. می دونی رقاصه، آره؟ اونا باید مراقب هیکلشون باشن.»

«توصیه های رژیمی ات خوبن.»

«این روزها خیلی از شکر می گن. باید مراقب شکر باشی. خریدن چیزهای کم کالری اگه پر از شکر باشه فایده ای نداره، درسته؟ و اون شکرهای صنعتی از همه بدترن. به دل و رودت می چسبن.»

قیمت شراب را در صندوق وارد کرد، باقی پولم را دستم داد.

«اینکه داری می خوری چیه سمیر؟»

«اسموکی بیکن پات نودل ۹۱. خیلی خوشمزست.»

در افکارم غرق شده بودم. ذهنم درگیر همه چیز بود؛ درد شکاف تاریک اسخوان لگنم، یأس و ناامیدی مربوط به شغلم، و میل عجیب به خوردن یک ظرف از اسموکی بیکن پات نودل که تازه کشفش کرده بودم.

ناگهان او را دیدم. جلوی درب ورودی بلوک ما، روی زمین نشسته و بازوانش را دور زانوهایش گره کرده بود. باقی پولم را از سمیر گرفتم و با عجله، با قدم های تند و گاهی دوان دوانم از خیابان

گذشتم. «لی لی؟»

آرام سرش را بالا گرفت.

بریده بریده حرف می زد، چشمانش قرمز و غرق خون بود، پیدا بود گریه کرده است. «هیچ کس راهم نداد. زنگ تموم خونه ها رو زدم ولی هیچ کس راهم نداد.»

کلید را به زور در سوراخ کلید جا دادم، درب را برایش باز نگه داشتم و به سمتش خم شدم. «چی شده؟»

گفت: «فقط می خواستم بخوابم» و چشم هایش را می مالید. «خیلی، خیلی خستم. می خواستم یه تاکسی بگیرم برم خونه، ولی هیچی پول نداشتم.»

متوجه بوی الکل شدم. «مستی؟»

«نمی دونم» همین طور که سرش را کج می کرد، پلک بر هم زد. آن موقع بود که فکر کردم شاید فقط الکل نباشد. «اگه مست نباشم، پس تو یه لپرکان حسابی شدی.» دستی به جیب هایش کشید. «اوه، ببین... ببین چی دارم!» سیگار نیم کشیده ای که قبلاً پیچیده بود و حتی من هم می توانستم تشخیص دهم که درون آن چیزی غیر از تنباکو است را بیرون کشید. گفت: «لی لی بیا یه چیزی بکشیم. اوه، نه. تو لوئیسایی. من لی لی ام.» ریز ریز خندید و ناشیانه فندکی از جیبش بیرون کشید، و سعی کرد طرف اشتباه سیگار را روشن کند.

«باشه، تو... وقتشه بری خونه.» سیگار را از دستش گرفتم و اهمیتی به صدای مبهم اعتراضش ندادم و آن را محکم زیر پایم له کردم. «یه تاکسی برات می گیرم.»

«ولی من نمی رم...»

«لی لی!»

نگاهم را بالا آوردم. آن طرف خیابان مرد جوانی ایستاده بود، دست هایش در جیب شلوار جینش بود و بی وقفه ما را نگاه می کرد. لی لی به او نگاهی انداخت و سریع نگاهش را از او گرفت.

گفتم «اون کیه؟»

به پاهایش خیره شد.

«لی‌لی. بیا اینجا.» صدایش اطمینان کسی را داشت که خود را صاحب اختیار می‌داند. با پاهایی کمی باز از هم ایستاده بود، انگار توقع داشت حتی از این فاصله هم لی‌لی از او اطاعت کند. با دیدن آن صحنه، کمی مضطرب شدم.

کسی از جایش تکان نخورد.

آهسته گفتم. «دوست پسرته؟ می‌خواهی باهاش حرف بزنی؟»

وقتی شروع به حرف زدن کرد، نتوانستم حرفش را بفهمم. مجبور شدم خم شوم و از او بخواهم حرفش را تکرار کند.

«مجبورش کن بره.» چشمانش را بست و صورتش را به سمت درب برگرداند. «خواهش می‌کنم.»

مرد راه افتاد تا از خیابان رد شود و به سمتمان بیاید. ایستادم و سعی کردم صدایم تا آنجا که می‌شود تحکم‌آمیز باشد. «ممنون، دیگه می‌تونی بری. لی‌لی با من میاد تو.»

وسط خیابان ایستاد.

نگاه از نگاهش برنداشتم. «یه موقع دیگه باهاش حرف بزن. باشه؟»

دستم را روی زنگ نکه داشتم و من‌من‌کنان وانمود کردم با دوست پسر خیالی، عضلانی و بدخلقم که بالاست حرف می‌زنم. «آره. می‌خواهی بیای کمکم دیو ۹۲؟ ممنون.»

حالت صورت مرد جوان می‌گفت که موضوع تمام نشده است. بعد برگشت و همین‌طور که می‌رفت تلفن را از جیبش بیرون کشید و با صدای آرام و مصرانه‌ای شروع به حرف زدن با کسی کرد. توجهی به صدای ممتد بوق تاکسی که مجبور شد او را دور بزند نداشت، فقط برگشت و یک نگاه کوتاه به ما انداخت.

آه کشیدم، کمی لرزان‌تر از چیزی که خودم توقع داشتم دستم را زیر بغلش انداختم و نه خیلی با ظرافت، با میزان قابل توجهی بد و بیراه توانستم لی‌لی هاوتن - میلر را داخل لابی بکشم.

آن شب را در آپارتمان من خوابید. نمی‌دانستم باید با او چه کار کنم. دوبار حالش به هم خورد، وقتی سعی کردم موهایش را برایش بالا نکه دارم دستم را کنار زد. نمی‌خواست تلفن خانه‌اش را بدهد یا شاید شماره را به خاطر نمی‌آورد و تلفن همراهش هم قفل داشت.

سر و وضعش را مرتب کردم، کمکش کردم شلوار مخصوص دویدنم و یکی از تی شرتهایم را بپوشد و به اتاق نشیمن راهنمایی اش کردم. با شگفت زدگی گفت: «مرتبتش کردی!» انگار این کار را فقط به خاطر او کرده بودم. لیوانی آب برایش آوردم و او را در وضعیت ریکاوری، روی کاناپه نشاندم، اگرچه تقریباً مطمئن بودم که چیزی برای بالا آوردن درون معده اش نمانده است.

وقتی سرش را بلند کردم و روی متکا گذاشتم، چشمانش را باز کرد، انگار که تازه مرا درست به خاطر آورده بود. «ببخش» آن قدر آرام گفت که برای لحظه‌ای شک کردم که واقعا این حرف را زده یا نه و لحظه‌ای بعد چشمانش پر از اشک شد.

پتویی رویش کشیدم و تا وقتی به خواب رفت نگاهش کردم - صورت رنگ پریده، سایه‌های تیره زیر چشمانش، کمان ابروهای که شبیه ابروهای ویل بود، همان کک و مک‌های کمرنگ.

محض احتیاط، درب خانه را قفل کردم و کلیدها را همراه خودم به اتاق بردم و زیر متکا گذاشتم تا نتواند چیزی بدزد، شاید هم تنها به خاطر اینکه نتواند برود، مطمئن نبودم به کدام دلیل این کار را کردم. با چشمان باز دراز کشیدم، ذهنم هنوز درگیر صدای آژیرها، فرودگاه، قیافه‌های ماتم‌زده سالن کلیسا، نگاه خیره و آشنای مرد آن طرف خیابان بود و اینکه می‌دانستم آدم کاملاً غریبه‌ای زیر سقف خانه‌ام خوابیده است؛ و تمام مدت صدایی در گوشم می‌پیچید: «داری چه غلطی می‌کنی؟»

ولی چه کار می‌توانستم بکنم؟ بالاخره، مدتی بعد از آنکه آواز پرنده‌ها شروع شد و ماشین نانوائی بار صبحش را خالی کرد، افکارم آرام گرفت و خوابم برد.

۷

بوی قهوه می‌آمد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چرا بوی قهوه در تمام آپارتمانم پیچیده، وقتی جواب را فهمیدم صاف نشستم و همین‌طور که پیراهن را روی سرم می‌کشیدم، از تخت بیرون

پریدم.

روی کاناپه پا روی پا انداخته بود و سیگار می کشید و از تنها لیوان خوبم به عنوان زیر سیگاری استفاده می کرد. تلویزیون روشن بود - داشت برنامه ای از کودکان پر شر و شور و مجریانی با لباس های آراسته روشن که شکلک در می آوردند، پخش می کرد - و دو فنجان از جنس فوم روی گچ بری بالای بخاری بود.

نیم نگاهی به من کرد و گفت: «هی، سلام. سمت راستیه مال توئه. نمی دونستم چی دوس داری، برات امریکانو گرفتم.»

پلک بر هم زدم، بینی ام از دود سیگار گرفته بود. آن طرف اتاق رفتم و پنجره را باز کردم. به ساعت نگاه کردم. «این ساعت درسته؟»

«آره. قهوه شاید یکم سرد شده باشه. نمی دونستم بیدارت کنم یا نه.»

دست دراز کردم قهوه را بردارم و گفتم «امروز تعطیلیم.» به اندازه کافی گرم بود. سپاسگزارانه جرعه ای نوشیدم. بعد به فنجان خیره شدم. «وایسا ببینم. اینا رو چه جوری گرفتی؟ من که در خونه رو قفل کرده بودم.»

گفت: «از راه پله اضطراری رفتم. هیچی پول نداشتم و به آقای توی نونوایی گفتم تو آپارتمان کی هستم و گفت می تونی بعدا پولش رو ببری. اوه، پول دو تا بسته سالمون دودی و پنیر خامه ای هم بهش بدهکاری.»

«بدهکارم؟» می خواستم عصبانی باشم، ولی واقعا گرسنه بودم. با نگاه دنبالش گشتم.

نگاه خیره ام را دنبال کرد. «اوه، اونا رو خوردم.» دود را چون حلقه ای به سمت مرکز اتاق فرستاد. «یخچالت خالی بود. واقعا باید یه سروسامونی به اینجا بدی.»

دختر امروز صبح آن قدر با دختری که دیشب از خیابان جمع کردم فرق داشت که سخت می شد باور کرد هر دو یکی هستند. به اتاق خواب برگشتم تا لباس بپوشم، گوشم به صدای تلویزیون دیدنش بود و بعد صدای پایش که به آشپزخانه می رفت تا نوشیدنی بردارد.

صدا زد: «هی چیز... لوئیس. می تونی یکم پول بهم قرض بدی؟»

«اگه می خوای باهاش دوباره پدر خودت رو در بیاری، نه»

بدون در زدن وارد اتاق خوابم شد. زیپ گرمکنم را بالا کشیدم. «می‌تونم شب اینجا بمونم؟»

«لی‌لی باید با مامانت حرف بزنی.»

«برای چی؟»

«باید بدونم اینجا واقعا چی می‌گذره.»

جلوی درب ایستاد. «پس حرفم رو باور نداری؟»

اشاره کردم رویش را برگرداند تا بتوانم بستن سوتینم را تمام کنم. «باورت دارم. ولی شرطش اینه. تو یه چیزی از من می‌خوای، در عوض من باید بیشتر بشناسمت.»

وقتی تی‌شرت من را از سرم پایین کشیدم، دوباره رویش را طرف من کرد. «هر کاری می‌خوای بکن. به هر حال خودم هم باید یکم لباس بردارم.»

«چرا؟ تا حالا کجا بودی؟»

انگار که صدایم را نشنیده باشد، راهش را گرفت و از اتاق خوابم بیرون رفت، بعد زیر بغلش را بو کشید و گفت: «می‌تونم از حمام استفاده کنم؟ بو گند گرفتم.»

یک ساعت بعد، با ماشین به سمت سنت جان وود راه افتادیم. خیلی خسته بودم، هم به خاطر وقایع شب گذشته و هم به خاطر انرژی عجیب و غریبی که لی‌لی کنارم از خودش متصاعد می‌کرد. یک ریز وول می‌خورد و پشت سر هم سیگار می‌کشید، بعد در چنان سکوت عمیقی فرو رفت که تقریباً می‌توانستم سنگینی افکارش را احساس کنم.

«خب اون کی بود؟ مرد دیشبی؟» چشمم را از جلوی رویم برداشتم و سعی کردم لحن کلامم عادی و بی تفاوت باشد.

«حالا یکی بود.»

«گفتی دوست پسرته.»

«پس همونه.» صدایش کمی خشن‌تر شده بود، و حالت صورتش چیزی را نشان نمی‌داد. وقتی به خانه پدر و مادرش نزدیک می‌شدیم، دست‌هایش را روی سینه گره کرد، زانوها را تا چانه بالا آورد، نگاهش خیره و جسورانه بود، انگار در جنگی خاموش شرکت کرده است. مطمئن نبودم که حقیقت

را درباره سنت جانز وود گفته باشد، ولی به یک خیابان عریض درخت کاری شده اشاره کرد و گفت به سومین کوچه سمت چپ بیچم. به خیابانی رسیدیم که دیپلمات‌ها یا بانکداران آمریکایی در آن زندگی می‌کردند، از آن خیابان‌هایی که به نظر هیچ ورود و خروجی در آن اتفاق نمی‌افتد. ماشین را کنار زدم، از پنجره اتومبیل به ردیف ساختمان‌های بلند گچ‌بری شده، پرچین‌های مرتب هرس شده و گلدان‌های بی‌عیب و نقص جلوی پنجره‌ها خیره شدم.

«تو اینجا زندگی می‌کنی؟»

پیاده شد و پشت سرش درب را چنان محکم به هم کوبید که ماشین کوچکم به لرزه در آمد. «من نه، اونا اینجا زندگی می‌کنن.»

داخل خانه شد و من هم با دست پاچگی دنبالش رفتم، معذب بودم و احساس می‌کردم حضورم در آنجا بدون رضایت و اجازه است. وارد یک سالن بزرگ با سقفی بلند، کف پارکت و یک آینه بزرگ طلایی روی دیوار شدیم، در قاب آن، دریایی از کارتهای دعوت روی هم موج می‌زد. روی یک میز آنتیک کوچک، گلدان پرگلی قرار داشت که به زیبایی و با سلیقه تمام گل آرایشی شده بود. فضا از عطر آن‌ها پر بود.

از طبقه بالا صدای هیاهو می‌آمد، شاید صدای بچه‌ها بود... نمی‌شد گفت.

لی لی با حالتی تحقیرآمیز گفت: «نابرداری‌هام» و به سمت آشپزخانه راه افتاد. ظاهراً توقع داشت دنبالش بروم. آشپزخانه‌شان بسیار بزرگ بود، به رنگ خاکستری مد روز با کابینت‌های براق قارچی رنگی که در امتداد هم به ردیف کار گذاشته شده بودند و به نظر بی‌پایان می‌رسیدند. همه چیز در آنجا پولداری را فریاد می‌زد، از مدل توستر تا قهوه‌سازشان که آن قدر بزرگ و پیچیده بود که می‌توانست کار یک کافه میلانی را راه بیندازد. لی لی یخچال را باز و آن را بررسی کرد، بالأخره جعبه‌ای آناناس خرد شده بیرون کشید و با دست مشغول خوردن شد.

«لی لی؟»

صدا از طبقه بالا بود؛ مصرانه، زنانه.

«لی لی تویی؟» بعد صدای پایی به گوش رسید که به سرعت پایین می‌آمد.

لی لی چشمانش را چرخاند.

زن بلوندی جلوی درب ظاهر شد. به من خیره شد، بعد به سمت لی لی که داشت با بی‌اعتنایی تکه‌ای آناناس درون دهانش می‌انداخت، جلو رفت و ظرف را از دستش قاپید. «کدوم جهنمی بودی؟ مدرسه به کنار. بابات تمام محله رو گشته. فکر کردیم کشتنت! کجا بودی؟»

«اون بابای من نیست.»

«واسه من زرنگ بازی درنیار خانم جوون. نمی‌شه یه جووری برگردی اینجا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! می‌دونی چه قدر باعث دردسر شدی؟ تا نصف شب به خاطر برادرت بیدار بودم، بعدشم از نگرانی اینکه چه اتفاقی برای تو افتاده نتونستم بخوابم. چون نمی‌دونستیم تو کجا هستی، مجبور شدم سفرمون به خونه مادربزرگ هاوتن رو کنسل کنم.»

لی لی با نگاه سردی به او خیره شد. «نمی‌دونم برای چی نگران شدی. معمولاً برات مهم نیست من کجام.»

زن از عصبانیت غرید. لاغر بود، از آن نوع لاغرهایی که با رژیم‌های طاقت فرسا یا ورزش‌های نفس گیر حاصل می‌شود، معلوم بود موهایش را پیش آرایشگر خیلی ماهری کوتاه کرده است و رنگ موهایش به قدری زیبا بودند که نمی‌شد تشخیص دارد چه رنگی است. شلوار جینش هم به نظرم از مارک‌های معروف بود. ولی صورتش، با وجود رنگ برنزش، رازش را برملا می‌کرد: به نظر خیلی خسته بود.

به سمت من برگشت. «پیش شما بوده؟»

«خب، آره، ولی...»

نگاهی به سر تا پایم انداخت و ظاهراً این طور تصمیم گرفته بود که علاقه‌ای به آنچه می‌بیند ندارد. «متوجه مشکلاتی که ایجاد کردید هستید؟ اصلاً می‌دونید اون چند سالشه؟ از یه دختر به این جوونی چی می‌خواید؟ باید، حدوداً سی ساله باشید؟»

«در واقع، من...»

از دخترش پرسید: «پس موضوع اینه؟ با این زن رابطه داری؟»

«اوه، مامان، خفه شو.» لی لی دوباره ظرف آناناس را برداشته بود و با انگشت سبابه‌اش تویش را می‌گشت. «اونجور که تو فکر می‌کنی نیست. اون تقصیری نداره.» قبل از اینکه دوباره حرف بزند،

شاید برای تاثیرگذاری بیشتر، آخرین تکه آناناس را تا دهانش پایین آورد و چند لحظه مکث کرد تا آن را بچود. «کسیه که از بابام مراقبت می کرده. بابای واقعیم.»

تانیا هاوتن - میلر به پستی‌های پر تعداد روی کاناپه کرم رنگش تکیه داد و قهوه‌اش را هم زد. روی لبه کاناپه رو به رویش نشستم، به شمع‌های دیپتیک خیلی بزرگ و مجلات طراحی داخلی که هنرمندانه چیده شده بود، خیره شدم. نگران بودم که اگر مثل او تکیه دهم قهوه روی پایم بریزد.

با صدای خسته‌ای گفت: «چه جوری با دخترم آشنا شدی؟» دوتا از بزرگ‌ترین الماس‌هایی که تا به حال دیده بودم روی انگشتر ازدواجش بود.

«در واقع، اون بود که من رو پیدا کرد. یه دفعه جلوی در آپارتمانم پیداش شد. من اصلاً نمی‌دونستم کیه.»

برای لحظه‌ای حرفم را هضم کرد. «و تو از ویل ترینور مراقبت می کردی؟»

«بله. تا وقت مرگش.»

وقتی هر دومان به بررسی سقف مشغول شدیم، سکوت کوتاهی برقرار شد - در طبقه بالا چیزی با صدای بلند به زمین افتاد. آهی کشید «پسران. یه سری مشکلات رفتاری دارن.»

«اون ها از ...؟»

«مال ویل نیستن، اگه منظورت اینه.»

برای چند لحظه در سکوت نشستیم. می‌توانستیم صدای فریادهای طبقه بالا را بشنویم. صدای یک ضربه دیگر آمد و بعد سکوت شومی برقرار شد.

گفتم: «خانم هاوتن - میلر، آیا واقعا راسته؟ لی لی دختره ویله؟»

چانه‌اش را کمی بالا داد. «بله.»

ناگهان احساس ضعف کردم و فنجان قهوه‌ام را روی میز گذاشتم. «من نمی‌فهمم. نمی‌فهمم چطور...»

«تقریباً ساده است. من و ویل سال آخر دانشگاه باهم بودیم. معلومه که عاشقانه دوستش داشتم.

همه عاشقش بودن. اگرچه باید بگم که خیلی هم یک طرفه نبود، می‌دونی؟» لبخند کمرنگی زد و منتظر ماند، انگار که توقع داشت چیزی بگویم.

نتوانستم. ویل چطور توانسته بود به من نگوید که یک دختر دارد؟ بعد از همه چیزهایی که با هم گذرانده بودیم؟

تانیا با صدای آهسته و کشیده‌ای ادامه داد: «به هر حال. ما زوج طلایی گروهمون بودیم. مهمانی رقص، قایق‌رانی، مسافرت آخر هفته، خودت که می‌دونی. من و ویل - خب، همه جا بودیم.» داستان را طوری تعریف می‌کرد که انگار هنوز برایش تازه است و بارها و بارها آن را در ذهنش مرور کرده. «و بعد در یک مهمونی مجبور شدم برم تا به دوستم لیزا که اوضاعش به هم ریخته بود کمک کنم و وقتی برگشتم ویل رفته بود. اصلاً نمی‌دونستم کجاست. به اندازه یه قرن اونجا منتظر ماندم. تمام ماشین‌ها آمدند و همه مهمان‌ها را بردند. بالآخره دختری که حتی نمی‌شناختمش جلو آمد و گفت که ویل با دختری به نام استفانی لودن ۹۳ رفته. گفت تو نمی‌شناسیش، ولی همیشه چشمش دنبال ویل بوده. اول باورم نشد، ولی یه ماشین گرفتم و رفتم جلوی خونه دختره و همون جا منتظر نشستم. ساعت پنج صبح ویل بیرون آمد و حتی جلوی درب هم ول کن نبودن و همین‌طور همدیگه رو می‌بوسیدن، برایشان مهم نبود کسی آن‌ها را ببیند؛ و وقتی از ماشین پیاده شدم، روبرویش قرار گرفتم، آن قدر نزاکت نداشت که حتی خجالت بکشد. فقط گفت نباید احساساتی بشیم چون هیچ‌وقت قرار نبوده رابطمون بعد دانشگاه ادامه پیدا کنه.»

«و بعدش کالج تموم شد که صادقانه بگم مایه خوشحالییم بود، چون کی دوست داشت دختری باشه که ویل ترینور مثل آشغال انداخته باشدش دور؟ ولی فراموش کردنش هم آسون نبود، چون خیلی ناگهانی تموم شد. وقتی درس‌مون رو تموم کردیم و اون کارشو تو یه شهر دیگه شروع کرد براش نامه نوشتیم و خواستم حداقل با هم بریم یه نوشیدنی بخوریم تا من بتونم بفهمم واقعا مشکل چی بوده. چون می‌دونی؟ تا اونجا که به من مربوط بود ما واقعا خوشبخت بودیم؛ ولی اون فقط از منشیش خواست برام این - این کار تو بفرسته و بگه که متأسفانه وقت ویل واقعا پره و الان وقت نداره، ولی برام بهترین‌ها رو آرزو می‌کنه.» چهره در هم کشید. «بهترین آرزوها.»

از درون لرزیدم. خیلی دوست داشتم داستان‌ش را جدی بگیرم، ولی حلقه وحشتناکی از واقعیت دور روایتش از ویل را فرا گرفته بود. خود ویل به روشنی زندگی گذشته‌اش را مرور کرده و اعتراف کرده بود که وقت جوانی رفتار بدی با زنان داشته است. (عین کلماتش این بود: «یه عوضی واقعی بودم.»)

تانيا هنوز حرف می‌زد. «دو ماه بعدش فهمیدم که باردارم؛ خیلی دیر شده بود، چون پریودهام منظم نبود و دوماه عقب انداخته بودم. در نتیجه تصمیم گرفتم ادامه بدم و لی لی رو به دنیا بیارم. ولی...» در این موقع چانه‌اش را دوباره بالا داد، انگار آماده می‌شد تا از خود دفاع کند «گفتنش به اون فایده‌ای نداشت. نه بعد از کارهایی که کرده و چیزهای که گفته بود.»

قهوه‌ام سرد شده بود. «فایده نداشت بهش بگی؟»

«در بهترین حالت می‌گفت نمی‌خواد هیچ رابطه‌ای با من داشته باشه. طوری رفتار می‌کرد انگار من از عمد این کارو کردم تا آویزونش بشم یا هر چی.»

دهنم باز مانده بود. آن را بستم. «ولی شما... شما فکر نمی‌کنید که حق داشت بدونم خانم هاوتن - میلر؟ فکر نمی‌کنید شاید می‌خواست دخترش رو ببینه؟ حالا هر اتفاقی هم که بین شما دو تا افتاده بوده؟»

فنجانش را زمین گذاشت.

گفتم: «دخترتون شونزده سالشه. وقتی ویل مُرد، چهارده پونزده سالش بوده. این زمان خیلی زیاده...»

«اون موقع دیگه فرانسیس رو داشت. اون پدرش بود؛ و خیلی هم باهاش خوب بود. ما یه خونواده بودیم. یه خونواده هستیم.»

«من نمی‌فهمم...»

«ویل لیاقت شناختن اونو نداشت.»

آن کلمات در هوای بین مان فرو نشستند.

«اون یه گُه عوضی بود. ویل ترینور یه عوضی خودخواه بود.» طره‌ای مو را از صورتش کنار زد. «روشنه که من از اتفاقی که براش افتاد خبر نداشتم. واقعا شوکه شدم. ولی صادقانه بگم برام فرقی هم نمی‌کرد.»

لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم دوباره حرف بزنم. «خیلی فرق می‌کرد. برای اون فرق می‌کرد.» نگاه تند و تیزی به من انداخت.

گفتم: «ویل خودش رو کشت.» و صدایم در گلو شکست. «ویل چون دلیلی برای ادامه زندگیش نمی‌دید خودش رو کشت. اگه می‌دونست یه دختر داره...»

بلند شد ایستاد. «اوه، نه. خانم نمی‌دونم چی چی، اینو به من ربط نده. من واسه خودکشی اون مرد احساس مسئولیت نمی‌کنم. فکر می‌کنی زندگی‌ام همین الانم به اندازه کافی پیچیده نیست؟ حق نداری درباره من قضاوت کنی. اگه تو مجبور بودی با نصف مشکلات من کنار بیای... نه، ویل ترینور مرد وحشتناکی بود.»

«ویل ترینور، بهترین مردی بود که تو عمرم دیدم.»

با نگاهی خیره سر تا پایم را از نظر گذراند. «بله. خب، می‌تونم تصور کنم که احتمالاً همین‌طوره.» از ذهنم گذشت که هیچ‌وقت این چنین بی‌مقدمه لبریز از احساس نفرت از کسی نشده‌ام. ایستاده بودم تا بروم که صدایی سکوت را شکست. «پس بابام واقعا چیزی درباره من نمی‌دونسته.»

لی‌لی بی‌حرکت در ورودی درب ایستاده بود. رنگ از روی تانیا هاوتن - میلر پرید. بعد خودش را جمع و جور کرد. «لی‌لی من می‌خواستم جلوی آسیب دیدنت رو بگیرم. من ویل رو خیلی خوب می‌شناختم و حاضر نبودم هیچ کدوممون، خودمون رو کوچیک و خوار کنیم تا اونو راضی کنیم وارد رابطه‌ای بشه که خودش نمی‌خواد.» موهایش را نوازش کرد. «و تو باید دست از این عادت وحشتناک فال گوش وایسادن برداری. احتمال داره حرف رو اشتباه برداشت کنی.»

دیگر نمی‌توانستم گوش کنم. همین‌طور که به سمت درب می‌رفتم فریاد کشیدن پسری از طبقه بالا شروع شد. یک کامیون پلاستیکی، پروازکنان از طبقه‌ها پایین آمد و جایی آن پایین تکه‌تکه شد. چهره نگران یک پرستار فیلیپینی از بالای پلکان به من خیره شد. به سمت در خروجی راه افتادم.

«کجا میری؟»

«متأسفم لی‌لی. ما... شاید یه وقت دیگه با هم حرف زدیم.»

«ولی تو هنوز هیچی راجع به بابام نگفتی.»

تانیا هاوتن - میلر گفت: «اون پدرت نبود، فرانسیس از وقتی کوچیک بودی بیشتر از تموم کارایی که ممکن بود ویل در حق تو انجام بده برات کار کرد.»

لی لی غرید. «فرانسیس بابای من نیست.»

صدای بلند دیگری از طبقه بالا و صدای زنی بود که به زبانی ناآشنا فریاد می زد. اسلحه اسباب بازی، گلوله های کوچک به هوا شلیک می کرد. تانیا دست هایش را روی سرش گذاشت. «نمی تونم تحمل کنم، واقعا نمی تونم.»

لی لی دم در گیرم انداخت. «می تونم پیشت بمونم؟»

«چی؟»

«تو آپارتمان تو؟ نمی تونم اینجا بمونم.»

«لی لی، فکر نکنم...»

«فقط امشب. خواهش می کنم.»

تانیا دستش را با حالتی کنایه آمیز تکان داد و گفت: «اوه، مهمون من باش. یکی دو روز نگهش دار. آدم از همنشینی شاد می شه؛ مؤدب، کاری، دوست داشتنی. داشتنش آرزوی هر کسیه.»

و بعد با صورتی درهم رفته ادامه داد: «می خوای بدونی چه طور دختریه؟ می دونی مست می کنه؟ و تو خونه سیگار می کشه؟ و از مدرسه معلقش کردن؟ همه اینا رو بهت گفته، درسته؟»

لی لی بی حوصله به نظر می آمد، انگار این حرف ها را بارها شنیده بود.

«حتی به خودش زحمت نداد سر امتحاناش حاضر بشه. هر کاری ممکن بود براش انجام دادیم.

مشاور، بهترین مدرسه، معلم خصوصی. فرانسیس طوری باهاش رفتار می کرد انگار که بچه خودش؛ ولی خانم همه رو تو صورتمون پرتاب کرد. در حال حاضر شوهرم وضعیت سختی تو بانک داره و پسرا هم مشکلات خودشونو دارن و این وسط اون هم نمی گذاره یه نفس راحت بکشیم.»

«تو از کجا می دونی؟ نصف عمرم رو با پرستار بچه گذروندم. وقتی پسرهات به دنیا اومدن منو فرستادی مدرسه شبانه روزی.»

«حریفتم نمی شدم! هر کاری تونستم کردم!»

«تو هر کاری که دوست داشتی کردی، یعنی دوباره خانواده دلخواهت رو ساختی، بدون من.»
لی لی به طرف من برگشت. «خواهش می کنم؟ فقط یه مدت. قول می دم اصلاً جلوی دست و پات

رو نگیرم. واقعا بهت کمک می‌کنم.»

باید می‌گفتم نه. می‌دانستم این‌طور بهتر است؛ اما فقط برای یک لحظه احساس کردم باید به جای ویل قدم جلو بگذارم، باید کاری که او نتوانست را انجام دهم. یک لگوی بزرگ از کنار گوشم رد شد و تکه‌های کوچک رنگی آن جلوی پایم ریخت. «وسایلت رو جمع کن. بیرون منتظرتم.»

متوجه گذشت بقیه روز نشدم. جعبه‌هایم را از اتاق مهمان بیرون آوردیم و در اتاق خودم چیدیم. با هم اتاق را آماده کردیم یا حداقل، کاری کردیم کمتر شبیه انبار باشد. پرده‌هایی که نتوانسته بودم تنهایی نصب کنم، را با هم نصب کردیم و چراغ و پاتختی اضافه‌ام را به او دادم. یک تخت اردوگاهی و یک جالباسی برای آویزان کردن لوازم کم تعدادش و یک روتختی جدید و روبالشی خریدم و با هم آن‌ها را از پله‌ها بالا آوردیم. به نظر می‌آمد که اصلاً از زندگی کردن با کسی که درست نمی‌شناسد، واهمه ندارد. آن شب موقع جابه‌جا کردن وسایل اندک‌ش تماشایش کردم و به طرز عجیبی ناراحت شدم. یک دختر باید چه‌قدر ناراحت باشد که راضی شود آن تجمّل را با اتاقی به اندازه قوطی کبریت، یک تخت اردوگاهی و جالباسی که مرتب لقمه می‌زد عوض کند.

پاستا پختم، اینکه حالا کسی را داشتم که برایش آشپزی کنم، حس عجیبی بود. بعد با هم تلویزیون تماشا کردیم. ساعت هشت و نیم تلفنش زنگ زد و لی‌لی کاغذ و قلم خواست. چیزی رویش نوشت و گفت: «بیا. این شماره همراه مامانمه. تلفن و آدرست رو می‌خواد. واسه مواقع اضطراری.»

یک لحظه از ذهنم گذشت که فکر کرده مگر قرار است لی‌لی تا کی پیش من بماند.

ساعت ده، خسته و کوفته گفتم می‌روم بخوابم. هنوز پا روی پا انداخته روی کاناپه نشسته بود، تلویزیون تماشا می‌کرد و با لپ‌تاپش به کسی پیام می‌داد. به او گفتم: «خیلی دیر خواب، باشه؟» خارج شدن این حرف‌ها از زبان من غیرواقعی به نظر می‌آمد، مثل بچه‌ای که ادای یک انسان بالغ را در آورد.

چشمانش را به تلویزیون دوخته بود.

«لی‌لی.»

نگاهش را بالا آورد، انگار تازه متوجه حضورم در اتاق شده بود. «اوه، آره، می‌خواستم بهت بگم. من اونجا بودم.»

«کجا؟»

«روی پشت بوم. همون وقتی که افتادی. من به آمبولانس زنگ زدم.»

ناگهان صورتش به خاطر آمد، آن چشم‌های درشت، پوستی که در تاریکی رنگ پریده به نظر می‌آمد. «ولی تو اون بالا چی کار می‌کردی؟»

«آدرست رو پیدا کردم. وقتی تو خونه همه زده بود به سرشون، فقط می‌خواستم قبل از حرف زدن باهات بفهمم کی هستی. دیدم می‌تونم از راه پله اضطراری بالا بیام، چراغاتم روشن بود. واقعا فقط منتظر بودم. ولی وقتی اومدی بالا و با خیال راحت شروع کردی به راه رفتن روی لبه دیوار، فکر کردم اگه چیزی بگم می‌ترسونمت.»

«که ترسوندی.»

«آره. نمی‌خواستم این کارو بکنم. واقعا فکر کردم کشتمت.» خنده‌ای عصبی سر داد.

کنارش نشستم.

«همه فکر می‌کنن می‌خواستم خودکشی کنم.»

صورتش به سمتم برگشت. «واقعا؟»

«آره.»

در مورد حرفم فکر کرد. «به خاطر اتفاقی که برای بابام افتاد؟»

«بله.»

«دلت براش تنگ می‌شه؟»

«هر روز خدا.»

سکوت کرده بود. بالاخره گفت: «خب، روز تعطیل بعدی‌ات کیه؟»

افکارم را به زور برگرداندم و گفتم «یکشنبه. چطور؟»

«می‌تونیم بریم به شهرتون؟»

«می‌خواهی بری استورت فلد؟»

«می‌خواهم ببینم کجا زندگی می‌کرده.»

۸

به بابا نگفتم که آنجا می‌رویم. نمی‌دانستم چطور باید ماجرا را برایش بگویم. بیرون خانه خودمان پارک کردم و چند دقیقه همین‌طور نشستیم. لی‌لی از پنجره ماشین به خانه‌مان چشم دوخته بود. می‌دانستم که خانه پدر و مادرم در مقایسه با خانه‌اش، کوچک و نسبتاً فرسوده به نظر می‌آید. وقتی گفتم که مادرم حتماً اصرار می‌کند ناهار پیششان بمانیم، لی‌لی پیشنهاد کرد گل ببریم. اگرچه گل‌ها را برای کسانی می‌خواست که هیچ‌وقت ندیده بود، و وقتی پیشنهاد کردم از پمپ بنزین می‌خک بخریم، عصبانی شد.

با ماشین تا سوپرمارکت آن طرف استورت فلد راندم و آنجا دسته گل بزرگی از فریزیا، گل صد تومانی و آلاله انتخاب کرد؛ که من پولش را دادم.

داشت پیاده می‌شد که گفتم: «یه لحظه همین‌جا بمون. می‌خوام قبل از اینکه تو بیای داخل به اونا توضیح بدم.»

«ولی...»

گفتم: «به من اعتماد کن. اونا به یه مقدار زمان نیاز دارن.»

از باغچه کوچک گذشتم و در زدم. می‌توانستم صدای تلویزیون را از اتاق نشیمن بشنوم و بابابزرگ را تصور کردم که مسابقه را تماشا می‌کند و دهانش در سکوت همگام با سم اسبان می‌جنبد. صداها و منظره‌های خانه مقابلم بودند و حالا دیگر مطمئن نبودم حتی پذیرایم باشند. به ماه‌هایی فکر کردم که خودم را از آنها جدا کرده بودم، به اینکه چطور به خودم اجازه نداده بودم به حس راه

رفتن در مسیر خانه، به بوی نرم کننده‌ی لباسی که از آغوش مادرم متصاعد می‌شد، به صدای بلند خنده پدر که از دور می‌آمد، فکر کنم.

بابا در را باز کرد و ابروهایش بالا پرید. «لو! نمی‌دونستیم میای!... گفته بودی میای؟» قدمی جلو آمد و مرا محکم در آغوش گرفت.

فهمیدم که دوست دارم دوباره خانواده‌ام را داشته باشم. «سلام، بابا.»

با آغوش باز روی پله منتظر ماند تا داخل شوم. از راهرو بوی جوجه کباب می‌آمد. «میای تو یا قراره رو پله اول، پیکنیک راه بندازیم؟»

«باید اول یه چیزی بهت بگم.»

«شغلت رو از دست دادی؟»

«نه از دست ندادم...»

«باز خالکوبی کردی؟»

«تو قضیه خالکوبی رو می‌دونی؟»

«من پدرتم. تموم گندهایی که تو و خواهرت از سه سالگی بالا آوردین رو می‌دونم.» به سمتم خم شد. «مادرت نگذاشت منم خالکوبی کنم.»

«نه بابا، خالکوبی جدید نکردم.» نفس عمیقی کشیدم. «من... من دختر ویل رو همراهم آوردم.»

خشکش زد. مامان پیش‌بند به کمر، پشت سر بابا پیدا شد. «لو!» متوجه حالت چهره بابا شد. «چی؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«می‌گه دختر ویل همراهشه.»

مامان جیغ زد: «چی چی ویل همراهشه؟»

رنگ صورت بابا تقریباً سفید شده بود. دستش را از پشت سر به سمت رادیاتور برد و به آن چنگ زد.

با نگرانی گفتم: «چی؟ مشکل چیه؟»

«تو... نمی‌خواهی بگی که از... می‌دونی... رفقای کوچولوش استفاده کردی؟ ازش بچه‌دار شدی؟»

اخم کردم: «تو ماشین نشسته، شونزده سالشه.»

«اوه، خدا رو شکر. اوه، جوسی، خدا رو شکر. این روزها، تو خیلی... هیچی، نمی‌دونم چی...»

خودش را جمع و جور کرد. «گفتی دختر ویل؟ نگفته بودی اون...»

«نمی‌دوستم. هیچ‌کس نمی‌دونست.»

مامان به سمت ماشینم نگاهی انداخت، به جایی که لی‌لی سعی داشت وانمود کند خبر ندارد درباره چه حرف می‌زنیم.

مامان دستش را روی گردنش گذاشت و گفت: «خب بهتره بیاریش تو، مرغ به اندازه کافی بزرگ هست. اگه چندتا سیب زمینی اضافه کنم به هممون می‌رسه.» سرش را به علامت تعجب تکان داد. «دختر ویل. خب، خدای من لو. واقعا که سرشار از سورپرایزی.» برای لی‌لی دست تکان داد و او هم محتاطانه برایش دست تکان داد. «عزیزم بیا تو!»

بابا به نشانه احوال‌پرسی دستی تکان داد و بعد زیر لب گفت: «آقای ترینور می‌دونه؟»

«هنوز نه.»

بابا قفسه سینه‌اش را خاراند. «چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«مثلاً چی؟»

«هر چیزی که نیاز باشه بهم بگی. می‌دونی، به جز پریدن از ساختمون و آوردن بچه‌هایی که مدت‌هاست گم شدن. نمی‌خواهی عضو سیرک بشی یا یه فرزندخونده از قزاقستان بیاری یا یه چیزی مثل این؟»

«قول می‌دم هیچ‌کدوم از این کارها رو نمی‌کنم. فعلاً.»

«خب، خدا رو شکر. ساعت چنده؟ فکر کنم بتونم یه نوشیدنی بخورم.»

«خب، لی‌لی کجا میری مدرسه؟»

«یه مدرسه شبانه‌روزی کوچک تو شراب‌شایر. زیاد معروف نیست. بیشتر شاگردهایش از این بچه

پولدارهای احمق دنبال مد روز و اقوام دور خانواده سلطنتی مولداوی هستن.»

هر هفت نفرمان زانو به زانو، دور میز ناهارخوری اتاق جلویی هرچند تنگ، نشستیم و شش نفرمان خداخدا می‌کردیم که کسی نیاز به دستشویی نداشته باشد، چون در این صورت همه باید بلند می‌شدیم و میز را شش اینچ به سمت کاناپه می‌کشیدیم تا راه خروج باز شود.

«مدرسه شبانه‌روزی، هان؟ مغازه شیرینی‌فروشی کنار مدرسه و جشن‌های نیمه‌شب و این چیزها؟ شرط می‌بندم محشره.»

«راستش نه. پارسال مغازه شیرینی‌فروشی رو بستن چون نصف دخترها به خاطر اینکه خودشون رو با شکلاتای اسنیکرز خفه کرده بودن، سوءهاضمه گرفتن.»

گفتم: «مادر لی لی تو سنت جانز وود زندگی می‌کنه. قراره چند روزی پیش من بمونه تا... تا یکم با خانواده پدرش آشنا بشه.»

«ترینورها جد اندر جدر اینجا زندگی می‌کنن.»

«واقعا؟ شما می‌شناسیدشون؟»

مامان خشکش زد. «خب، نه به اندازه...»

«خونشون چه شکلیه؟»

صورت مامان در هم رفت. «بهتره این چیزها رو از لو بپرسی. اون... تموم وقتش رو اونجا می‌گذرونه.»

لی لی منتظر بود.

بابا گفت: «من با آقای ترینور که مسئول اداره قلعه است کار می‌کنم.»

بابابزرگ با تعجب گفت: «بابابزرگ» و خندید. لی لی اول به بابابزرگ و بعد به من نگاهی انداخت. لبخند زدم، اگرچه حتی اسم آقای ترینور هم به طرز عجیبی تعادل را بر هم می‌زد.

مامان گفت: «درسته بابا. بابابزرگه لی لی می‌شه. مثل تو. حالا کی یکم دیگه سیب‌زمینی می‌خواد؟»

لی لی آهسته تکرار کرد: «بابابزرگ» معلوم بود که راضی و خشنود شده است.

گفتم: «خب بهشون زنگ بزن و... بگو؛ و اگه دوست داری قبل رفتن می‌تونیم بریم جلوی خونشون. فقط واسه اینکه بتونی یکم خونشونو ببینی.»

خواهرم در طول این گفتگو ساکت نشسته بود. لی لی را کنار توماس نشانده بودند، احتمالاً برای اینکه توماس رفتار بهتری داشته باشد، اگرچه هنوز خطر اینکه درباره انگل‌های روده‌اش حرف بزند زیاد بود. ترینا لی لی را زیر نظر داشت. والدینم تمام حرف‌های مرا باور کردند، ولی او شک داشت. وقتی بابا مشغول نشان دادن باغچه به لی لی بود، مرا بالا برد و سؤال پیچ کرد. سؤال‌تش مانند کبوتری در قفس گیر کرده، بی‌امان به گوشه‌های ذهنم پر می‌کوبید. از کجا مطمئن باشم همان کسی است که می‌گوید؟ چه می‌خواهد؟ و بالاخره به چه دلیلی مادر واقعی‌اش می‌خواهد تا او با من زندگی کند؟

سر میز پرسید: «خب، تا کی قراره بمونه؟» بابا داشت درباره کار با بلوط سبز با لی لی حرف می‌زد. «هنوز درباره‌اش حرف نزدیم.»

حالتی به صورتش داد که هم می‌گفت من یک احمقم و هم می‌گفت که در هر صورت این موضوع برایش عجیب نیست.

«ترینا فقط دو شب پیش من بوده ؛ و خیلی جوونه.»

«دقیقا مسئله منم همینه. تو درباره مراقبت از بچه‌ها چی می‌دونی؟»

«اون دیگه بچه نیست.»

«بدتر از یه بچه است. نوجوونا مثل بچه‌های نوپا می‌مونن که فقط با هورمون هاشون تصمیم می‌گیرن. این قدر بزرگ شدن که می‌تونن یه کارهایی انجام بدن، ولی اصلاً عقلشون نمی‌رسه. ممکنه تو هر جور دردسری بیفته. باورم نمی‌شه که واقعا داری این کارو می‌کنی.»

ظرف آبگوشت را به دستش دادم: «سلام، لو. آفرین که تو این آشفته بازار کارت رو حفظ کردی. تبریک می‌گم که از اون حادثه وحشتناک جان سالم به در بردی. واقعا خوبه که می‌بینمت.»

نمک را به دستم داد و زیر لب گفت: «خودت می‌دونی که نمی‌تونی کنترلش کنی، همین‌طور

به...»

«همین طور چی؟»

«افسردگیت.»

ساکتش کردم: «من افسردگی ندارم. من افسرده نیستم ترینا. با صدای بلند می گم من خودم رو از ساختمون پرت نکردم.»

«خیلی وقته مثل سابق نیستی. از اول ماجرای ویل.»

«باید چی کار کنم تا متقاعدشی؟ به کارم چسبیدم. دارم فیزیوتراپی می رم تا پام درست شه و به گروه مشاوره‌ی اندوه می رم تا ذهنم روبه راه شه. به نظرم دارم خوب پیش می رم، باشه؟» حالا همه حاضران سر میز داشتند به حرفم گوش می دادند. «در اصل موضوع اینه. اوه، آره. لی لی اونجا بوده. افتادن منو دیده. معلوم شد اون به آمبولانس زنگ زده.»

نگاه همه اعضا خانواده به سمتم برگشت. «می بینی، حقیقت داره. اون افتادن منو دیده. من نپریدم. لی لی، همین الان داشتم به خواهرم می گفتم. وقتی افتادم تو اونجا بودی، نبودی؟ می بینی؟ به همتون گفتم صدای یه دختر شنیدم. دیوونه نشده بودم. اون واقعا همه چیزو دید. پام لیز خورد، درستشه؟»

لی لی نگاه از بشقابش برداشت، هنوز داشت لقمه اش را می جوید. «آره. اصلاً نمی خواست خودش رو بکشه.»

مامان و بابا نگاهی به هم انداختند. آهی از گلوی مادرم خارج شد و به طور نامحسوسی بر سینه اش صلیب کشید و لبخند زد. خواهرم ابروهایش را بالا داد، چیزی نمانده بود که عذرخواهی کنند. یک لحظه احساس سربلندی کردم.

«آره. فقط داشت رو به آسمون فریاد می زد.» لی لی چنگالش را بالا آورده بود. «و واقعا خیلی ناراحت بود.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

بابا گفت: «اوه، خب، این...»

مامان گفت: «این... خوبه.» لی لی گفت: «این مرغ عالیه. می‌تونم یکم دیگه بخورم؟»

تا نزدیک‌های غروب ماندیم؛ ماندنمان کمی به خاطر این طول کشید که هر بار بلند می‌شدم تا برویم، مامان غذای بیشتری پیش رویمان می‌گذاشت و کمی هم به خاطر اینکه صحبت دیگران با لی لی باعث می‌شد شرایط عادی به نظر بیاید و از دشواری آن کاسته شود. من و بابا به باغچه پشتی و روی صندلی‌های حصیری که معلوم نیست چطور یک زمستان دیگر را پشت سر گذاشته بودند، نقل مکان کردیم. (اگرچه عاقلانه‌تر این است که وقتی رویشان می‌نشینی اصلاً تکان نخوری تا مشکلی پیش نیاید.)

«می‌دونی خواهرت داره کتاب زنان خواجه ۹۴؟ رو می‌خونه؛ و یه کتاب مزخرف قدیمی به نام اتاق خواب زنان ۹۵ یا یه همچین چیزایی. اون می‌گه مادرت نمونه کلاسیک ظلم و ستم نسبت به زنان است و همین که این موضوع رو قبول نداره نشون می‌ده که چه قدر بهش ظلم شده. سعی داره بهش بگه که آشپزی و نظافت رو باید من انجام بدم و بپذیرم که یه غارنشین عوضی هستم. هر وقت هم جرأت کنم یه چیزی بهش بگم هی بهم می‌گه امتیازایی که داری رو بشمار. امتیازایی که داری رو بشمار! بهش گفتم اگه بدونم که مادرت اونارو کدوم جهنم دره‌ای گذاشته، خوشحال می‌شم بشمارمشون.»

گفتم: «به نظر من که حال مامان خوبه.» جرعه‌ای از چایم را نوشیدم، کمی از اینکه صدای ظرف شستن مامان را می‌شنیدم احساس عذاب وجدان می‌کردم.

از گوشه چشم نگاهم کرد. «سه هفته است موهای پاشو نزده. سه هفته لو! اگه بخوام واقعا صادق باشم وقتی بهم می‌خوره چندشم می‌شه. دو شبه روی کاناپه می‌خوابم. نمی‌دونم لو. چرا مردم هیچ‌وقت نمی‌تونن بذارن همه چیز همین‌جور باشه؟ مامانت خوشحال بود، من خوشحالم. ما نقشمون رو می‌دونیم. اون کسی که باید پاهاش مو داشته باشه منم. اون کسی هم که دستکش ظرفشویی باید اندازه دستاش باشه مادرت. به همین سادگی.»

آن طرف باغچه، لی لی داشت به توماس یاد می‌داد که چطور با یک تکه علف صدای پرنده در بیاورد. آن را بین شست‌هایش گرفت و بالا آورد، ولی شاید آن چهار دندان افتاده اجازه تولید هیچ صدایی را نمی‌داد، چون با فوت کردنش، تنها بارانی از آب دهان آغشته به تمشک پدیدار شد.

مدتی در سکوت دوستانه‌ای کنار هم نشستیم، به صدای پرنده‌ها، سوت زدن بابابزرگ و صدای

سگ همسایه کناری که پارس می‌کرد تا به داخل راهش دهند، گوش دادیم. خوشحال بودم که خانه هستم.

پرسیدم: «خب آقای ترینور چطورن؟»

«اوه، عالیه. می‌دونی داره دوباره بابا می‌شه؟»

از خانم ترینور نه. اون که بلافاصله خونه رو ترک کرد... می‌دونی که. از اون دختره کله قرمز. اسمش یادم رفت.»

ناگهان به خاطرمد آمد و گفتم: «دلا ۹۶»

«خودشه. به نظرم خیلی وقته همدیگه رو می‌شناسن، ولی فکر کنم این موضوع بچه‌دار شدن هر دوشون رو شگفت‌زده کرده.» بابا یک بطری آبجو دیگه باز کرد. «به اندازه کافی خوشحاله. به نظرم براش خوبه که یه دختر یا پسر جدید تو راه داره. یه چیزی که می‌تونه روش تمرکز کنه.» بخشی از وجودم می‌خواست در برابر کارش جبهه بگیرد. ولی خیلی راحت می‌توانستم نیازش به خلق یک چیز خوب از اتفاقات گذشته و میل به شروع دوباره به هر وسیله ممکن را تصور کنم. ویل بارها به من گفته بود: «اونا فقط به خاطر من باهم موندن.»

پرسیدم: «به نظرت با لی لی چی کار می‌کنه؟»

بابا کمی فکر کرد: «اصلاً نمی‌دونم عزیزم. فکر کنم خوشحال می‌شه. مثل این می‌مونه که یه تیکه از وجود پسرش پیشش برگشته، این طور نیست؟»

«فکر می‌کنی خانم ترینور چه فکری می‌کنه؟»

«نمی‌دونم عزیزم. اصلاً نمی‌دونم این روزها کجا زندگی می‌کنه.»

«لی لی... دختر چموشیه.»

بابا زد زیر خنده. «تو نمی‌تونی این حرفو بزنی! تو و ترینا سالها با دیر خونه اومدنتون و دوست پسرهاتون و شکست‌های عشقیتون من و مادرتون رو دیوونه کردید. حالا دیگه وقتشه یکم از این مسائل سر خودت بیاد.» جرعه‌ای از آبجویش نوشید و دوباره ریز خندید. «خبر خوبیه عزیزم. خوشحالم تو اون آپارتمان قدیمیت تنها نیستی.»

ناگهان از علف تام صدای اردک در آمد. صورتش برقی زد و علفش را به سمت آسمان پرتاب کرد. ما شستمان را به علامت تبریک بالا آوردیم.

«بابا.»

به سمتم برگشت.

«می‌دونی که حالم خوبه، درسته؟»

«آره عزیزم.» ضربه آرامی به شانه‌ام زد. «ولی نگران بودن وظیفه منه. تا وقتی که هم اونقدر پیر بشم که نتونم از رو صندلیم بلند شم باز هم نگران خواهم بود.» به صندلی‌اش نگاه کرد. «بهت بگم، شاید زودتر از انتظارم این اتفاق بیفته.»

کمی بعد از ساعت پنج، خانه را ترک کردیم. در آینه عقب ماشین می‌شد دید ترینا تنها کسی از خانواده بود که دست تکان نمی‌داد. دست به سینه آنجا ایستاد و هنگامی که رفتن ما را تماشا می‌کرد، مدام سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.

وقتی به خانه رسیدیم، لی‌لی از جلوی چشمم غیب شد و رفت روی بام. از زمان آن حادثه دیگر آن بالا نرفته بودم. به خودم می‌گفتم که امتحانش در هوای بهاری فایده ندارد، که راه پله اضطراری به خاطر باران لغزنده است و اینکه دیدن آن گلدانه‌ای خشکیده باعث می‌شد احساس گناه کنم، ولی حقیقت این بود که می‌ترسیدم. حتی فکر رفتن به پشت‌بام ضربان قلبم را تند می‌کرد، احساسی که دنیا مثل قالیچه‌ای از زیر پایم کشیده می‌شود، بی مقدمه به سراغم می‌آمد.

همین‌طور که از پنجره بیرون رفتنش را تماشا می‌کردم، پشت سرش فریاد زدم که باید بیست دقیقه دیگر برگردد. وقتی بیست و پنج دقیقه گذشت، کم‌کم نگران شدم. از پنجره صدایش زدم، ولی تنها صدای رفت و آمد ماشین‌ها می‌آمد. رأس سی و پنج دقیقه، ناخودآگاه در حالی که زیر لب فحش می‌دادم از پنجره بیرون رفتم و قدم روی پله‌های اضطراری گذاشتم.

یک عصر گرم تابستانی بود و از آسفالت پشت‌بام گرما می‌بارید. زیر پایمان، صدای شهر، کسالت یکشنبه را در حرکت آرام ترافیک به نمایش می‌کشید؛ پنجره‌های بسته، صدای بلند موسیقی، جوانانی که در خیابان‌ها می‌گشتند و بوی گوشت کبابی در باربکیوهای روی پشت‌بام‌های همسایه.

لی‌لی روی یک گلدان سر و ته، نشسته بود و به شهر نگاه می‌کرد. پشت به منبع آب ایستادم،

نه. قدمی به سمت دیوار برداشت، با احتیاط پایش را بالای لبه گذاشت، گویا می‌خواست روی لبه برود. همین کافی بود که یکباره عرقی سرد بر بدنم بنشیند. بعد به سمتم برگشت، پوزخندی زد و سیگارش را بین دندان‌هایش گذاشت و از روی پشت‌بام به سمت پله‌های اضطراری رفت. «دوباره نمی‌افتی احمق. هیچ‌کس این‌قدر بدشانس نیست.»

«آره. خب، الان واقعا دوست ندارم دوباره تجربه‌اش کنم.»

چند دقیقه بعد وقتی توانستم پاهایم را وادار به اطاعت از مغزم کنم، از دو پلکان فلزی پایین رفتیم. همین که به دم پنجره اتاقم رسیدم، دیدم پاهایم خیلی می‌لرزد و نمی‌توانم ادامه دهم برای همین همانجا روی پله نشستم.

لی‌لی چشم چرخاند و منتظر ماند. بعد وقتی فهمید نمی‌توانم حرکت کنم، کنارم روی پله نشست. شاید تنها سه چهار متر پایین آمده بودیم، ولی حالا که می‌توانستم داخل آپارتمانم را از پنجره ببینم و نرده راه‌پله دو طرفم را گرفته بود، نفسم کم‌کم سر جایش آمد.

گفت: «می‌دونی به چی نیاز داری؟» و سیگار دست پیچش را به سمتم گرفت.

«واقعا داری می‌گی برم تو فضا؟ اونم اینجا، وسط زمین و هوا؟ یادت هست که من تازه از پشت بوم افتادم؟»

«کمکت می‌کنه آرام شی.»

و وقتی که نگرفتم «اوه، کوتاه بیا. چیه؟ تو پاستوریزه‌ترین آدم تموم لندن؟»

«من اهل لندن نیستم.»

بعدها باورم نمی‌شد که حرف شنوی یک دختر شانزده ساله شده بودم. ولی لی‌لی شبیه دختری باحال و باکلاس بود، از آن‌هایی که ناخودآگاه می‌خواهی آن‌ها را تحت تأثیر قرار دهی. قبل از اینکه چیز دیگری بگوید آن را از دستش گرفتم و محتاطانه به آن پک زدم و سعی کردم از برخورد دودش با ته گلویم به سرفه نیافتم. زیر لب گفتم: «تو شونزده سالته. نباید این کارو بکنی؛ و کسی مثل تو این چیزها رو از کجا گیر میاره؟»

لی‌لی نگاهی به آن طرف نرده انداخت. «بهش علاقه داشتی؟»

«به کی علاقه داشتم؟ بابات؟ اولش نه.»

«چون روی ویلچر بود.»

می‌خواستم بگویم چون شبیه دنیل دی - لوئیس در فیلم «پای چپ من» بود و رفتارش خیلی مرا می‌ترساند، ولی توضیحش خیلی طول می‌کشید. «ویلچر کم‌اهمیت‌ترین چیز درباره اون بود. بهش علاقه نداشتم چون... خیلی عصبانی بود؛ و یکم آدمو می‌ترسوند و به خاطر این دوتا چیز سخت می‌شد بهش علاقه مند شد.»

«من شبیه‌اش هستم؟ عکسش رو تو گوگل سرچ کردم، ولی چیزی بدست نیاوردم.»

«یکم. رنگ پوستت شبیه به اونه. شاید هم چشمت.»

«مامانم می‌گه واقعا خوش قیافه بود و به خاطر همینم خر شده بود. حالا هر وقت می‌رم رو اعصابش، یکی از چیزهایی که بهم می‌گه اینکه که من درست شبیه اونم. اوه، خدایا، تو درست شبیه ویل ترینوری. همیشه ویل ترینور صداش می‌کنه. نمی‌گه پدرت. عزمش رو جزم کرده که یه جوری وانمود کنه انگار فاک فیس بابای منه، گرچه که مثل روز روشنه که نیست. انگار فکر می‌کنه هر چی بیشتر اصرار کنه، ما یه خونواده می‌شیم.»

پک دیگری به سیگار زدم. احساس کردم دارم گیج و منگ می‌شم. در تمام عمرم فقط یکبار، آن هم توی یک مهمانی در پاریس، ماری‌جوآنا کشیده بودم. «می‌دونی فکر کنم اگه احتمال پرت شدن از پله اضطراری نبود، بیشتر با این کیف می‌کردم.» سیگار را از دستم گرفت. «محض رضای خدا، لوئیس. تو به یکم تفریح نیاز داری.» پک عمیقی زد و سرش را به عقب تکیه داد. «از احساسش بهت گفت؟ منظورم چیزهای واقعیه؟» پکی زد و سیگار را به دستم داد. به نظر اصلاً تحت تأثیر ماری‌جوآنا قرار نگرفته نبود.

«آره.»

«باهاش موافق بودی؟»

«خیلی زیاد. ولی خیلی هم خندیدیم.»

«اون از تو خوشش می‌اومد؟»

«از من خوشش می‌اومد؟... مطمئن نیستم واژه درستی باشه.»

دهانم در سکوت کلماتی را می‌ساخت که نمی‌توانستم پیدایش کنم. چطور می‌توانستم به این دختر توضیح دهم که من و ویل برای هم چه بودیم، طوری که احساس می‌کردم هیچ کس در جهان آنطور مرا درک نکرده یا هیچ‌وقت هم درک نخواهد کرد؟ چطور می‌توانست بفهمد که از دست دادنش مثل زخمی کاری بر وجودم نشسته بود، یک یادآوری همیشگی دردناک، جای خالی کسی که هرگز نمی‌توانستم پرش کنم؟

به من خیره شد. «خوشش می‌اومد! بابام از تو خوشش می‌اومد!» ریز ریز خندید. و این حرف در برابر معنای من و ویل برای هم، آن‌چنان حرف مسخره و کلمات بی ربط و معنایی بود که برعکس عادت‌های همیشگی‌ام من هم ریز خندیدم.

«بابام عاشق تو بوده. چه‌قدر دیوونه‌واره؟» نفسی کشید. «اوه، خدای من! تو می‌تونستی تو یه دنیای دیگه، نامادریه من باشی.»

با وحشت ساختگی به هم خیره شدیم و این واقعیت به شکلی بین‌مان رشد کرد تا آنجا که حباب‌های خوشی در سینه‌ام جای گرفت. خندیدم، از آن نوع خنده‌هایی که فاصله‌ای با حمله عصبی ندارد، که دل آدم را درد می‌آورد، از آن خنده‌هایی که حتی با نگاه کردن به یک نفر دوباره خنده‌ات آغاز می‌شود.

«با هم سکس داشتید؟»

و همین حرف خنده‌مان را کشت.

«خب. کافیه، حالا دیگه مکالممون داره عجیب می‌شه.»

اخم‌های لی‌لی در هم رفت. «تموم رابطه شما به نظر عجیب میاد.»

«اصلاً هم عجیب نبود. اون...اون...»

ناگهان همه چیز بیش از حد بود: پشت‌بام، پرسش‌ها، ماری جوانا، خاطره‌های ویل. انگار داشتیم روحش را در هوای بین‌مان احضار می‌کردیم: لبخندش، پوستش، حس صورتش در برابر صورتم، و من مطمئن نبودم که می‌خواهم این کار را بکنم یا نه. اجازه دادم سرم آرام روی زانوهایم بیافتد. به خودم گفتم، نفس بکش.

«لوئیس؟»

«چیه؟»

«اون با برنامه قبلی رفت اونجا؟ دیگنیتاس؟»

سر تکان دادم. آن کلمات را برای خودم تکرار کردم، سعی داشتم احساس وحشت فزاینده‌ام را سرکوب کنم. داخل. بیرون. فقط نفس بکش.

«سعی کردی نظرشو عوض کنی؟»

«ویل... کله شق بود.»

«در موردش باهم بحث کردید؟»

آب دهانم را قورت دادم. «تا خود روز آخر.»

روز آخر. چرا این حرف را زدم؟ چشمانم را بستم.

وقتی بالآخره چشمانم را باز کردم، نگاهش به من بود.

«وقتی مرد تو پیشش بودی؟»

چشمانم در هم گره خورد. فکر کردم، چه قدر جوان‌ها ترسناک‌اند. حد و مرزی ندارند. از چیزی نمی‌ترسند. می‌توانستم سؤال بعدی را بینم که روی لب‌هایش شکل می‌گرفت، نگاه خیره‌اش را ببینم که مرا زیر نظر داشت. ولی شاید آن قدر که فکر می‌کردم شجاع نبود.

بالآخره نگاه خیره‌اش را از من برداشت. «خب. کی می‌خوای دوباره من با والدینش حرف بزنی؟»

قلبم فرو ریخت. «این هفته. این هفته زنگ می‌زنم.»

سر تکان داد و صورتش را برگرداند تا بتوانم حالتش را ببینم. نگاهش کردم که پک دیگری زد. و بعد ناگهان سیگار را از بین نرده‌های راه‌پله اضطراری پایین انداخت، بلند شد و بدون اینکه نگاهی به پشت سرش بیاندازد، داخل رفت. آن قدر صبر کردم تا پاهایم دوباره قدرت تحمل وزنم را به دست بیاورد، بعد از پنجره رد شدم و دنبالش رفتم.

وقت ناهار روز سه‌شنبه، وقتی کافه به دلیل اعتصاب مشترک یک روزه کارکنان کنترل خطوط هوایی فرانسه و آلمان تقریباً خالی مانده بود، تلفن زدم. تا وقتی ریچارد به عمده‌فروشی رفت منتظر ماندم و بعد به سالن فرودگاه رفتم، بیرون آخرین توالت زنانه، قبل از قسمت کنترل امنیتی ایستادم و در تلفنم به دنبال شماره‌ای گشتم که هیچ‌وقت نتوانسته بودم پاکش کنم.

تلفن سه چهاربار زنگ خورد و برای یک لحظه نیاز شدیدی به فشردن دکمه قطع مکالمه، تمام وجودم را پر کرد، ولی همان موقع صدای مردی پاسخ داد. صدایی که مصوت‌ها را کوتاه تلفظ می‌کرد و آشنا بود. «سلام؟»

«آقای ترینور؟ من... من لو هستم.»

«لو؟»

«لوئیس کالارک.»

سکوت کوتاهی برقرار شد. می‌توانستم صدای هجوم خاطراتش را بشنوم که تنها با شنیدن نام من آهسته بر سرش می‌ریختند، به طرز عجیبی احساس گناه کردم. آخرین بار او را سر مزار ویل دیده بودم، مردی که خیلی زود پیر شده بود و مرتب شانه‌هایش را صاف می‌کرد، انگار زیر بار غصه‌هایش خم شده بود.

«لوئیس. خب... خدای من. چیزه... چطوری؟»

جایم را عوض کردم تا ویولت ۹۷ بتواند تلوتلوخوران با چرخ دستی‌اش از کنارم رد شود. لبخند آشنایی به رویم زد، با دست آزادش دستار بنفش روی سرش را مرتب می‌کرد. متوجه شدم که آرم یونیون جکس را روی ناخنش طراحی کرده بود.

«خیلی خوبم، ممنون. شما چطورید؟»

«اوه... می‌دونی. راستش منم خیلی خوبم. شرایط یکم از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم عوض شده، ولی همه چیز... می‌دونی...»

لحن کلامش برای یک لحظه، آن خوش‌خلقی همیشگی‌اش را از دست داد و مرا به لکنت انداخت. نفس عمیقی کشیدم. «آقای ترینور، زنگ زدم چون واقعا باید در مورد یه موضوع مهم باهاتون حرف می‌زدم.»

«فکر کردم میشل لولر تمام مسائل مالی رو سر و سامون داده.» لحن حرف زدنش کمی تغییر کرد. «ربطی به پول نداره.» چشم‌هایم را بستم. «آقای ترینور، چند وقت پیش کسی به ملاقاتم اومد و فکر می‌کنم لازمه که شما هم ببینیدش.»

زنی با چرخ چمدانش به پاهایم زد و با ادا و اصول عذرخواهی کرد.

«خیلی خب. هیچ راه آسونی برای انجام این کار نیست، پس یه راست می‌رم سر اصل مطلب. ویل یه دختر داشته و اون بی‌خبر جلوی در خونه من پیدا شد و به شدت مشتاق دیدن شماست.» این بار یک سکوت طولانی.

«آقای ترینور؟»

«بیخشید. می‌شه دوباره بگی چی گفتی؟»

«ویل یه دختر داشته. خودش چیزی نمی‌دونسته. مادر دختره دوست دختر قدیمیشه، از زمان دانشگاه، که تصمیم گرفته چیزی به ویل نگه. دخترش منو پیدا کرده و واقعا می‌خواد شما رو ببینه. شونزده سالشه. اسمش لی‌لیه.»

«لی‌لی؟»

«بله. من با مادرش حرف زدم و به نظر راست می‌گه. زنی به اسم میلر. تانیا میلر.»

«من که چیزی یادم نمیاد. ولی ویل خیلی دوست دختر داشت.»

یک سکوت طولانی دیگر. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش خش داشت. «ویل... یه دختر داشته؟»

«آره. نوه شما.»

«تو... تو واقعا فکر می کنی دختر اونه؟»

«من با مادرش ملاقات کردم و حرفاش رو شنیدم و بله، واقعا فکر می کنم دخترشه.»

«اوه. اوه خدای من.»

می توانستم صدای کسی را از آن طرف گوشی بشنوم: «استیون؟ استیون؟ حالت خوبه؟»

یک سکوت دیگر.

«آقای ترینور؟»

«من خیلی متأسفم. فقط... من یه کم...»

دستم را روی سرم گذاشتم. «شوک خیلی بزرگیه. می دونم. متأسفم. راه بهتری برای گفتن موضوع

به شما به ذهنم نرسید. نمی خواستم همین جوری بی خبر دم در خونتون سبز شم که یه موقع...»

«نه. نه، متأسفم نباش. خبر خوبیه. خبر فوق العاده‌ایه. یه نوه.»

«چی شده؟ چرا اینجوری رو زمین نشستی؟» صدایی که از آن طرف می آمد به نظر نگران بود.

بعد صدای دستی را شنیدم که روی دهنی گوشی قرار گرفت: «من خوبم، عزیزم. واقعا. من... من

چند دقیقه دیگه همه چیز رو برات توضیح می دم.»

باز هم صدای گفتگویی گنگ به گوش رسید و بعد دوباره سراغ من برگشت، صدایش ناگهان

نامطمئن شده بود: «لوئیس؟»

«بله؟»

«کاملاً مطمئنی؟ منظورم اینه که این موضوع خیلی...»

«بله، کاملاً مطمئنم آقای ترینور. خوشحال می شم بیشتر براتون توضیح بدم، شونزده سالشه و پر از

حس زندگیه و اون... خب، خیلی مشتاقه در مورد خونواده‌ای که هیچ وقت از وجودشون اطلاع

نداشته اطلاعات به دست بیاره.»

«اوه، خدای من. اوه، خدای...لوئیس؟»

«هنوز اینجا.»

وقتی دوباره شروع به صحبت کرد احساس کردم چشم‌هایم ناگهان پر از اشک شده‌اند.

«چطوری می‌تونم ببینمش؟ چه جوری می‌تونیم اونو... لی لی رو ملاقات کنیم؟»

شنبه بعد راه افتادیم. لی لی می‌ترسید تنها برود، ولی خیلی حرف نمی‌زد. فقط به من گفت بهتر است همه چیز را برای آقای ترینور توضیح بدهم، زیرا «آدم بزرگا بهتر حرف همو می‌فهم.»

راه را در سکوت طی کردیم. اعصابم از اینکه مجبور بودم دوباره وارد خانه ترینورها شوم تقریباً به هم ریخته بود، ولی نمی‌توانستم مشکلم را برای مسافر کنار دستم توضیح دهم. لی لی چیزی نمی‌گفت.

«حرفت رو باور کرد؟»

گفتم «بله. فکر می‌کنم باور کرد. هرچند فقط برای مطمئن کردن همه، دادن یک آزمایش خون عاقلانه است.»

«واقعا خودش پیشنهاد داد که منو ببینه یا تو پیشنهاد دادی؟»

به خاطر نداشتم. از فکر حرف زدن دوباره با او، صدای وزوز بی‌پایانی در مغزم پیچیده بود.

«اگه من اونجوری که توقع داره نباشم چی؟»

فکر نمی‌کردم که اصلاً انتظار چیزی را داشته باشد. تازه فهمیده بود که نوه‌ای دارد.

لی لی جمعه‌شب آمده بود، اگرچه قرار نبود تا صبح شنبه بیايد. گفت با مادرش حسابی دعوا کرده و فاک فیس فرانسیس گفته که هنوز خیلی مانده تا بزرگ شود. دماغش را بالا کشید. «مردی این حرفو می‌زنه که فکر می‌کنه اختصاص دادن یه اتاق به قطار اسباب بازی و ریل و بساطش طبیعیه.»

گفتم ماندنش پیش من سه شرط دارد؛ اول مادرش به من اطمینان دهد که همیشه از جای لی لی اطلاع دارد، دوم مست نکند و سوم در آپارتمان من سیگار نکشد. که البته این شرط به این معنی

بود که وقتی من به حمام می‌رفتم تا آن طرف خیابان و مغازه سمیر برود و برای دود کردن دو نخ سیگار با او گپ بزنند، ولی به نظر می‌آمد که شرط‌هایم کمی سخت‌گیرانه باشد. تانیا هاوتن - میلر تقریباً بیست دقیقه درباره غیرممکن بودن رعایت شرط‌هایم ناله کرد، چهار بار برایم گفت که ظرف چهل و هشت ساعت از روی ناچاری لی‌لی را به خانه برمی‌گردانم و تنها وقتی صدای جیغ بچه‌ای بلند شد، تلفن را قطع کرد. به صدای تق و توقی که لی‌لی در آشپزخانه راه انداخته بود و موسیقی‌ای که متوجه معنایش نمی‌شدم و اتاقم را به لرزه انداخته بود، گوش سپردم.

بی‌صدا گفتم: «باشه ویل. اگه اینجوری می‌خواستی منو وسط یه زندگی جدید بکشونی واقعا شاهکار کردی.»

صبح روز بعد داخل اتاق مهمان رفتم تا لی‌لی را بیدار کنم، ولی دیدم که خودش بیدار شده، دست‌هایش را دور پاهایش حلقه کرده و کنار پنجره باز سیگار می‌کشید. یک ردیف لباس روی تخت افتاده بود، انگار چندین لباس را امتحان کرده و هیچ کدام را مناسب ندیده بود. خیره نگاهم کرد، انگار که مرا به مبارزه می‌طلبید تا چیزی بگویم. ناگهان چهره ویل به خاطر آمدن که با نگاهی درد کشیده و خشمگین، نشسته روی ویلچرش از پنجره روی بر می‌گرداند.

گفتم: «نیم ساعت دیگه راه می‌افتیم.»

کمی بعد از ساعت یازده به حومه شهر رسیدیم. تابستان گردشگران را مثل چلچله‌های پر رنگ و لعاب، دسته دسته به خیابان‌های باریک استورت فلد کشانده بود. کتاب راهنما و بستنی در دست داشتند و بی‌هدف از جلوی کافه‌ها و فروشگاه‌های فصلی می‌گذشتند که پر بود از تقویم و زیرلیوانی‌هایی با تصویر قلعه که قرار بود به زودی در کشوی خانه‌ها آرام گیرند و به ندرت دوباره توجهی به آن شود. در صف طولانی ایجاد شده در نشنال تراست ۹۸ آهسته راندم و با تعجب به بارانی‌ها و کلاه‌های آفتابی نگاه کردم، انگار لباس‌ها هر سال مثل هم‌اند. آن سال پانصدمین سال ساخت قلعه بود و هر جا که نگاه می‌کردیم پوسترهایی به چشم می‌خورد که مراسم سالگرد را تبلیغ می‌کرد: رقاص‌های موریس، کباب گراز، جشن‌های مختلف...

تا در جلویی خانه راندم، خوشحال بودم که لازم نیست از در پشتی، جایی که کلی با ویل در آن وقت گذرانده بودم، وارد شوم. برای چند لحظه در ماشین نشستیم و به صدای خاموش شدن موتور

ماشین گوش دادیم. متوجه شدم لی لی تقریباً تمام ناخن‌هایش را جویده است. «خوبی؟»
شانه‌ای بالا انداخت.

«حاضری؟»

به پاهایش خیره شد. «اگه از من خوشش نیاد چی؟»

«چرا نباید خوشش بیاد؟»

«هیچ کس از من خوشش نمیاد.»

«من مطمئنم که اینجوری نیست.»

«تو مدرسه هیچ کس منو دوست نداره. پدر مادرم منتظرن از شر من خلاص شن.» وحشیانه گوشه
باقی مانده ناخنش را کند. «کدوم مادری به دخترش اجازه می‌ده بره تو آپارتمان قدیمی کپک زده
آدمی که نمی‌شناستش زندگی کنه؟»

نفس عمیقی کشیدم. «آقای ترینور مرد خوبیه. اگه فکر می‌کردم اوضاع خوب پیش نمی‌ره اینجا
نمی‌آوردمت.»

«اگه ازم خوشش نیومد می‌شه فقط بیایم بیرون؟ یعنی خیلی زود؟»

«البته.»

«من می‌فهمم. از طرز نگاهش می‌فهمم.»

«اگه لازم بشه دو تا پای دیگم قرض می‌کنیم و می‌زنیم بیرون.»

لبخند کمرنگی زد.

گفتم: «خیلی خب» سعی داشتم نشان ندهم که من هم به اندازه او نگرانم. «بریم.»

روی پله ایستادم، به لی لی چشم دوختم تا نتوانم خیلی به اینکه کجا هستم فکر کنم. در آهسته باز
شد و آنجا ایستاده بود، هنوز همان تی‌شرت آبی با نقش گل گندم تابستان دو سال پیش را به تن
داشت، ولی مدل موهایش را عوض کرده بود؛ شاید در تلاش بیهوده‌ای برای مبارزه با ردپای
اندوهی که پیرش کرده بود. دهانش را باز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی انگار حرفش را

از یاد برده بود. بعد به لی لی نگاه کرد و چشمانش کمی بازتر شد. «لی لی؟»

لی لی سر تکان داد.

با دقت به او خیره شد. هیچ کس از جایش تکان نمی خورد. و بعد دهانش جمع شد و اشک در چشمانش نشست، قدمی جلو گذاشت و او را در آغوش کشید. «اوه، عزیز من. اوه، خدای من. اوه، خیلی خوبه می بینمت. اوه، خدای من.»

سر خاکستری اش پایین آمد و روی سر لی لی آرام گرفت. یک لحظه فکر کردم شاید خودش را کنار بکشد: لی لی کسی نبود که از تماس بدنی خوشش بیاید. ولی دیدم دستان لی لی جلو رفتند و دور کمر او حلقه شدند و به لباسش چنگ زدند، لی لی با چشمانی بسته خودش را در آغوش پدر بزرگش رها کرد. پیرمرد و نوه اش برای مدتی که انگار به اندازه ابدیت طول کشید در همان حال ماندند و از جلوی اولین پله تکان نخوردند.

آقای ترینور سرش را بلند کرد؛ اشک روی گونه هایش روان بود. «بذار نگات کنم. بذار نگات کنم.»

نگاهی به من انداخت، هم شرمسار و هم خوشحال بود.

«آره. آره، می تونم ببینم. نگاه کن! نگاه کن!» صورتش به سمت برگشت. «شبیه اونه، نیست؟»

سر تکان دادم.

لی لی هم، شاید در پی اثری از پدرش، به او خیره شده بود. وقتی بالآخره سرش را پایین انداخت، هنوز دست در دست هم داشتند.

تا آن موقع متوجه اشک های خودم نشده بودم. احساس رهایی خاصی روی صورت شکسته و کهنسال آقای ترینور نقش بسته بود، لذت به دست آوردن بخشی از چیزی که فکر می کرد آن را به طور کامل و برای همیشه از دست داده است؛ خوشحالی خالص و غیرمنتظره هر دوی آنها از یافتن همدیگر. و وقتی لی لی به رویش لبخند زد - لبخندی آرام و شیرین که بوی شناخت می داد - نگرانی ام و تمام شک و شبهه ای که درباره لی لی هاو تن میلر داشتم از میان رفت.

هنوز دو سال از آخرین باری که اینجا بودم نگذشته بود، ولی گرانتا هاوس به طرز قابل توجهی

تغییر کرده بود.

خبری از کمدهای قدیمی عظیم، جعبه‌های جواهرات روی میزهای ماه‌گونی واکس خورده و پرده‌های سنگین نبود. احتمالاً دلیل آن به حضور دلا لایتون ۹۹ و اندام او مربوط بود که چون اردکی تلوتلو می‌خورد. بله، هر چند هنوز هم چند تکه اسباب و وسایل آنتیک پر زرق و برق دیده می‌شد، ولی رنگ همه ااث خانه تغییر کرده و به سفید یا رنگ‌های روشن در آمده بود؛ پرده‌های ساندرسون جدید زرد رنگ و قالیچه‌های کمرنگ روی کف چوبی قدیمی و عکس‌های چایی مدرن در قاب‌های بدون چارچوب. آهسته آهسته به سمتان آمد. لبخندش محافظه‌کارانه بود، مثل کسی که از روی بی‌میلی خودش را مجبور به لبخند زدن کرده است. به طرفم که می‌آمد ناخودآگاه عقب رفتم. در زن حامله‌ای مثل او برایم چیز تکان دهنده‌ای وجود داشت؛ شکم برآمده‌اش، انحنا نفرت‌انگیز شکمش.

«سلام، تو باید لوئیسا باشی. خیلی از ملاقات خوشحالم.»

موهای درخشان قرمز رنگش را با سنجاقی بسته و آستین‌های پیراهن آبی کمرنگش را روی مچ‌های کمی متورمش بالا داده بود. انگشتر الماس بزرگی که در انگشت حلقه فرو کرده بود را دیدم و با احساس درد مبهمی فکر کردم که چند ماه آخر برای خانم ترینور چطور گذشته است.

با اشاره به شکمش گفتم: «مبارکه.» می‌خواستم چیز دیگری بگویم، ولی هیچ‌وقت نتوانستم بفهمم که آیا درست است آدم به یک زن پا به ماه بگوید: «شکمت بالا اومده»، «شکمت بالا نیومده»، «خوب موندی» یا سایر تعابیری که مردم برای پنهان کردن مقصود واقعی‌شان به کار می‌برند.

«ممنونم. یکم غافلگیرکننده بود، ولی خیلی خوشحالمون کرد.» نگاهش روی من لغزید. داشت آن دو را نگاه می‌کرد. آقای ترینور هنوز یکی از دستان لی‌لی را در دست داشت و با توجه خاصی نوازشش می‌کرد، داشت درباره خانه حرف می‌زد و اینکه چطور از نسلی به نسل بعد رسیده است.

پرسید: «چای میل دارید؟» و بعد مجدداً «استیون؟ چای؟»

«عالی می‌شه عزیزم. ممنون. لی‌لی تو چای می‌خوری؟»

«می‌تونم آبمیوه بخورم، لطفاً؟ یا یه لیوان آب؟» لی‌لی لبخند زد.

به دلا گفتم: «من کمکت می‌کنم.» آقای ترینور دستی زیر بازوی لی‌لی انداخته و داشت

عکس‌های نیاکانشان را روی دیوار نشان می‌داد و درباره شباهت بینی لی‌لی به این یکی یا رنگ موهایش به آن یکی اظهار نظر می‌کرد.

دلا یک لحظه نگاهشان کرد و به نظرم آمد سوسوی چیزی شبیه به ترس را در تمام وجودش دیدم. متوجه نگاه من شد و سریع لبخند زد، انگار که از نمایش عریان احساساتش خجل شده بود. «عالی می‌شه. ممنونم.»

در آشپزخانه کنار همدیگر می‌رفتیم و می‌آمدیم، شیر و شکر و قوری بر می‌داشتیم، مؤدبانه درباره بیسکویت گپ زدیم. وقتی دست دلا به قفسه‌های پایین نرسید، خم شدم و فنجانها را از کابینت درآوردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. متوجه شدم که فنجان‌ها جدید هستند. فنجان‌هایی با طراحی هندسی و مدرن جای ظروف چینی گلدار قدیمی مورد علاقه خانم سابق خانه را گرفته بود؛ ظروفی که دور تا دور آنها با بوته‌های وحشی و گل‌هایی با اسامی لاتین نقاشی شده بود. تمام نشانه‌های حضور سی و هشت ساله خانم ترینور در اینجا به سرعت و بی‌رحمانه پاک شده بود. گفتم: «خونه به نظر...خوبه. متفاوت.»

«آره. خب، استیون بیشتر وسایل خونه‌اش رو توی طلاق از دست داده بود. در نتیجه مجبور شدیم یکم تغییرات بدیم.» دستش را دراز کرد تا ظرف چای را بردارد. «چیزهایی رو از دست داد که نسل‌ها توی خونواده بودن. زن سابقش هرچیزی رو که می‌تونست با خودش برد.» نگاهی به من انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود که می‌تواند مرا متحد خود بداند.

گفتم: «بعد از مرگ ویل... با خانم... کامیلا حرف نزدیم» و به طرز عجیبی احساس بی‌وفایی کردم. «خب. استیون گفت: این دختره جلوی در خونت پیداش شده.» لبخند روی صورتش کمرنگ بود. «بله. عجیب بود. ولی من مادر لی‌لی رو ملاقات کردم و اون... خب، مطمئناً به زمانی به ویل نزدیک بوده.»

دلا دست روی گودی کمرش گذاشت و بعد به سمت کتری برگشت. مامانم گفته بود که او در شهر نزدیک ما مسئولیت یک شرکت حقوقی را بر عهده داشته است. و اضافه کرد: «اگر زنی تا سی سالگی ازدواج نکرد باید نگران‌ش شد.» و بعد از نگاه سریعی به طرف من حرفش را اصلاح کرد: «تا چهل سالگی. منظورم چهل سالگی بود.»

«به نظر تو از ما چی می‌خواد؟»

«ببخشید؟»

«به نظرت چی می‌خواد؟ دختره؟»

می‌توانستم صدای لی‌لی را از سالن بشنوم که با صدایی بچه‌گانه و پرشور سؤال می‌پرسید. به طرز عجیبی احساس حمایتگری کردم. «به نظر من چیزی نمی‌خواد. تازه فهمیده پدری داشته که چیزی ازش نمی‌دونسته و حالا می‌خواد با خونواده اون آشنا بشه. با خونواده خودش.»

دلا در قوری کمی آب جوش ریخت، به آن تکانی داد و بعد آبش را خالی و چای را پیمانه کرد (چای از همان نوعی بود که خانم ترینور استفاده می‌کرد). وبعد آب جوش را آرام داخل قوری ریخت، مواظب بود تا به خودش پاشیده نشود. «من خیلی وقته که عاشق استیونم. اون... اون... یک سال و اندی گذشته، خیلی براش سخت گذشت. خیلی...» موقع حرف زدن نگاهم نمی‌کرد. «... اگه لی‌لی بخواد تو این موقعیت زندگیش رو براش پیچیده‌تر کنه، براش خیلی سخت می‌شه.» با احتیاط گفتم: «فکر نمی‌کنم لی‌لی بخواد زندگی هیچ کدوم ما رو پیچیده کنه، ولی فکر می‌کنم حق داره پدر بزرگ خودش رو بشناسه.»

با ملایمت گفتم: «البته» آن لبخند غیرارادی دوباره برگشته بود. در آن لحظه فهمیدم که در یک آزمون درونی رد شده‌ام و به علاوه فهمیدم که برایم اهمیتی ندارد. دلا بعد از کنترل نهایی سینی و اطمینان از اینکه چیزی را از قلم نینداخته، آن را برداشت، پیشنهاد کمک من برای آوردن کیک و قوری را پذیرفت و با هم به اتاق پذیرایی رفتیم.

«تو چطوری لوئیس؟»

آقای ترینور در صندلی راحتی‌اش فرو رفته و لبخند پت و پهنی روی صورت شل و ولش جا خوش کرده بود. تمام مدتی که چای می‌نوشتیم بی‌وقفه با لی‌لی حرف می‌زد، درباره مادرش، اینکه کجا زندگی می‌کند، چه می‌خواند (لی‌لی چیزی درباره مشکلاتش در مدرسه به او نگفت)، کیک میوه‌ای را ترجیح می‌دهد یا کیک شکلاتی («شکلاتی؟ منم همین طور!») یا زنجبیلی؟ (نه) و کریکت؟ (راستش رو بخوای نه! «خب، باید یک کاری در موردش بکنیم!») سؤال پرسیده بود. به نظر می‌آمد از لی‌لی مطمئن شده بود، شاید به خاطر شباهتش به پسرش. احتمالاً اگر لی‌لی در آن لحظه اعلام می‌کرد که مادرش یه رقاصه برزیلی است هم آقای ترینور اهمیتی نمی‌داد.

نگاهش کردم که پنهانی لی لی را هنگام حرف زدن زیر نظر داشت، نیم رخش را بررسی می کرد، انگار می توانست ویل را در آن ببیند. باقی اوقات می توانستم متوجه جرقه های اندوه در حالت چهره اش شوم. فکر کردم شاید به همان چیزی فکر می کند که در ذهن من هم هست: این اندوه تازه که پسرش هیچ وقت لی لی را نخواهد شناخت. بعد با تلاشی که به راحتی قابل تشخیص بود، خودش را جمع و جور می کرد، به زور صاف می نشست و لبخندی می زد.

نیم ساعتی لی لی را با خودش به پیاده روی برد و موقع برگشت با حیرت گفت: «لی لی با یه بار امتحان راهش را میان راه ماریج پیدا کرده! باید تو ژنش باشه!» لی لی چنان لبخند بزرگی زد که انگار جایزه ای برده است.

«لوئیس! تو زندگی تو چه خبره؟»

«من خوبم، ممنون.»

«هنوزم به عنوان... پرستار کار می کنی؟»

«نه. من... من یه مدتی سفر رفتم و حالا توی یه فرودگاه کار می کنم.»

«اوه! خوبه! امیدوارم خطوط هوایی بریتانیا باشه؟»

احساس کردم گونه هایم سرخ می شود.

«مدیریت، آره؟»

«توی کافه کار می کنم. توی فرودگاه.»

فقط برای کسری از ثانیه تردید کرد و قاطعانه سر تکان داد. «مردم همیشه به کافه نیاز دارن. علی الخصوص توی فرودگاه. من همیشه قبل از اینکه سوار هواپیما بشم یه ویسکی دابل می زنم، نه عزیزم؟»

دلا جواب داد: «آره، همیشه.»

«و فکر کنم تماشای هرروزه پرواز مردم لذت بخش باشه. هیجان انگیزه.»

«برنامه های دیگه هم برای خودم دارم.»

«البته که داری. خوبه. خوب...»

یک لحظه کوتاه سکوت برقرار شد.

برای اینکه حواسشان را از خودم پرت کنم گفتم: «بچه کی به دنیا میاد؟»

دلا گفت: «ماه آینده» دست‌هایش را روی شکم برآمده‌اش گذاشت. «دختره.»

«چه خوب. اسمش رو چی می‌خواید بذارید؟»

نگاه‌هایی که به هم انداختند از نگاه‌هایی بود که پدر و مادرها وقتی اسم فرزند آینده‌شان را انتخاب کرده‌اند، ولی نمی‌خواهند به کسی بگویند به هم می‌اندازند.

«اوه...نمی‌دونیم.»

«احساس عجیبیه. دوباره پدر شدن، تو سن و سال من. نمی‌تونم تصور کنم. می‌دونی، پوشک عوض کردن و اینجور چیزا.» نگاه‌های به دلا انداخت، بعد با حالت اطمینان بخشی اضافه کرد
«اگرچه عالیه. من مرد خوش شانسیم. هر دومون خوش شانسیم، نه دلا؟»

دلا به رویش لبخند زد.

گفتم: «مطمئنم همین‌طور. جورجیانا ۱۰۰ چطوره؟»

شاید تنها من متوجه تغییر حالت ناچیز صورت آقای ترینور شدم. «اوه، خوبه. می‌دونی هنوز تو استرالیاست.»

«درسته.»

«چند ماه پیش اومد... ولی بیشتر وقتش رو با مادرش گذروند. سرش خیلی شلوغ بود.»

«البته.»

«فکر کنم دوست پسر داره. مطمئنم یکی بهم گفت دوست پسر داره. پس... خوبه.»

دست دلا جلو آمد و دستش را لمس کرد.

لی لی که داشت بیسکویت می‌خورد پرسید: «جورجیانا کیه؟»

آقای ترینور به سمتش برگشت و گفت: «خواهر کوچیکه ویل. عمهات! حالا که فکر می‌کنم به نظرم میاد وقتی همسن تو بود یکم شبیهت بود.»

«می‌تونم عکسش رو ببینم؟»

آقای ترینور دستی به یک طرف صورتش کشید. «یه عکسش رو برات پیدا می‌کنم. دارم سعی می‌کنم یادم بیاد اون عکس فارغ‌التحصیلی رو کجا گذاشتیم.»

دلا گفت: «تو اتاق مطالعات. بشین عزیزم. من میارمش. حرکت کردن برام خوبه.» به دستش تکیه کرد و از روی کاناپه بلند شد و با قدم‌هایی سنگین از اتاق بیرون رفت. لی‌لی اصرار کرد با او برود. «می‌خوام باقی عکس‌ها رو ببینم. می‌خوام ببینم شبیه کی‌ام.»

آقای ترینور رفتنشان را تماشا کرد، هنوز لبخند به لب داشت. نشستیم و در سکوت چایمان را نوشیدیم. به سمتم برگشت. «باهاش صحبت کردی؟... کامیلا؟»

«نمی‌دونم کجا زندگی می‌کنه. می‌خواستم از شما بپرسم. می‌دونم لی‌لی می‌خواد اونم ببینه.»

«کنار اومدن با موضوع من براش یکم سخت بوده. جرج این‌طوری می‌گه، ما باهم حرف نزدیم. همه چی یکم پیچیده است چون...» سری به طرف درب تکان داد و آهی کشید.

«می‌خواید بهش بگید؟ درباره لی‌لی؟»

«اوه، نه. اوه... نه. من... من فکر نکنم اون واقعا بخواد...» دستی روی پیشانی‌اش کشید. «شاید بهتر باشه خودت این کارو بکنی.»

آدرس و شماره تلفنی را روی تکه کاغذی نوشت و دستم داد. «یکم از اینجا دوره.» و لبخند عذرخواهانه‌ای زد. «فکر کنم به یه شروع دوباره نیاز داره. سلام منو هم بهش برسون، می‌رسونی؟ تو این شرایط، یه نوه پیدا کردن... عجیبه.» صدایش را پایین آورد. «بامزه است. الان کامیلا تنها کسیه که واقعا می‌تونه حس منو بفهمه.»

اگر هر کس دیگری بود همان لحظه بغلش می‌کردم، ولی ما انگلیسی بودیم و زمانی رئیس من به شمار می‌رفت، در نتیجه فقط به طرز مسخره‌ای به هم لبخند زدیم. و شاید در دلمان آرزو کردیم که ای کاش جای دیگری بودیم.

آقای ترینور در صندلی‌اش صاف نشست. «با این حال من مرد خوش شانس ام. یه شروع تازه تو سن و سال من. مطمئن نیستم واقعا لیاقتش رو داشته باشم.»

«فکر نمی‌کنم خوشبختی ربطی به لیاقت داشته باشه.»

«تو چطور؟ می‌دونم خیلی ویل رو دوست داشتی...»

«خیلی سخت می‌شد از کارهایش سر در آورد» متوجه شدم چیزی راه گلویم را گرفته است. وقتی به خودم آمدم، نگاه آقای ترینور هنوز به من بود.

«لوئیس! پسر عاشق زندگی بود. به تو که لازم نیست بگم.»

«با این حال مشکل درست همینه، نه؟»

منتظر بود.

«خیلی بهتر از ما زندگی می‌کرد.»

«تو هم به اونجا می‌رسی لوئیس! همه‌مون می‌رسیم. هر کسی به شیوه خودش.» دستی به آرنجم زد، حالت صورتش آرام بود.

دلا از اتاق پشتی برگشت و شروع به پر کردن سینی نمود، فنجان‌ها را با چنان حالت نمایش‌گونه‌ای جمع می‌کرد که می‌شد منظور خاصی در آن دید.

وقتی لی لی آمد و قاب عکس را به طرفم گرفت، ایستادم و گفتم: «بهتره راه بیافتیم.»

«شبیه منه، نه؟ فکر نمی‌کنی چشمامون یکم شبیهه؟ فکر می‌کنی بخواد با من حرف بزنه؟ ایمیل داره؟»

آقای ترینور گفت: «مطمئنم که می‌خواد. ولی اگه ناراحت نمی‌شی لی لی، اول من باهاش حرف بزنم. هضم این خبر برای همه ما سخته. بهتره چند روزی بهش وقت بدیم تا باهاش کنار بیاد.»

«باشه. خب من کی می‌تونم پیام و پیشتون بمونم؟»

از طرف راستم صدای افتادن یک فنجان از دست دلا را شنیدم. کمی خم شد و آن را در سینی صاف کرد.

«بمونی؟» آقای ترینور کمی به جلو خم شد، انگار مطمئن نبود درست شنیده باشد.

«خب. تو پدربزرگمی. فکر کردم شاید بتونم پیام بقیه تابستون رو اینجا بمونم؟ با همدیگه آشنا بشیم. خیلی چیزها داریم که باید بهم بگیم، نه؟» صورتش از شدت انتظار گر گرفته بود.

آقای ترینور به دلا نگاه کرد و حالت صورت او جلوی هر چیزی که می‌خواست بگوید را گرفت. دلا که سینی را در دست داشت گفت: «توی یه موقعیت دیگه از اینجا اومدنت خیلی خوشحال می‌شدیم. ولی الان یه سری مسائل دیگه داره اتفاق می‌افته.»

«درک می‌کنی که اولین بچه دلا ست. فکر کنم بخواد...»

«من فقط نیاز دارم یکم با استیون تنها باشم. و با بچه.»

لی لی گفت: «من می‌تونم کمک کنم. تو کارهای بچه‌ها واردم. وقتی برادرهام بچه بودن همیشه من ازشون مراقبت می‌کردم. تازه اونا وحشتناک بودن. واقعا بچه‌های ترسناکی بودن. همیشه جیغ می‌زدن.»

آقای ترینور به دلا نگاه کرد و گفت: «لی لی من مطمئنم که تو عالی هستی عزیزم. فقط مسئله اینه که الان زمان خوبی نیست.»

«ولی شما یه عالمه اتاق دارید. می‌تونم تو یکی از اتاقای مهمون بمونم. حتی متوجه حضورم نمی‌شید. می‌تونم تو پوشک و اینجور چیزها کمک کنم و می‌تونم ازش مراقبت کنم تا شما بتونید با هم بیرون برید. می‌تونم فقط...» لی لی حرفش را قطع کرد. نگاهی را از این به آن می‌دوخت و منتظر بود.

گفتم: «لی لی...» معذب و ناراحت کنار درب منتظر بودم.

«شما نمی‌خواید من پیام اینجا.»

آقای ترینور قدمی جلو گذاشت، انگار می‌خواست دست روی شانه‌اش بگذارد. «لی لی عزیزم. اینجور نیست...»

لی لی خودش را کنار کشید. «تو دوست داری پدربزرگ باشی، ولی منو تو زندگیت نمی‌خوای. فقط... فقط یه مهمون می‌خوای.»

دلا با آرامش گفت: «مسئله زمان‌بندیه لی‌لی. فقط - خب من مدت زیادی برای استیون - پدربزرگت - منتظر موندم و این وقتی که با بچه‌مون داریم خیلی برامون ارزشمنده.»

«و من نیستم.»

آقای ترینور دوباره به سمتش رفت. «موضوع اصلاً این نیست»

او را کنار زد. «اوه، خدایا، همتون مثل همید. تو و خانواده بی‌نقص کوچولوت، همتون در رو خودتون بستید، هیچ کس جایی برای من نداره.»

دلا شروع کرد: «اوه، بی‌خیال. بیا احساساتی نشیم...»

لی‌لی با خشونت گفت: «گمشو.» و همین‌طور که دلا عقب می‌نشست و چشم‌های آقای ترینور از تعجب گرد می‌شد، لی‌لی به بیرون دوید و من آن‌ها را در سکوت اتاق نشیمن تنها گذاشتم و دنبالش دویدم.

۱۰

به ناتان ایمیل زدم. جوابش این بود:

لو حالت خوبه؟ چیزی مصرف می‌کنی؟ واقعا چه مرگته؟

یک ایمیل دیگر فرستادم، جزئیات بیشتری در آن گنجاندم و با توضیحاتم به نظر می‌رسید متانت همیشگی‌اش را باز یافته است.

خب، سگ پیر هنوزم چیزهای جدیدی برامون داره، آره؟

دو روز خبری از لی‌لی نداشتم. نیمی از وجودم نگران بود، نیم دیگر کمی از این آرامش کوتاه مدت احساس رهایی می‌کرد. فکر کردم شاید وقتی از قصه‌های پیرانی که درباره خانواده ویل ساخته بود

ساعت دو نیم صبح با صدای کسی که سعی داشت به زور از درب جلویی خانه وارد شود بیدار شدم. تلوتلوخوران از تخت بیرون آمدم، یک چوب گردگیری در دست گرفتم، بعد چشم به چشمی درب چسباندم، قلبم خیلی تند می‌زد. فریاد زدم: «الان به پلیس زنگ می‌زنم! چی می‌خوای؟»

«لی‌لی‌ام احمق» در را باز کردم و او به داخل خانه افتاد، همین‌طور می‌خندید، بوی سیگار می‌داد، تمام دور چشمش از اثر ریمل سیاه بود.

لباس خوابم را دورم پیچیدم و در را پشت سرش بستم. «خدای من، لی‌لی. نصفه شبه.»

«می‌خوای برقصیم؟ فکر کردم می‌تونیم بریم برقصیم. من عاشق رقصیدم. راستش صددرصد هم درست نیست. رقصیدنو دوست دارم، ولی به خاطر اون اینجا نیومدم. ماما خونه راهم نمی‌ده. قفلا رو عوض کردن. باورت می‌شه؟»

وسوسه شدم جوابش را بدهم، که من هم نباید این وقت شب در را باز می‌کردم و کار مادرش به نظرم منطقی است.

لی‌لی محکم به دیوار خورد. «حتی اون در مسخره رو هم باز نکرد. فقط از لای دریچه صندوق پست سرم داد کشید. انگار من یه... ولگردم. خب... فکر کردم پیام اینجا بمونم. یا می‌تونیم برقصیم...» تلوتلوخوران از کنارم گذشت و مستقیم سراغ سیستم صوتی رفت و صدایش را تا آخر زیاد کرد. می‌خواستم مانعش شوم، ولی دستم را گرفت. «لوئیسایا برقصیم! تو باید چندتا حرکت بریزی بیرون! همیشه غمگینی! رها کن خودتو! یالا!»

دستم را از دستش آزاد کردم و با عجله به سمت دستگاه رفتم، و درست زمانی که اولین ضربه‌های ناشی از عصبانیت طبقه پایینی‌ها فرود آمد، صدایش را قطع کردم. وقتی برگشتم لی‌لی به سمت اتاق مهمان رفته بود، در آن اتاق کمی تلوتلو خورد و بالأخره به صورت روی تخت اردوگاهی افتاد.

«اوه. خدای من. این تخت خیییییییلی آسگاله.»

«لی‌لی؟ نمی‌شه همین جوری بیای اینجا و - اوه، محض رضای خدا.»

صدای خفه‌ای جواب داد: «فقط یه دقیقه. واقعا یه دقیقه استراحت بعدش می‌رم برقصم. باهم می‌ریم برقصیم.»

«لی‌لی من فردا کار دارم.»

«من عاشقتم لوئیس. بهت گفته بودم؟ واقعا عاشقتم. تو تنها کسی هستی که...»

«نمی‌شه همین جوری اینجا بیفتی...»

«اوف... چرت دیسکویی...»

تکان نخورد.

بازویش را تکان دادم. «لی‌لی... لی‌لی؟»

خرخر کوتاهی کرد.

آهی کشیدم، چند دقیقه‌ای صبر کردم، بعد با احتیاط کفش‌ها و محتویات جیبش (سیگار، تلفن همراه، یک پنج لیره‌ای مجاله) را در آوردم و به اتاقم بردم. او را به پهلوی برگرداندم تا در وضعیت مناسبی قرار بگیرد و بالأخره ساعت سه صبح در حالی که کاملاً بیدار بودم و می‌دانستم که احتمالاً از ترس اینکه در خواب خفه شود خوابم نخواهد برد، روی صندلی نشستم تا مراقبش باشم.

صورت لی‌لی آرام بود. موهایش روی شانه‌ها ریخته بود و اخم پر از تشویشش و لبخندی که سنش را بالاتر نشان می‌داد، حالا به چیزی زیبا و غیرزمینی فروکش کرده بود. هر چه قدر هم که رفتارش دیوانه‌کننده بود، نمی‌توانستم از دستش عصبانی شوم. دردی که آن یکشنبه روی صورتش نقش بسته بود، از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت. لی‌لی درست نقطه مقابل من بود. او زخمش را تحمل نمی‌کرد، چیزی در خودش نمی‌ریخت. بلکه به آن هجوم می‌برد، مست می‌شد، و خدا می‌داند دست به چه کارهایی می‌زد تا آن را فراموش کند. بیش از آنچه فکر می‌کردم شبیه پدرش بود.

بی‌صدا پرسیدم: «ویل اگه جای من بودی چی کار می‌کردی؟»

برای کمک به او جنگنده بودم، همانند زمانی که برای کمک به ویل همه تلاشم را می‌کردم، ولی نمی‌دانستم باید برایش چه کار کنم. نمی‌دانستم چطور اوضاع را بهتر کنم.

به حرف‌های خواهرم فکر کردم: «خودت می‌دونی که نمی‌تونی از عهدش بریای.» و در آن لحظات ساکت و خاموش سپیده دم، به خاطر اینکه حق با او بود از او متنفر شدم.

به نوعی روزمرگی رسیدیم که در آن لی‌لی هرچند روز یک‌بار پیدایش می‌شد تا مرا ببیند. هیچ‌وقت مطمئن نبودم کدام لی‌لی را جلوی درب می‌بینم: لی‌لی دیوانه و خوشحال که اصرار داشت برویم رستوران غذا بخوریم یا گربه واقعا زیبای روی دیوار پایین را ببینیم یا با موسیقی گروه جدیدی که

تازه پیدا کرده بود در اتاق نشیمن برقصیم، یا لی لی سربه زیر و درخود فرورفته ای که در سکوت، سری به نشانه سلام و احوالپرسی تکان می داد، داخل می شد بعد روی کاناپه دراز می کشید و تلویزیون تماشا می کرد. گاهی سؤالهایی درباره ویل می پرسید - چه برنامه ای را دوست داشته؟ (به ندرت تلویزیون تماشا می کرد، فیلم رو ترجیح می داد.) میوه ای بود که بیشتر از بقیه دوست داشته باشه؟ (انگور بی دانه قرمز.) آخرین بار کی خنده اش را دیدم؟ (خیلی نمی خندید. ولی لبخندش... هنوز جلوی چشمم بود، درخشش نادر دندان های یکدست سفید و چین خوردن گوشه چشمانش.) هیچ وقت مطمئن نبودم که پاسخ هایم راضی اش می کنند یا نه.

و هر ده روز یک بار یا چیزی در این حدود، لی لی مست یا در وضعیتی بدتر از آن، سر و کله اش پیدا می شد. در ساعات بعد از نیمه شب در خانه ام را می زد، بی توجه به اعتراض هایم درباره بد موقع بودن و پریدن خواب از سرم، با گونه های سیاه شده از اثر ریمل و لنگه کفش های جامانده تلوتلوخوران از کنارم می گذشت و روی تخت اردوگاهی کوچکش از هوش می رفت و صبح وقتی خانه را ترک می کردم، هنوز در خواب بود.

گویا هیچ سرگرمی خاصی نداشت و دوستانش اندک بودند. در خیابان با هر غریبه ای حرف می زد و با بی خیالی و بی قیدی بچه ای که چیزی از خجالت نمی داند، درخواست می کرد کاری را برایش انجام دهند. ولی وقتی در خانه بود به تلفن هایش جواب نمی داد. به نظر توقع داشت همه از او متنفر باشند.

از آنجا که حتی خصوصی ترین مدرسه ها هم برای تابستان تعطیل شده بودند، از او پرسیدم وقت هایی که در آپارتمان من نیست یا به ملاقات مادرش هم نرفته، کجا می رود و بعد از مکث کوتاهی گفت: «خونه مارتین.» وقتی پرسیدم که مارتین دوست پسرش هست یا نه، چهره اش حالتی پیدا کرد که نوجوانان همه جای جهان در پاسخ به بزرگسالی به خود می گیرند که چیزی نه تنها خیلی ابلهانه، بلکه حال به هم زن گفته است.

گاهی عصبانی می شد و سایر اوقات بی ادب بود. ولی هیچ وقت نمی توانستم او را نپذیرم. وقتی می دیدم که سر و وضعش چه قدر آشفته و آشوب زده است، احساس می کردم آپارتمانم پناهگاه امنی برای اوست. گاهی ناخودآگاه به دنبال هر سرنخی می گشتم: برای بررسی پیام هایش سراغ تلفنش می رفتم (رمز داشت)، در جیب هایش به دنبال مواد می گشتم (چیزی نبود، به جز همان یک سیگار ماری جوانا). یک بار ده دقیقه بعد از آنکه مست و خیس از اشک از راه رسیده بود، جلوی پنجره رفت و برای چند دقیقه به ماشینی که جلوی ساختمانم پارک کرده بود، خیره شد. ماشین

هم تا سه ربع ساعت پشت سر هم برایش بوق می‌زد تا اینکه بالاخره یکی از همسایه‌هایم پایین رفت و چنان به پنجره ماشین کوبید که طرف فوری ماشین را روشن کرد و رفت.

یک روز وقتی برای هر دویمان قهوه درست می‌کردم، گفتم: «لی لی می‌دونی، نمی‌خوام قضاوت کنم، ولی اینکه اونقدر مست شی که نفهمی چی کار می‌کنی کار خوبی نیست.» حالا لی لی آن قدر با من وقت می‌گذارند که مجبور شده بودم شیوه زندگی‌ام را تغییر دهم: خرید برای دو نفر، جمع کردن به‌هم‌ریختگی‌هایی که مال من نبود، درست کردن نوشیدنی گرم برای دو نفر، فراموش نکردن اینکه باید در حمام را ببندم تا با دیدنم جیغ نکشد که: «اوه، خدای من. بی‌نزاکت!»

«مشخصه که داری قضاوت می‌کنی. فکر خوبی نیست دقیقا همین معنی رو می‌ده.»

«جدی می‌گم.»

«مگه من به تو می‌گم چه جور زندگی کن؟ بهت می‌گم آپارتمان آدم رو افسرده می‌کنه و به جز بعضی وقت‌ها، مثل کسایی لباس می‌پوشی که میلی به زندگی کردن ندارن؟ می‌گم؟ می‌گم؟ نه. من چیزی نمی‌گم، پس تو هم منو به حال خودم بگذار.»

آن موقع می‌خواستم برایش بگویم. می‌خواستم بگویم نه سال پیش از این، شبی که بیش از حد نوشیده بودم، چه اتفاقی برایش افتاده بود و خواهرم چطور در ساعات اول نیمه‌شب مرا بدون کفش و گریان به خانه برده بود. ولی بدون شک با این موضوع هم با همان حس تمسخر کودکانه‌ای برخورد می‌کرد که با تمام درد و دل‌هایم برخورد کرده بود. توانسته بودم این موضوع را تنها با یک نفر در میان بگذارم و او هم دیگر اینجا نبود. «به علاوه منصفانه نیست من رو نصف شب بیدار کنی. من باید صبح زود بیدار شم برم سر کار.»

«پس یه کلید بهم بده. اینجوری دیگه بیدارت نمی‌کنم، می‌کنم؟»

با آن لبخند پیروزمندانه مرا بر باد داد. لبخند نادر و خیره‌کننده‌ای که آن قدر شبیه لبخند ویل بود که ناخودآگاه کلید را دادم. با وجود اینکه وقتی کلید را به دستش می‌دادم، می‌دانستم خواهرم چه خواهد گفت.

در این مدت دوبار با آقای ترینور حرف زدم. می‌خواست بداند که لی لی خوب است، نگران بود که می‌خواهد با زندگی‌اش چه کار کند. «منظورم اینه که اون دختر باهوشیه. درست نیست تو شونزده سالگی از مدرسه بزنه بیرون. والدینش هیچی نمی‌گن؟»

«به نظر که چیز خاصی نمی‌گن.»

«بهتر نیست یه گپی باهاشون بزنم؟ فکر می‌کنی برای دانشگاه به کمک هزینه نیاز داشته باشه؟ باید بگم اوضاع مالی‌ام یکم به خاطر طلاق بدتر شده، ولی ویل به اندازه کافی گذاشته. به خاطر همین فکر کردم که... این مورد استفاده خوبی برای اون پول باشه.» صدایش را پایین آورد. «اگرچه عاقلانه‌اش اینه که هیچ کدوممون الان چیزی به دلا نگییم. نمی‌خوام اشتباه برداشت کنه.»

جلوی خودم را گرفتم تا نپرسم برداشت درست چه می‌تواند باشد.

«لوئیس! فکر می‌کنی بتونم لی‌لی رو راضی کنم برگرده؟ همش بهش فکر می‌کنم. دلم می‌خواد یه بار دیگه امتحان کنیم. می‌دونم دلا هم دوست داره اونو بهتر بشناسه.»

حالت صورت دلا را از آن روز که در آشپزخانه آرام دورهم راه می‌رفتیم، به یاد داشتم و مانده بودم که آقای ترینور از روی عمد خودش را به ندیدن می‌زند یا فقط آدمی تا ابد مثبت اندیش است.

گفتم: «سعی‌ام رو می‌کنم.»

وقتی در یک آخر هفته داغ تابستانی داخل یک آپارتمان تنها باشی، سکوت خاصی حکم‌فرما می‌شود. شیفتم را ساعت چهار تمام کردم، قبل از پنج، خسته و کوفته به خانه رسیدم و در نهان شکرگزار بودم که برای چند ساعت کوتاه خانه‌ام فقط برای خودم است. دوش گرفتم، کمی نان تست خوردم، گشتی توی اینترنت زدم تا ببینم کاری هست که بیش از حداقل دستمزد را برایش بپردازند یا قراردادهای ساعت صفر ۱۰۲ نداشته باشد. بعد از اتاق نشیمن نشستم، تمام پنجره‌ها را باز کردم تا نسیمی بوزد، و به هیاهویی گوش سپردم که در هوای گرم تابستانی شهر می‌پیچید.

بیشتر اوقات، زمانی که منطقی فکر می‌کردم، از زندگی‌ام راضی بودم. حالا آن قدر در جلسات گروه شرکت کرده بودم که بدانم شکرگزار بودن برای لذت‌های ساده اهمیت دارد. من سالم بودم. دوباره خانواده‌ام را کنارم داشتم. کار می‌کردم. اگرچه هنوز کاملاً با مرگ ویل کنار نیامده بودم، ولی حداقل احساس می‌کردم که دارم ذره ذره از زیر سایه‌اش بیرون می‌آیم.

و با این وجود در شب‌هایی که خیابان‌ها پر از زوج‌هایی در حال قدم زدن و مردمی بود که از میخانه‌ها بیرون می‌آمدند و برای شام شب، گذراندن شبی بیرون از خانه یا رفتن به کلوب برنامه می‌ریختند، چیزی در وجودم به درد می‌آمد، چیزی اساسی و مهم به من می‌گفت که در جای نادرستی هستم و یه چیزی کم دارم.

لحظه‌هایی بود که بیش از هر زمان دیگر احساس می‌کردم از زندگی جا مانده‌ام.

یکم خانهم را جمع‌وجور کردم، یونیفرم را شستم و بعد وقتی داشتم در نوعی مالیخولیای آرام فرو می‌رفتم، زنگ درب به صدا درآمد. بلند شدم و با خستگی آیفون را برداشتم، انتظار داشتم پستیچی باشد یا پیکی که اشتباهی پیتزا آورده.

«لوئیس؟»

گرچه بلا فاصله فهمیدم کیست، پرسیدم: «شما؟»

«سم. سم آمبولانسی. فقط داشتم از سرکار می‌رفتم خونه و من فقط... خب، اون شب چنان باعجله رفتی که فکر کردم... مطمئن شم حالت خوبه.»

«بعد از دو هفته؟ تا حالا ممکن بود گربه‌ها خورده باشنم.»

«حدس می‌زنم نخوردنت.»

«من گربه ندارم.» سکوت کوتاهی برقرار شد. «ولی حالم خوبه، سم آمبولانسی. ممنون.»

«عالیه... از شنیدنش خوشحالم.»

جایم را تغییر دادم تا او را در تصویر سیاه‌وسفید برفکی صفحه نمایش کوچک آیفون ببینم. به جای یونیفرم پیرایزشکی، یک ژاکت مخصوص دوچرخه‌سواری پوشیده و یکی از دست‌هایش را به دیوار تکیه داده بود و حالا دستش را برداشت و به سمت خیابان برگشت. دیدم که نفسی بیرون داد و همان حرکت کوچک ترغیبم کرد چیزی بگویم. «خب... برنامه‌ات چیه؟»

«برنامه خاصی ندارم. فعلاً دارم تلاش می‌کنم از آیفون، مخ‌یه نفر رو بزمنم که موفق نمی‌شم.»

بلند زدم زیر خنده. «من سال‌ها پیش قید این کارو زدم. آخرش مجبور میشی برا طرف‌یه چیزی بخری.»

دیدم که می‌خندد. به دور و اطراف آپارتمان ساکنم نگاه کردم؛ و قبل از اینکه بتوانم به حرفم فکر کنم، گفتم: «همون جا بمون. من میام پایین.»

می‌خواستم ماشینم را بیاورم، ولی وقتی کلاه ایمنی یدکی موتورش را دراز کرد، اصرار به آوردن وسیله نقلیه خودم لوس‌بازی به نظر می‌آمد. کلیده‌ایم را در جیبم انداختم و منتظر ماندم تا اشاره

کند سوار شوم.

«تو به پیراپزشکی و سوار موتور می‌شی.»

«خودم می‌دونم. ولی این تنها عادت بدیه که برام مونده.» پوزخند خبیثانه‌ای زد. ناگهان چیزی در وجودم درهم پیچید. پرسید: «تو کنار من احساس ناامنی می‌کنی؟»

هیچ پاسخ مناسبی برای این سؤال نداشتم. نگاهم را به چشمانش دوختم و سوار شدم. اگر کار خطرناکی می‌کرد، بعدش مهارت جمع‌وجور کردنم را داشت.

کلاه ایمنی را که سرم می‌گذاشتم، پرسیدم: «خب باید چی کار کنم؟ تا حالا سوار موتور نشدم.» «اون دو تا دسته کنار ترک موتور رو نگاه‌دار و فقط خودت رو با حرکت‌های موتور هماهنگ کن. به من نچسب. اگه مشکلی بود، بزن رو شونه‌ام و من نگه می‌دارم.»

«کجا می‌ریم؟»

«از دکوراسیون داخلی چیزی می‌دونی؟»

«امیدی بهم نیست. چطور؟»

استارت زد. «فکر کردم خونه جدیدم رو بهت نشون بدم.»

و بعد وسط ترافیک شهر بودیم، از لای ماشین‌ها و کامیون‌ها می‌گذشتیم و تابلوهای منتهی به بزرگراه را دنبال می‌کردیم. مجبور شدم چشم‌هایم را ببندم، به کمرش بچسبم و امیدوار باشم که صدای جیغم به گوشش نرسد.

آن‌قدر رفتیم تا به انتهای شهر رسیدیم، جایی که باغچه‌ها بزرگ‌تر شدند و بعد جای خود را به مزارع دادند و خانه‌ها به جای شماره، اسم داشتند. داخل روستایی شدیم که تقریباً به روستای کنارش چسبیده بود. سم جلوی دروازه ورودی یک مزرعه سرعتش را کم کرد و بالأخره موتور را نگه داشت، به من اشاره کرد پیاده شوم. کلاه ایمنی را برداشتم، هنوز صدای طپش قلبم در گوشم می‌پیچید. سعی کردم با انگشتانی که هنوز به خاطر چنگ زدن به دسته‌های ترک موتور بی‌حس بودند، موهای عرق کرده‌ام را کمی از روی سرم بلند کنم.

سم دروازه را باز کرد. نصف محوطه را علف پوشانده بود و مابقی را مصالح ساختمانی که این طرف

و آن طرف پخش بودند. کمی آن طرف تر از کارگاه ساختمانی، پشت یک پرچین بلند، یک واگن قطار مترو که به چشم می خورد. کنار آن تعدادی مرغ این طرف و آن طرف می رفتند که چند تا از آنها با نگاه منتظری به سمت ما چشم دوختند.

سم با شوق گفت: «خونه من.»

«خوبه!» نگاهی به اطراف انداختم. «اممممم... حالا خونه ات کجاست؟»

سم به سمت مزرعه راه افتاد. «اونجا. اون فوندانسیونشه. تو سه ماه گذشته بیشتر وقتم رو صرف پی ریزیش کردم.»

«تو اینجا زندگی می کنی؟»

«آره.»

به دال های بتنی خیره شدم. وقتی دوباره نگاهش کردم، چیزی در حالت صورتش باعث شد حرفی که می خواستم بزنم را بخورم. دستی به سرم کشیدم. «خب... می خوام تموم شبو اونجا وایسی یا می خوام دور و بر رو نشونم بدی؟»

زیر پرتو خورشید عصرگاهی و در میان رایحه علف و اسطوخودوس و وزوز آرام زنبورها، آهسته و آرام روی پی بتنی ساختمان قدم می زدیم. سم جایی که پنجره ها و درها قرار می گرفتند، را نشانم می داد.

«این حمومه.»

«یکم بادگیره.»

«آره. باید یه فکری براش بکنم. مراقب باش. اون که راهرو نیست. یه راست وارد حموم شدی.»

از روی بلوک های سبکی که روی هم انباشته شده بودند، قدم روی یک قسمت بتن ریزی شده بزرگ دیگر گذاشت، دستش را دراز می کرد تا من هم بتوانم بی خطر از رویشان بگذرم. «و اینم اتاق نشیمنه. تا اگه از اون پنجره بیرون رو نگاه کنی» انگشتانش را دراز کرد و مربعی ساخت «بتونی منظره ای از حومه شهر رو ببینی.»

به منظره ای که مقابل چشمم سوسو می زد، نگاه کردم. احساس می کردم نه فقط ده مایل، بلکه

میلیون‌ها مایل از شهر دوریم. نفس عمیقی کشیدم و از غیرمنتظره بودن همه‌چیز لذت بردم. گفتم: «خوبه، ولی فکر کنم جای کاناپه‌ات غلطه. دوتا نیاز داری. یکی اینجا و شاید یکی هم اونجا؛ و فکر کنم یه پنجره هم اونجا لازم داری»

«اوه، آره. باید از دو طرف نما داشته باشه.»

«اوهوم. به علاوه حتما باید درباره جای انبارت تجدیدنظر کنی.»

عجیب بود که با چند دقیقه قدم زدن و حرف زدن، واقعا می‌توانستم خانه را ببینم. دست سم را دنبال می‌کردم که به شومینه‌های نامرئی اشاره می‌کرد، راه‌پله‌ها را از میان تخیلاتش احضار و بر سقف‌های نادیدنی خطوطی ترسیم می‌کرد. می‌توانستم پنجره‌های قدی و نرده‌های پلکان را که قرار بود یکی از دوستانش از بلوط‌های پیر برایش بتراشد را به وضوح ببینم.

وقتی آخرین سراچه را چون جادویی ظاهر کردیم، گفتم: «دوست‌داشتنی می‌شه.»

«حدوداً ده سال دیگه. ولی آره، امیدوارم این جوری بشه.»

نگاهی به اطراف زمین انداختم، سبزی‌کاری‌ها، مرغان در حرکت و صدای آواز پرندگان را به خاطر سپردم. «باید بهت بگم توقع این رو نداشتیم. تا حالا وسوسه نشدی که کمک بیاری، معماری، کسی؟»

«احتمالاً آخرش همین کارو می‌کنم. ولی دوست دارم تاجایی که بتونم خودم کارهاش رو انجام بدم. خونه ساختن برای روحیه آدم خوبه.» شانه بالا انداخت. «وقتی تمام روز رو به راست و ریس کردن زخم چاقو می‌گذرونی، دوچرخه‌سواری که زیادی به خودشون مطمئنن، زن‌هایی که کیسه بکس شوهرشون هستن و بچه‌هایی که به خاطر رطوبت آسم مزمن...»

«... و زن‌های احمقی که از پشت بوم پرت می‌شن.»

«اونا هم همین‌طور.» به میکسر بتن و کپه آجرها اشاره کرد. «این کارو می‌کنم تا بتونم باهاش کنار بیام. آبجو؟» داخل واگن قطار شد و به من هم اشاره کرد تا به او بپیوندم.

داخل به هیچ وجه شبیه یک واگن قطار نبود. آشپزخانه کوچک و تمیزی در گوشه‌ای دیده می‌شد که بسیار منظم و مرتب چیده شده بود. یک صندلی روکش دار آل مانند هم در انتهای واگن گذاشته بودند، و هنوز بوی خفیف موم زنبور عسل و مسافران به مشام می‌رسید. گفت: «من از این

خونه‌های کاروانی خوشم نمیاد»، انگار داشت چیزی را توضیح می‌داد. به صندلی اشاره کرد «بشین.» بعد آبجوی خنکی از یخچال بیرون کشید، درش را باز کرد و به دستم داد. کتری را برای خودش روی گاز گذاشت.

«تو آبجو نمی‌خوری؟»

به نشانه نفی سر تکان داد. «یه چند سالی از شروع کارم گذشته بود که فهمیدم وقتی خونه میام باید یه نوشیدنی بخورم تا آروم شم؛ و بعدش شد دوتا؛ و بعد به خودم که اومدم دیدم تا اون دوتا، یا حتی سه تا رو نخورم، آروم نمی‌شم.» ظرف چای را باز کرد، چای کیسه‌ای را در لیوان انداخت. «و بعد من... یکی از نزدیکانم رو از دست دادم و تصمیم گرفتم یا باید تمومش کنم یا دیگه هیچ وقت نمی‌تونم دست از خوردنش بردارم.» موقع گفتن این حرف‌ها نگاهم نمی‌کرد، فقط اطراف واگن قطار راه می‌رفت، حضوری فراگیر، ولی دلپذیر در میان دیوارهای نازک واگن موج می‌زد. «بعضی وقت‌ها یه لبی تر می‌کنم، ولی امشب نه. باید تو رو برسونم خونه.»

اظهارنظرهایی مانند این، از میزان اضطراب نشستن در یک واگن قطار همراه مردی که درست نمی‌شناختمش، می‌کاست. چطور می‌توانی فاصله‌ات را با کسی حفظ کنی که از بدن درهم شکسته و تقریباً عربانت پرستاری کرده است؟ چطور می‌توانی کنار مردی که از قصدش برای رساندن به خانه حرف زده، احساس نگرانی کنی؟ انگار حوادث اولین برخوردمان تمام موانع معمول و ناشیانه اولین جلسه‌اشنایی را از پیش پایمان برداشته بود، یعنی می‌توانستم در کنار سم احساس آرامشی داشته باشم که در کنار کس دیگری نداشتم.

واگن من را یاد کاروان‌های کولی‌ها انداخت؛ در بچگی درباره‌شان خوانده بودم که در آن هر چیزی جای خودش را دارد و نظمی بر فضای محدودش حاکم است. فضای اینجا هم راحت، ولی ساده و بی‌شک مردانه بود. بوی خوشایندی از چوب گرم آفتاب خورده، صابون و بیکن می‌داد. به گمانم یک شروع جدید بود. نمی‌دانستم چه اتفاقی برای خانه قدیمی او و جیک افتاده است. «خب... اومم... جیک درباره‌اش چه فکری می‌کنه؟»

با لیوان چایش آن طرف نیمکت نشست. «اوایل فکر می‌کرد دیوونه شدم، ولی حالا خوشش اومده. وقتی سر شیفتم کارهای حیوونا رو انجام می‌ده. عوضش بهش قول دادم وقتی هفده سالش تموم شد بهش یاد بدم دور زمین موتور برونه.» لیوانش را بالا گرفت. «خدا بهم کمک کنه.»

من هم در جواب آبجویم را بالا گرفتم.

کمی سرخوش شده بودم؛ شاید به خاطر لذت بیرون رفتن با مردی که وقت صحبت، چشم از چشمانت بر نمی داشت، یا موهایش که می خواستی آن ها را با انگشتانت به هم بریزی یا شاید فقط به خاطر دومین آبجو بود، نمی دانم، ولی هرچه بود بالأخره داشتم لذت می بردم. از هوای داخل واگن احساس خفگی می کردم، به همین خاطر بیرون رفتیم. روی دو صندلی تاشو نشستیم و نوک زدن مرغ ها به زمین را تماشا می کردیم که به طرز عجیبی آرامش بخش بود. به قصه های سم درباره بیماران چاقی گوش می دادم که برای بلند کردنشان چهار تیم لازم بود، و از اعضا جوان باندی گفت که حتی وقتی داشتند در آمبولانس آن ها را بخیه می کردند هم سعی داشتند به هم حمله کنند. همین طور که حرف می زدیم متوجه شدم که دزدکی و پنهانی نگاهش می کنم؛ به طرز نگه داشتن لیوان در دستانش، به لبخندهای بی دلیلش که سه خط بی نقص گوشه هر چشمش می انداخت، خط هایی که گویی نقاشی زبردست با دقت آن ها را نقاشی کرده باشد.

برایم از والدینش گفت: پدرش یک آتش نشان بازنشسته و مادرش یک خواننده کلپ های شبانه بود که به خاطر بچه هایش شغلش را ول کرده بود. («فکر کنم به خاطر همینکه لباس کارت با من حرف می زنه. من با چیزهای براق راحتم.») اسم همسر مرحومش را نبرد، ولی گفت که مادرش درباره کمبود طولانی مدت حضور زنانه در زندگی جیک نگران است. «ماهی یه بار مامانم میاد اینجا و به زور جیک رو می بره کاردیف ۱۰۳ تا خودش و خواهراش دور و بر جیک بگردن و جیک جیک کنن، بهش غذا بدن و مطمئن شن که به اندازه کافی جوراب داره.» آرنج هایش را روی زانوهایش تکیه داد. «موقع رفتن آه و ناله راه می اندازه، ولی ته قلبش خوشش میاد.»

به او گفتم: لی لی برگشته و از داستان ملاقاتش با ترینورها یکه خورد. درباره حالات روحی اش که گیج می کرد و دمدمی مزاجی اش گفتم. او در تمام مدت سر تکان می داد، انگار برایش همه اینها قابل پیش بینی بوده است. وقتی از مادر لی لی تعریف کردم با تأسف گفت: «فقط صرف اینکه پولدارن باعث نمی شه پدر و مادر بهتری باشن. اون مادر اگه بیمه بود احتمالاً خدمات اجتماعی هراز گاهی بهش سر می زدن.» لیوانش را به سمت بالا گرفت. «کاری که داری می کنی خیلی خوبه، لوئیس کالارک.»

«مطمئن نیستم که خیلی خوب انجامش بدم.»

گفت: «هیچ کس هیچ وقت فکر نمی کنه داره با نوجوونا خوب کار می کنه. فکر کنم مسئله به خود نوجوونا بر می گرده.»

سخت می‌شد این سم که در خانه راحت نشسته و به مرغ‌هایش می‌رسد را کنار سم‌گریان به دنبال زنانی گذاشت که در جلسه گروه درباره‌اش شنیده بودیم. ولی خیلی خوب می‌دانستم که شخصیتی که تصمیم می‌گیری به جهان ارائه دهی می‌تواند خیلی متفاوت از شخصیت درونی‌ات باشد. می‌دانستم که اندوه می‌تواند باعث شود طوری رفتار کنی که حتی خودت نمی‌توانی آن را بفهمی. گفتم: «واگن قطارت رو دوست دارم؛ و خونه نامرئی‌ات رو.»

گفت: «پس امیدوارم دوباره بیای.»

مشتاقانه فکر کردم، اگر روشش برای بلند کردن زن‌ها اینه که خب پسر، کارش رو خوب بلده. ترکیب قوی بود: پدر داغدار با ظاهر موجه، لبخندهای نادر، آن‌طور که می‌توانست همه را راضی کند. مرتب به خودم می‌گفتم اجازه نمی‌دهم تبدیل به یکی از آن دوست دخترهای دیوانه شوم. ولی تنها در هم‌نشینی با چنین مرد خوش‌قیافه‌ای، لذت عجیبی وجود داشت. داشتن احساسی غیر از اضطراب یا خشم خاموش، احساسات همزادی که بیشتر زندگی روزمره مرا دربر گرفته بودند، برایم لذت‌بخش بود. در عرض چند ماه گذشته، تنها برخوردهای من با جنس مخالف تحت تأثیر الکل اتفاق افتاده و به یک تاکسی و اشک‌های ناشی از نفرت نسبت به خود، زیر دوش حمام ختم شده بود.

«نظر تو چیه، ویل؟ این کارم درسته؟»

هوا تاریک‌تر شده بود. مرغ‌ها را تماشا کردیم که قدقدکنان و با عصبانیت به لانه‌شان می‌رفتند. سم نگاهم می‌کرد. به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. «لوئیس کلاک من حس می‌کنم وقتی داری با من حرف می‌زنی یه گفتگوی دیگه هم یه جای دیگه در جریان.»

می‌خواستم با پاسخ تیزهوشانه‌ای جوابش را بدهم. ولی حق با او بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم.

«من و تو. هر دو مون داریم از یه چیزی فرار می‌کنیم.»

«خیلی رکی.»

«و حالا باعث شدم احساس ناراحتی کنی.»

«نه.» نگاهی به رویش انداختم. «خب، شاید، یه کم.»

پشت سرمان کلاغی با سر و صدای زیاد در آسمان اوج می‌گرفت، به هم خوردن بال‌هایش هوای راکد را به جریان می‌انداخت. با احساس نیاز شدید به مرتب کردن موهایم جنگیدم و به جای این کار، آخرین جرعه آبجویم را سر کشیدم. «خب. یه سؤال واقعی دارم. به نظرت چه قدر طول می‌کشه به مُردن یه نفر عادت کنی؟ منظورم کسیه که واقعا عاشقش بودی.»

نمی‌دانم چرا از او پرسیدم. با توجه به شرایطش، ظالمانه و بیش از حد بی‌پرده بود. شاید ترسیده بودم که آن آدمی که بی‌اختیار به رابطه جنسی دست می‌زند، کم‌کم خود را نشان دهد. چشمان سم‌گرد شد. «اوه. خب...» نگاهی به لیوانش انداخت و بعد به زمین‌هایی که در سایه فرو رفته بودند. «...مطمئن نیستم که هیچ‌وقت فراموش کنی.»

«باعث خوشحالیه.»

«نه. جدی می‌گم. خیلی بهش فکر کردم. یاد می‌گیری باهاش زندگی کنی، باهاش کنار بیای. به خاطر اینکه اون‌ها همیشه کنارت می‌مونن، حتی‌اگه دیگه یه آدم زنده نباشن، نفس نکشن. دیگه اون غصه شکننده‌ای که اوایل حس می‌کردی نیست، اون غصه‌ای که تو رو تو خودش فرو می‌بره و باعث می‌شه جاهایی بخوای گریه کنی که جاش نیست و به طرز غیر منطقی از دست تموم احمقایی که زنده‌ان در حالی که عشق زندگی تو مرده، عصبانی بشی. فقط یه چیزیه که یاد می‌گیری باهاش زندگی کنی. مثل کنار اومدن با یه حفره خالیه. نمی‌دونم. مثل اینه که...از یه کلوچه تبدیل به یه دونات بشی.»

چنان غمی در صورتش نشسته بود که ناگهان احساس گناه کردم. «یه دونات.»

با لبخند نصف نیمه ای، گفت: «تشبیه احمقانه‌ایه.»

«نمی‌خواستم...»

سرش را تکان داد. به علف‌های بین پاهایش و بعد از گوشه چشم به من نگاه کرد. «بی خیال. بیا تو رو برسونمت خونه.»

قدم زنان از مزرعه گذشتیم تا به موتورش برسیم. هوا سرد شده بود و من دستانم را روی سینه جمع کردم. سم متوجه شد و کتش را به سمتم گرفت، وقتی گفتم مشکلی ندارم، اصرار کرد. کتش به طرز خوش‌آیندی سنگین بود و حس قوی مردانه‌ای داشت. سعی کردم بویش نکنم.

«تموم مریضاتو اینجوری بلند می کنی؟»

«فقط زنده هاشونو.»

خندیدم. خنده ناگهانی ای که از دهانم بیرون آمد، از آنچه قصدش را داشتم بلند تر بود.

«در اصل ما نباید با مریضامون قرار بذاریم.» کلاه ایمنی اضافی را به سمتم گرفت. «ولی فکر کنم تو دیگه مریضم نیستی.»

کلاه را گرفتم. «و اینم که واقعا قرار نیست.»

«نیست؟» همین طور که سوار می شدم، تکان کوچک فیلسوفانه ای به سرش داد. «باشه نیست.»

۱۱

آن هفته، وقتی به جلسه «محفل حرکت از نو» رسیدم، جیک آنجا نبود. همین طور که دفنه درباره ناتوانی اش در باز کردن درب شیشه ها بدون حضور مردی در آشپزخانه اش بحث می کرد و سونیل درباره مشکل تقسیم متعلقات محدود برادرش بین برادر و خواهرهای باقی مانده حرف می زد، من بی اختیار منتظر باز شدن درب قرمز رنگ و سنگین انتهای سالن بودم. به خودم گفتم که من به فکر سعادتش هستم و اینکه او باید بتواند در مکان امنی درباره نارضایتی اش از رفتار پدرش صحبت کند. به خودم گفتم به هیچ وجه چشم انتظار دیدن سم نیستم، امیدوار نیستم سم را ببینم که به موتورش تکیه داده و منتظر است.

«لوئیس، چه چیزهای کوچیکی هستن که تو رو زمین می زنن؟»

فکر کردم شاید جیک دیگر به گروه نمی آید. شاید تصمیم گرفته که دیگر نیازی به آن ندارد. همه می گویند که بعضی ها از گروه کنار می کشند؛ و اینجوری ماجرایشان تمام می شود. دیگر هیچ کدومشان را نمی بینیم.

«لوئیس، کارهای روزمره. باید یه چیزی باشه.»

در فکر مزرعه بودم، محدوده منظم و مرتب واگن قطار، سم که مرغی را زیر بغل زده و طوری در مزرعه راه می‌رفت که انگار بسته ارزشمندی در دست دارد. پره‌های روی سینه‌اش به نرمی یک زمزمه بود.

دفته به بازویم زد.

مارک گفت: «ما داشتیم درباره چیزهای کوچکی در زندگی روزمره بحث می‌کردیم که آدم رو مجبور به تفکر درباره فقدان عزیزش می‌کنه.»

ناتاشا گفت: «من دلم هوای وقت‌هایی رو کرده که با هم تنها بودیم.»

ویلیام جواب داد: «اینکه چیز کوچیکی نیست.»

ناتاشا گفت: «تو که شوهر منو نمی‌شناختی» و زفیر خنده‌اش بلند شد. «واقعا نه. شوخی وحشتناکيه. ببخشید. نمی‌دونم چی سرم اومده.»

مارک مشوقانه گفت: «شوخی کردن خوبه.»

«الاف کارش خیلی خوب بود. عالی بود.» چشمان درخشان ناتاشا روی ما چرخید. وقتی هیچ کس حرفی نزد، دست‌هایش را بالا آورد، پاها با فاصله از هم و با تاکید سر تکان داد. «ما خیلی خوشحال بودیم.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

مارک گفت: «خوبه. خوبه که می‌شنوم.»

«من دوست ندارم کسی فکر کنه که... یعنی نمی‌خوام مردم درباره شوهرم بد فکر کنن.»

«من مطمئنم کسی چنین فکری راجع به شوهرت نمی‌کنه.»

ویلیام گفت: «اگه همین جوری در موردش حرف بزنی، من این جوری فکر می‌کنم.»

ناتاشا گفت: «حق نداری در موردش فکر کنی.»

ویلیام گفت: «پس در موردش حرف نزن.»

دفته گفت: «حرف زدن در مورد این چیزها حالمو یکم به هم می‌زنه. راهبه‌ها هر وقت بهش اشاره می‌کردیم با خط‌کش کف دستمون می‌زدن.»

حالا صدای مارک، رنگ افسردگی به خود گرفته بود. «می‌شه گفتگو رو برگردونیم به مبحثمون - برگردیم سراغ نشونه‌های فقدان. لوئیس، می‌خواستی در مورد چیزهای کوچیکی که احساس فقدان رو دوباره به خونه‌ات میاره صحبت کنی.»

آنجا نشسته بودم، توجهی به دست ناتاشا که دوباره بالا رفته بود نکردم. به افکارم نظم و ترتیبی دادم و با احتیاط گفتم: «فکر کنم دلم واسه اینکه کسی باشه باهاش بحث کنم تنگ شده.»
زمره موافقت بلند شد.

«منظورم اینه که من از اون آدم‌هایی نیستم که یه عالمه دوست و رفیق دارن. سال‌های طولانی با دوست پسر سابقم بودم و ما... واقعا خیلی با هم بیرون نرفتیم؛ و بعدش هم... بیل بود. ما عادت داشتیم تموم مدت با هم حرف بزنیم. درباره موسیقی، آدم‌ها و کارهایی که می‌کردیم یا می‌خواستیم بکنیم. هیچ‌وقت نگران نبودم که حرفی که می‌زنم درست باشه، یا باعث ناراحتی کسی بشه چون همیشه حرفم رو می‌فهمید؛ و حالا به لندن اومدم و یه جورایی تنها و دور از خونواده‌ام هستم و حرف زدن با اونا همیشه... به مهارت نیاز داره.»
سونیل گفت: «حرف.»

«حالا یه اتفاقی داره می‌افته که واقعا دوست دارم در موردش با اون حرف بزنم. دلم تنگ شده که... بتونم فقط برم جلو و بگم هی نظرت درباره این چیه؟ و بدونم که هر حرفی که بزنه احتمالا حرف درست همونه.»

گروه یک لحظه ساکت شد.

مارک گفت: «لوئیس، می‌تونی با ما حرف بزنی.»

«موضوع... پیچیده‌ست.»

لین گفت: «همیشه پیچیده است.»

به صورتهایشان نگاه کردم که مهربان و منتظر به نظر می‌رسیدند. هر چیزی که می‌گفتم امکان نداشت بفهمند. واقعا حرفم را نمی‌فهمیدند.

دفنه روسری ابریشمی‌اش را مرتب کرد. گفت: «چیزی که لوئیساً نیاز داره یه مرد جوونه دیگه است که باهاش حرف بزنه. البته که نیاز داره. تو جوون و خوشگلی. یکی دیگه رو پیدا می‌کنی. تو هم همین‌طور ناتاشا. دوباره برید اون بیرون. برای من دیر شده، ولی شما دوتا نباید تو این سالن قدیمی خاک گرفته نشسته باشید - معذرت می‌خوام مارک، ولی باید اون بیرون برقصید و بخندید.»

من و ناتاشا نگاهی به هم انداختیم. روشن بود که او هم به اندازه من می‌خواست بیرون برود و برقصد.

ناگهان خاطره سم آمبولانسی به یادم آمد و با تلاش فکرش را از ذهنم بیرون راندم. مارک گفت: «خیلی خب، همه گوش بدین. بیاید بریم سراغ خواسته‌ها و آرزوها. کسی هست که جدیداً به چیزی میل شدیدی پیدا کرده باشه؟ که این میل باعث تعجبش شده باشه؟» ساعت نه و ربع، خسته و کوفته به خانه رسیدم. لی‌لی را دیدم که پیژامه پوشیده و روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیده بود. کیفم را زمین انداختم. «از کی اینجایی؟»

«از وقت صبحونه.»

«خوبی؟»

«اییی.»

رنگ پریدگی صورتش از خستگی یا بیماری خبر می‌داد.

«حالت خوب نیست؟»

داشت ذرت بو داده می‌خورد و انگشتانش با تنبلی دور ظرف به دنبال خرده‌های ذرت می‌گشت. «فقط امروز حس و حال هیچ کاری رو نداشتم.»

تلفن همراه لی‌لی صدایی کرد. با بی‌میلی نگاهی به پیام انداخت و بعد آن را زیر یک کوسن کاناپه هل داد و از خود دور کرد.

لحظه‌ای گذشت و پرسیدم. «واقعا همه چیز مرتبه؟»

«خوبه.»

به نظر خوب نمی‌آمد.

«چیزی هست که بتونم در موردش کمکت کنم؟»

«گفتم که خوبم.»

وقت حرف زدن نگاهم نمی‌کرد.

لی لی آن شب را در آپارتمان من گذراند. روز بعد درست موقعی که داشتم برای رفتن سرکار خانه را ترک می‌کردم، آقای ترینور زنگ زد و خواست با او صحبت کند. وقتی گفتم چه کسی پشت خط است، روی کاناپه کش و قوسی به خودش داد، در نگاهش بی تفاوتی موج می‌زد. بالأخره با بی میلی دستش را دراز کرد تا گوشی را بگیرد. لی لی فقط گوش می‌داد. نمی‌توانستم حرف‌های آقای ترینور را بشنوم، ولی لحن صدایش را حس می‌کردم: مهربان، اطمینان‌بخش و دلگرم‌کننده. وقتی حرفش تمام شد، لی لی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «خیلی خب، باشه.»

وقتی گوشی را به من برمی‌گرداند پرسیدم: «می‌خوای دوباره ببینیش؟»

«می‌خواه بیاد لندن منو ببینه.»

«خب، خوب می‌شه.»

«ولی الان نمی‌تونه خیلی زنش رو تنها بگذاره چون هر لحظه ممکنه وقت زایمانش برسه.»

«می‌خوای ببرمت اونجا تا ببینیش؟»

«نه.»

زانوهایش را زیر چانه جمع و دستش را دراز کرد تا کنترل تلویزیون را بردارد. بعد مشغول عوض کردن کانال‌ها شد.

یک دقیقه بعد گفتم: «می‌خوای در موردش حرف بزنیم؟»

یکی دو دقیقه گذشت، اما لی لی هیچ عکس‌العمل خاصی نشان نداد، پس فهمیدم که گفتگو تمام شده است.

پنجشنبه رفتم توی اتاق خوابم، در را بستم و به خواهرم زنگ زدم. هفته‌ای چندبار با هم حرف

یک سری تاپ از جعبه‌های وسایلم بیرون کشیدم تا بالاخره لی‌لی به یکی از آنها رضایت داد. آن را پوشیدم و دنبالش راه افتادم. او مرا به باشگاه شبانه‌ای غار مانند در یکی از خیابان‌های پشتی وست اند ۱۰۸ برد که تمام نگهبان‌هایش او را به نام می‌شناختند و اصلاً برایشان مهم نبود زیر هجده سال دارد. با خوشحالی گفت: «موسیقی دهه نوده. چیزهای عهد بوق!» و سعی کردم خیلی به این واقعیت فکر نکنم که من هم از نظر او سالخورده هستم.

آن قدر رقصیدیم که از حال رفتیم، عرق از سر و رویمان راه افتاده و موهایمان در هم گره خورده بود. لگنم چنان درد می‌کرد که نمی‌دانستم هفته آینده می‌توانم پشت پیشخوان کافه بایستم یا نه. طوری رقصیدیم که انگار هیچ کاری جز رقصیدن نداریم. خدایا، حس خوبی بود. خیلی وقت بود لذت اینکه فقط خودت باشی را فراموش کرده بودم، لذت گم شدن در موسیقی، در میان مردم، احساسی که تنها در میان جمعیت داری، تبدیل شدن به توده ارگانیکی که با ضربان موسیقی می‌تپد. همه چیز را رها کردم، مشکلاتم مثل بادکنک‌های بزرگ به پرواز درآمدند: شغل مزخرفم، رئیس سخت گیرم، ناتوانی‌ام از رها کردن گذشته. حالا چیز دیگری بودم، زنده و شاد. به لی‌لی در آن طرف جمعیت نگاه کردم، چشمانش بسته و موهایش در پرواز بود. همان ترکیب خاص تمرکز و آزادی در حالتش موج می‌زد که وقتی کسی در ریتم موسیقی گم می‌شود، در او شکل می‌گیرد. بعد چشمانش را باز کرد و مستقیم به من چشم دوخت. در دستی که بالا آورد یک بطری قرار داشت که مطمئناً کوکا نبود، می‌خواستم به او اعتراض کنم، ولی بی‌اختیار به رویش لبخند زدم - لبخند پت و پهنی از سر سرخوشی - و فکر کردم چه قدر عجیب است که یک بچه‌ای با این همه مشکلات که حتی خودش را هم درست نمی‌شناسد، درس‌های زندگی زیادی برای یاد دادن به من دارد.

اگرچه ساعت از دو نیمه شب گذشته بود، ولی لندن همچنان مانند روز روشن و پر جنب و جوش بود. ایستادیم تا لی‌لی جلوی یک سالن تئاتر، تابلویی به زبان چینی و مردی که لباسی شبیه یک آجروی بزرگ پوشیده بود، از هر دومان سلفی بگیرد (ظاهراً باید هر واقعه را با عکس ثبت می‌کرد)، بعد در خیابان‌های شلوغ به دنبال یک اتوبوس شبانه گشتیم، از کباب‌فروشی‌های آخر شب، مست‌های عربده‌کش، دلالان محبت و دسته‌ی دختران جیغ جیغو گذشتیم. جای عملم به شدت درد می‌کرد و عرق زیر لباس‌های خیس، سرمای ناخوش آیندی ایجاد کرده بود، ولی هنوز پر انرژی بودم، انگار که ناگهان به گذشته بر گشته‌ام.

لی‌لی با خوشحالی گفت: «خدا می‌دونه چه جوری می‌خواهم بریم خونه.»

بعد فریادی شنیدم، کسی صدایم می کرد.

«لو!» سم بود، سرش را از پنجره آمبولانس بیرون آورده بود. همین طور که در جوابش دستم را بالا می آوردم، دور خیلی بزرگی زد و جلوی پایمان ایستاد. «کجا می خوای بری؟»

«خونه. اگه بتونیم اتوبوس پیدا کنیم.»

«پیر بالا. بیا دیگه. اگه مریض نبودی نمی گفتم. شیفتم داره تموم می شه.» به زن کنار دستش نگاه کرد. «اه بی خیال، دان ۱۰۹. مریضه. لگنش شکسته. نمی شه بزاریم پیاده بره تا خونه.»

لی لی از این واقعه غیرمنتظره خوشحال بود؛ درب عقب باز شد و زنی در روپوش پزشکی، در حالی که با حالت خاصی چشمانش را می چرخاند، به داخل هدایتمان کرد. گفت: «سم یه کاری می کنی که اخراجمون کنن،» و به ما اشاره کرد روی تخت بیمار بنشینیم. «هی سلام. من دونا ۱۱۰ هستم. اوه، نه... من تو رو یادمه. اونی که...»

«...از یه ساختمون پرت شد. آره.»

لی لی مرا به سمت خودش کشید تا «سلفی آمبولانسی» بیندازد و سعی کردم به دونا که بهم چشم دوخته بود نگاه نکنم.

سم رو به عقب ماشین گفت: «خب کجا بودی؟»

لی لی گفت: «رقص. دارم سعی می کنم لوئیس رو راضی کنم کمتر حوصله سر بر باشه. می شه آژیرو روشن کنیم؟»

«نچ. کجا می رید؟ البته من هم یه حوصله سر بر دیگه ام. هر چی که بگی من سر در نمیارم.»

لی لی گفت: «خیابون بیست و دوم، پایین توتنهام کورت رود؟»

«سم همون جایی هست که اون جراحی نای اورژانسی رو داشتیم.»

«یادمه. به نظر میاد شب خوبی داشتید.» نگاهش در آینه به نگاهم افتاد و کمی سرخ شدم.

ناگهان از اینکه بیرون بودیم و رقصیدیم خوشحال شدم. باعث می شد آدم دیگری به نظر بیایم. نه فقط دختر غمگینی که در کافه فرودگاه کار می کند و به نظرش گذراندن شبی بیرون خانه به معنای پرت شدن از پشت بام است.

بعد فریادی شنیدم، کسی صدایم می کرد.

«لو!» سم بود، سرش را از پنجره آمبولانس بیرون آورده بود. همین طور که در جوابش دستم را بالا می آوردم، دور خیلی بزرگی زد و جلوی پایمان ایستاد. «کجا می خوای بری؟»

«خونه. اگه بتونیم اتوبوس پیدا کنیم.»

«پیر بالا. بیا دیگه. اگه مریض نبودی نمی گفتم. شیفتم داره تموم می شه.» به زن کنار دستش نگاه کرد. «اه بی خیال، دان ۱۰۹. مریضه. لگنش شکسته. نمی شه بزاریم پیاده بره تا خونه.»

لی لی از این واقعه غیرمنتظره خوشحال بود؛ درب عقب باز شد و زنی در روپوش پزشکی، در حالی که با حالت خاصی چشمانش را می چرخاند، به داخل هدایتمان کرد. گفت: «سم یه کاری می کنی که اخراجمون کنن،» و به ما اشاره کرد روی تخت بیمار بنشینیم. «هی سلام. من دونا ۱۱۰ هستم. اوه، نه... من تو رو یادمه. اونی که...»

«...از یه ساختمون پرت شد. آره.»

لی لی مرا به سمت خودش کشید تا «سلفی آمبولانسی» بیندازد و سعی کردم به دونا که بهم چشم دوخته بود نگاه نکنم.

سم رو به عقب ماشین گفت: «خب کجا بودی؟»

لی لی گفت: «رقص. دارم سعی می کنم لوئیس رو راضی کنم کمتر حوصله سر بر باشه. می شه آژیرو روشن کنیم؟»

«نچ. کجا می رید؟ البته من هم یه حوصله سر بر دیگه ام. هر چی که بگی من سر در نمیارم.»

لی لی گفت: «خیابون بیست و دوم، پایین توتنهام کورت رود؟»

«سم همون جایی هست که اون جراحی نای اورژانسی رو داشتیم.»

«یادمه. به نظر میاد شب خوبی داشتید.» نگاهش در آینه به نگاهم افتاد و کمی سرخ شدم. ناگهان از اینکه بیرون بودیم و رقصیدیم خوشحال شدم. باعث می شد آدم دیگری به نظر بیایم. نه فقط دختر غمگینی که در کافه فرودگاه کار می کند و به نظرش گذراندن شبی بیرون خانه به معنای پرت شدن از پشت بام است.

سم درب عقب را باز کرد و کیفش را برداشت. گفت: «همین پشت بمونید» و بیرون رفت.

یک افسر پلیس مستقیم به سمتش رفت و چیزی زیر لب به او گفت. پس از آن دیدیم که با هم به سمت مرد جوانی رفتند که کنار فاضلاب نشسته و خون از زخم روی پیشانی‌اش روان بود. سم کنار مرد چمباتمه زد و افسر پلیس سعی داشت هرزه‌های مست، رفقای که «قصد کمک» داشتند و دوست دخترهایی که شیون سر می‌داند را کنار بزند. گروهی دورش را گرفته بودند، بی‌فکر این طرف و آن طرف می‌رفتند، غرغر می‌کردند، گاهی هم سر و رویشان غرق خون می‌شد و نقش زمین می‌شدند.

ما دونا را تماشا می‌کردیم که با چالاک‌های وسایل پزشکی همراهشان را کنترل می‌کرد و می‌گفت: «من از این کارها متنفرم. چی می‌شد اگه هرروز بهم یه زن زائو یا یه مامان بزرگ پیر مهربون با مشکل قلبی می‌دادند. ای وای، بیهوش شد.»

سم داشت صورت پسر جوان را بررسی می‌کرد که یک پسر دیگر، با موهایی حسابی ژل زده و یقه پیراهنی پر از خون، شانه سم را گرفت. «آی! من باید برم تو آمبولانس!»

سم به سمت پسر جوان مست برگشت که وقت حرف زدن آب دهان و خون پرتاب می‌کرد. «فعلاً بکش عقب رفیق. باشه؟ بذار کارم رو بکنم.»

مشروب پسرک را احمق کرده بود. نگاهی به رفقایش انداخت و لحظه‌ای بعد داشت تو صورت سم دندان قروچه می‌کرد. «به من نگو بکشم کنار.»

سم توجهی به او نکرد و به درمان صورت آن پسر دیگر ادامه داد.

«هی! هی تو! من باید برم بیمارستان.» شانه سم را به عقب هل داد. «هی!»

سم برای یک لحظه بی‌حرکت، در همان حالت دولا ماند. بعد آرام بلند شد و برگشت تا اینکه رخبه‌رخ مرد مست شد. «یه چیزی رو برات توضیح می‌دم شاید بتونی بفهمی پسر. تو سوار اون آمبولانس نمی‌شی، خب؟ همین. پس الکی خودت رو خسته نکن و برو شبت رو با رفقات بگذرون، یکم یخ بذار روش و فردا صبح برو پیش دکترت.»

«تو حق نداری چیزی به من بگی. حقوق تو رو من می‌دم. دماغ لعنتی من شکسته.»

سم نگاه خیره‌اش را دوباره به او دوخت و پسر دستش را جلو آورد و سم را هل داد. سم به جای

دست پسر نگاه کرد.

دونا که کنارم بود، گفت: «اوه خدای من... اوه»

صدای سم، وقتی که از گلو درآمد، پرخاشگرانه بود: «خیلی خب. دیگه دارم بهت هشدار می‌دم...»

«تو حق نداری به من هشدار بدی!» حالت صورت پسر تحقیرآمیز بود. «تو حق نداری به من هشدار بدی! فکر می‌کنی کی هستی؟»

دونا از ماشین پیاده شد، با عجله به سمت افسر پلیس دوید و چیزی در گوشش زمزمه کرد. دیدم که هر دویشان برگشتند و این طرف را نگاه کردند. نگاه دونای در پی کمک می‌گشت. پسر هنوز داد می‌زد و فحش می‌داد، حالا داشت به سینه سم می‌زد و او را هل می‌داد. «تو منو قبل اون تاپاله ردیف می‌کنی.»

سم، یقه پیراهنش را درست کرد. صورتش به طرز خطرناکی آرام بود.

و درست وقتی متوجه شدم که نفسم در سینه حبس شده است، مأمور پلیس رسید و بینشان ایستاد. دست دونای به آستین سم بود و داشت او را به طرف پسر جوان روی جدول پیاده‌رو می‌برد. دست افسر پلیس روی شانه مرد مست بود و چیزی در بی‌سیمش می‌گفت. پسر چرخید و روی کت سم آب دهان انداخت.

«لغت به تو.»

سکوت کوتاه و پرتلاطمی برقرار شد. برای چند لحظه سم سر جایش خشکش زد.

«سم! بجنب، بیا کمکم، باشه؟» دونای سم را به جلو راند. وقتی نگاهم به صورت سم افتاد، چشمانش به سردی و سختی الماس بودند.

همین‌طور که پسر جوان نیمه هوش را به سمت عقب ماشین می‌بردند، دونای گفت: «یالا. بیا از اینجا بریم.»

در سکوت می‌راند، من و لی‌لی به‌زور در صندلی کنارش جا گرفتیم. همین‌طور که سم به جلو خیره شده و چانه نتراشیده‌اش را بالا گرفته بود، دونای پشت لباس او را تمیز کرد.

دونا با خوشنودی گفت: «می‌تونست بدتر از این بشه. ماه پیش یکی تو موهام تف انداخت؛ و اون

هیولای کوچولو این کارو از عمد کرد. انگشتاشو تا ته حلقش فرو کرده بود و دنبال می‌دوید، اون هم فقط به این خاطر که حاضر نشدم بیرمش خونه، انگار که من تاکسی سرویسم.»

ایستاد و دست دراز کرد تا نوشیدنی انرژی‌زایی که جلو ماشین گذاشته بود را بردارد. «حیف نون‌ها. فکرشو بکن چه کارهایی می‌تونستیم بکنیم، به جای جمع کردن این همه...» جرعهای نوشید و بعد نگاهی به پسر جوان که تقریباً بی‌هوش بود انداخت. «نمی‌دونم. آدم نمی‌دونه تو کله این‌ها چی می‌گذره.»

سم گفت: «هیچی.»

«آره. خب افسار این‌ها رو باید یکی بکشه.» دونا به شانه سم زد و اضافه کرد: «پارسال بهش اخطار دادن.»

سم از گوشه چشم نگاهی به من انداخت، ناگهان کمرو شده بود. «رفته بودیم یه دختری رو از بالای کامرشال استریت ۱۱۲ برداریم. صورتش خرد و خاکشیر شده بود. خشونت خانگی. وقتی رفتم بلندش کنم و رو تخت بگذارمش، دوست پسرش از می‌خونه سر رسید و دوباره رفت سراغش. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.»

«بهش مشت زدی؟»

دونا مسخره‌اش کرد. «بیش از یه بار.»

«آره. خب. اوضاع خوبی نبود.»

دونا برگشت و شکلکی برایش درآورد. «خب، ولی دیگه نباید تو دردسر بیفته. اگه بیفته اخراج می‌شه.»

وقتی داشت پیاده‌مان می‌کرد، گفتم: «ممنون، برای اینکه ما رو رسوندی.»

گفت: «نمی‌تونستم شما رو به امون خدا ول کنم.»

نگاهش لحظه‌ای به من افتاد. بعد دونا درب را بست و راه افتادند تا محموله انسانی خرد و خمیرشان را به بیمارستان تحویل دهند.

همین‌طور که آمبولانس از نظر پنهان می‌شد، لی‌لی گفت: «تو واقعا ازش خوشت اومده.»

هیولای کوچولو این کارو از عمد کرد. انگشتاشو تا ته حلقش فرو کرده بود و دنبال می‌دوید، اون هم فقط به این خاطر که حاضر نشدم بیرمش خونه، انگار که من تا کسی سرویسم.»

ایستاد و دست دراز کرد تا نوشیدنی انرژی‌زایی که جلو ماشین گذاشته بود را بردارد. «حیف نون‌ها. فکرشو بکن چه کارهایی می‌تونستیم بکنیم، به جای جمع کردن این همه...» جرعه‌ای نوشید و بعد نگاهی به پسر جوان که تقریباً بی‌هوش بود انداخت. «نمی‌دونم. آدم نمی‌دونه تو کله این‌ها چی می‌گذره.»

سم گفت: «هیچی.»

«آره. خب افسار این‌ها رو باید یکی بکشه.» دونا به شانه سم زد و اضافه کرد: «پارسال بهش اخطار دادن.»

سم از گوشه چشم نگاهی به من انداخت، ناگهان کمرو شده بود. «رفته بودیم یه دختری رو از بالای کامرشال استریت ۱۱۲ برداریم. صورتش خرد و خاکشیر شده بود. خشونت خانگی. وقتی رفتم بلندش کنم و رو تخت بگذارمش، دوست پسرش از می‌خونه سر رسید و دوباره رفت سراغش. نتونستم جلوی خودمو بگیرم.»

«بهش مشت زدی؟»

دونا مسخره‌اش کرد. «بیش از یه بار.»

«آره. خب. اوضاع خوبی نبود.»

دونا برگشت و شکلکی برایش درآورد. «خب، ولی دیگه نباید تو دردسر بیفته. اگه بیفته اخراج می‌شه.»

وقتی داشت پیاده‌مان می‌کرد، گفتم: «ممنون، برای اینکه ما رو رسوندی.»

گفت: «نمی‌تونستم شما رو به امون خدا ول کنم.»

نگاهش لحظه‌ای به من افتاد. بعد دونا درب را بست و راه افتادند تا محموله انسانی خرد و خمیرشان را به بیمارستان تحویل دهند.

همین‌طور که آمبولانس از نظر پنهان می‌شد، لی‌لی گفت: «تو واقعا ازش خوشت اومده.»

فراموش کرده بودم که او هم آنجاست. دستم را به دنبال کلیدها در جیبم کردم و آهی کشیدم:
«اون ترتیب همه رو می‌ده»

لی لی گفت: «خب که چی؟ اگه من بودم خودم تورش می‌کردم. منظورم اینه اگه بزرگ‌تر و یکم
افسرده بودم. مثل تو.»

«لی لی فکر نمی‌کنم آماده شروع یه رابطه باشم.»

من جلوتر از او می‌رفتم، برای همین راهی نبود که مطمئن شوم، ولی می‌توانستم قسم بخورم در
تمام مدتی که از پله بالا می‌رفتم، داشت پشت سرم آدا اطوار در می‌آورد.

۱۲

به خانم ترینور نامه نوشتم. چیزی درباره لی لی نگفتم، فقط نوشتم که امیدوارم حالش خوب باشد و
اینکه از سفر برگشته‌ام و چند هفته دیگر با دوستی حوالی خانه‌اش می‌روم و خوشحال می‌شوم اگر
بشود سلامی عرض کنم. نامه را با پست پیشتاز فرستادم. وقتی آن را داخل صندوق پست
می‌انداختم به طرز عجیبی هیجان‌زده بودم.

بابا پشت تلفن به من گفت که چند هفته بعد از مرگ ویل، گرانتا هاوس را ترک کرده است. بابا
گفت: کارکنان قلعه خیلی شوکه شدند، ولی من یاد زمانی افتادم که آقای ترینور را با دلا، زنی که
حالا داشت از او بچه‌دار می‌شد، دیده بودم و فکر کردم چند بار دیگر این اتفاق افتاده است. رازهای
کمی در این شهر کوچک وجود داشت.

بابا گفت: «همه چیز رو خیلی سخت گرفت؛ و به محض اینکه رفت، سروکله اون زن مو قرمز پیدا
شد. آره، خیلی خوب می‌دونست چه شانسی آورده. یه مرد خوب و نازنین، موهای خودش که دیگه
نمی‌خواست رنگش رو عوض کنه، یه خونه درندشت و بزرگ، خیلی هم تنها نمی‌موند، دیگه چی
می‌خواست، ها؟ حالا که حرفش رو زدیم لو. تو.. می‌شه تو با مامانت راجع به زیر بغلش حرف

بزنی؟ اگه یکم دیگه بلند شه باید بیافتش.»

مرتب به خانم ترینور فکر می‌کنم، تلاش می‌کنم تصور کنم که وقتی از قضیه لی لی باخبر شود، چه واکنشی نشان خواهد داد. خوشحالی و ناباوری آقای ترینور در اولین ملاقاتمان را به یاد داشتم. آیا لی لی کمی از غم‌هایش می‌کاهد؟ بعضی وقت‌ها که لی لی را در حالی می‌بینم که به چیزی در تلویزیون می‌خندد یا فقط بی‌حرکت به بیرون پنجره خیره شده و غرق در فکر است، آن قدر ویل را به وضوح در حالت صورتش می‌بینم - زاویه‌های بینی‌اش، آن استخوان‌های بینی اسلاوی - که نفس کشیدن از یادم می‌رود. (وقتی متوجه این حالت می‌شود، معمولاً غرغر می‌کند که مثل آدم‌های عجیب و غریب به من خیره نشو، کلارک. داری منو می‌ترسونی.)

لی لی آمده بود تا دو هفته پیش من بماند. تانیا هاوتن - میلر زنگ زده بود که بگویند برای تعطیلات به تاسکانی می‌روند و لی لی مایل نیست همراهشان برود. «بخوام رک و راست بگم، تا اونجا که به من مربوطه رفتار الانش مشکلی نداره. ولی داره خسته‌ام می‌کنه.»

به آن‌ها یادآوری کردم با توجه به اینکه لی لی به ندرت خانه می‌رود و تانیا هم قفل درب ورودی را عوض کرده، لی لی نمی‌تونه کسی رو خسته کنه مگه اینکه به پنجره بزنه و شیون راه بندازد. «لوئیساً وقتی خودت بچه دار بشی، شاید بالأخره بفهمی من چی می‌گم.» اوه، برگ برنده همه پدر و مادرها. تو چه جووری می‌تونی بفهمی؟

پیشنهاد داد هزینه اقامت لی لی را بپردازد. با نوعی احساس لذت گفتم که حتی به گرفتن این پول فکر هم نمی‌کنم، هر چند اگر بخوام راستش را بگویم، نگه داشتن لی لی بیش از آنچه توقع داشتم برایم خرج برداشته بود. معلوم شد که لی لی هم از شام‌های من، غذاهایی مانند ساندویچ پنیر یا کنسرو لوبیا، چندان راضی نبوده است. از من پول می‌گرفت و بعد با نان صنعتی، میوه‌های عجیب و غریب، ماست یونانی، مرغ ارگانیک - ملزومات آشپزخانه پولدارهای قشر متوسط - بر می‌گشت. آشپزخانه تانیا را به خاطر آوردم، و لی لی را که کنار یخچال خیلی بزرگ آن ایستاده بود و بی‌خیال تکه‌های آناناس تازه را در دهانش می‌انداخت.

گفتم: «راستی، مارتین کیه؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. «قبلاً با مارتین بودم. ظاهراً لی لی اصرار داره ببیندش، گرچه می‌دونه من دوست ندارم.»

«می‌تونم شمارش رو داشته باشم؟ محض احتیاط. می‌دونی، برای وقتی سفری.»

غرولند کرد که: «شماره مارتین؟ چرا باید شمارشو داشته باشم؟» و تلفن را قطع کرد.

از اولین ملاقاتم با لی‌لی شرایط تغییر کرده بود. نه فقط یاد گرفته بودم با انفجار و به‌هم‌ریختگی‌های مربوط به نوجوانان در آپارتمان نیمه خالی‌ام کنار بیایم، بلکه واقعا کم‌کم داشتم از حضور لی‌لی در آپارتمانم لذت می‌بردم، اینکه کسی باشد تا کنارم غذا بخورد، کنارم روی کاناپه بنشیند و تلویزیون نگاه کند و درباره هر برنامه‌ای نظر بدهد، یا با چهره‌ای بی‌احساس غذای من درآوردی که خودش درست کرده را به دستم دهد. «خب، من از کجا بدونم باید سیب‌زمینی سالاد سیب‌زمینی رو پخت؟ آخه سالاده به خدا.»

حالا سر کار به صحبت پدر مادرهایی که قبل پروازهای کاری به فرزندانشان شب خوش می‌گفتند، گوش می‌کردم: «حالا برای مامان، پسر خوبی باش، لوک... این کارو کردی؟... کردی؟ تو پسر باهوشی هستی!» و جر و بحث‌های مربوط به نگهداری بچه‌ها که با صدای آرام پای تلفن انجام می‌شد: «نه من نگفتم اون روز می‌تونم از مدرسه برش دارم. من همیشه باید بارسلون باشم... آره، بودم... نه، نه تو اصلاً گوش نمی‌دی.»

نمی‌توانستم باور کنم که می‌شود بچه‌ای را به دنیا بیاوری، به او عشق بورزی، او را پرورش دهی و بعد وقتی شانزده ساله شد ادعا کنی که تو را ذله کرده و برای همین قفل‌ها را عوض کنی و به خانه راهش ندهی. مطمئناً شانزده‌ساله‌ها هنوز بچه‌اند. هنوز هم در تمام قیافه گرفتن‌های لی‌لی، بچه‌ای را می‌دیدم که در هیجان و شوق و ذوق ناگهانی‌اش حضور داشت، در ترشروی‌هایش، قیافه‌هایی که جلوی آینه حمام می‌گرفت و معصومانه به خواب فرورفتن‌های سریعش.

به خواهرم و عشق صاف و ساده‌اش به توماس فکر کردم. به والدینم فکر کردم که من و ترینا را تشویق می‌کردند، نگرانمان بودند و از ما حمایت می‌کردند، حتی با وجود اینکه هر دویمان دیگر به بزرگ‌سالی رسیده بودیم، باز هوایمان را داشتند. در آن لحظات، فقدان ویل در زندگی لی‌لی را درست مثل فقدانش در زندگی خودم احساس می‌کردم. در سکوت به خودم می‌گفتم: «تو باید اینجا بودی ویل. اون واقعا بهت نیاز داره.»

درخواست مرخصی یک روزه کردم، که البته از نظر ریچارد گستاخی بود. («تو تازه پنج هفته است که برگشتی سر کار. واقعا نمی‌فهمم چرا دوباره باید غیبت بزنی.») لبخند زدم، مثل یک دختر حق‌شناس رقاص ایرلندی، تعظیمی کردم و به سمت خانه راه افتادم. وقتی رسیدم دیدم لی‌لی داره

یکی از دیوارهای اتاق مهمان را به رنگ سبز یشمی چشم نوازی رنگ می‌زند. وقتی با دهان باز، هاج و واج ایستاده بودم، گفت: «خودت گفתי می‌خوای رنگش روشن شه. نگران نباش. پول رنگ رو خودم دادم.»

«خب»، کلاه‌گیسم را برداشتم و بند کفش‌ها را باز کردم، وقتی شلوار جینم را پوشیدم، گفتم: «فقط حتما امشب تمومش کن چون فردا مرخصی گرفتم و می‌خوام بعضی از چیزهای مورد علاقه بابات رو نشونت بدم.»

کارش را متوقف کرد، قطره‌های رنگ داشت از قلم‌مویش روی فرش می‌ریخت. «چه چیزهایی؟»
«بعدا می‌فهمی.»

آن روز را به رانندگی گذراندیم، آهنگهای روی آی پاد لی لی موسیقی متنمان بود که یک لحظه سرودی سوزناک از عشق و جدایی می‌گفت و لحظه‌ای دیگر سرود خشمگین و گوش خراش تنفر از تمام بشریت سر می‌داد. هنگام رانندگی در بزرگراه، به هنر اوج گرفتن با آن سر و صداها و تمرکز بر جاده پیش رو مهارت پیدا کردم. لی لی کنارم نشسته بود و همگام با ریتم موسیقی سرش را تکان می‌داد و گاهی هم بی‌مقدمه روی داشبورد ضرب می‌زد. پیش خودم فکر کردم چه خوب است که به او خوش می‌گذرد. و به هر حال، چه نیازی است که هر دوتا پرده گوش آدم سالم باشد؟

از استورت فلد شروع کردیم و به جاهایی که من و ویل عادت داشتیم بنشینیم و غذا بخوریم، به مزارع بالای شهر که برای پیکنیک می‌رفتیم و به نیمکت‌های مورد علاقه‌اش دور زمین‌های قلعه سر زدیم. لی لی آن قدر نزاکت داشت که بی‌حوصلگی‌اش را نشان ندهد. منصفانه بگویم شور و شوق نشان دادن در قبال دیدن چند قطعه زمین، کار نسبتا دشواری است. در نتیجه نشستیم و برایش گفتم اولین بار کی و چطور او را دیدم، گفتم که ویل از خانه بیرون نمی‌رفت و من چطور با پنهان کاری و پذیرفتن خفت وحشتناک نقشه‌ای ریخته بودم تا او را بیرون ببرم. گفتم: «باید بدونی که پدرت از اینکه به کسی وابسته باشه متنفر بود. و بیرون رفتن ما با هم معنی‌اش این بود که نه تنها باید به یه نفر تکیه می‌کرد، بلکه بقیه هم می‌دیدن که به یکی وابسته است.»

«حتی اگه اون یه نفر تو بودی.»

«حتی اگه من بودم.»

یک لحظه در فکر فرو رفت. «منم از اینکه مردم من رو اینجوری ببینن متنفرم. من حتی دوست ندارم مردم من رو با موهای خیس ببینن.»

به دیدن گالری‌ای رفتیم که ویل در آن سعی کرده بود تفاوت هنر مدرن خوب و بد را برایم توضیح دهد (هنوز هم نمی‌توانم تفاوتش را بگویم). و تقریباً لی‌لی با دیدن هر تابلو چهره درهم می‌کشید. به شراب فروشی‌ای که ویل در آن مجبورم کرده بود مشروبات مختلف را امتحان کنم، سر زدیم («نه، لی‌لی امروز خبری از تست شراب نیست.»)، بعد به مغازه خالکوبی رفتیم که ویل در آن راضی‌ام کرده بود خالکوبی کنم. لی‌لی پرسید: می‌توانم پولی به او بدهم تا او هم خالکوبی کند (وقتی مرد گفت برای زیر هجده سال ممنوع است نزدیک بود از خوشحالی گریه کنم)، بعد خواست اجازه دهم زنبور عسل کوچکم را ببیند. آن موقع یکی از معدود لحظاتی بود که احساس کردم واقعا او را تحت تأثیر قرار داده‌ام. وقتی گفتم برای خودش چه چیزی انتخاب کرده بود، از ته دل خندید: خواسته بود عبارت «بهترین تاریخ مصرف ۱۱۳» روی قفسه سینه‌اش نقش شود.

گفتم: «تو هم همون حس شوخ طبعی وحشتناک رو داری،» و لی‌لی سعی داشت خوشحالی‌اش را از شنیدن این حرف نشان ندهد.

بعد صاحب مغازه که حرف‌های ما را شنیده بود، گفت عکسش را دارد. از زیر سیل چخماقی که اطراف آن را کاملاً چرب کرده بود، گفت: «من عکس تموم خالکوبی‌هام رو نگه می‌دارم. دوس دارم ثبتشون کنم. فقط تاریخش رو بهم بگید.»

ما در سکوت منتظر ماندیم و او آلبوم را ورق می‌زد؛ و آنجا بود، تصویری نزدیک از طرح سیاه و سفیدی که دو سال پیش روی پوست کاراملی ویل نقش بسته بود. همان جا ایستادم و به تصویر خیره شدم، انسی که با آن داشتم، نفسم را برید. تصویر منقوش سیاه و سفید کوچک جایی که با پارچه نرمی شسته بودمش، که خشک کرده و روی آن کرم مالیده و صورتم را رویش گذاشته بودم. داشتم دستم را دراز می‌کردم تا لمسش کنم، ولی دست لی‌لی زودتر به آن رسید، انگشت‌هایش با آن ناخن‌های جویده شده آرام روی تصویر پوست پدرش می‌دوید. گفت: «فکر کنم من هم خال کوبی کنم. مثل اون منظورمه. وقتی به اندازه کافی بزرگ شم.»

مغازه دار پرسید: «خب حالا حالش چطوره؟»

من و لی‌لی رویمان را برگرداندیم. صاحب مغازه داشت روی صندلی‌اش می‌نشست و ساعد پر از

خالکوبی‌اش را مالش می‌داد. «اونو یادمه. آدم‌های فلج خیلی کم میان اینجا.» لبخندی زد. «آدم مهمیه، نه؟»

یکباره بغض راه گلویم را بست. لی لی رک و راست گفت: «مرده. بابام بود که حالا مرده.»

قیافه مرد در هم رفت. «بیخش عزیزم. اصلاً نمی‌دونستم.»

لی لی در حالی که داشت عکس خالکوبی ویل را از آلبوم پلاستیکی بیرون می‌کشید، گفت: «می‌تونم اینو ببرم؟»

بی تعلل گفت: «البته. اگه می‌خوای ببرش. بیا کاور پلاستیکیش رو هم ببر. محض احتیاط، خیس نشه.»

گفت: «ممنونم» و آن را با دقت زیر بغلش جا داد و همین‌طور که مرد به لکنت افتاده و دوباره عذرخواهی می‌کرد، از مغازه بیرون آمدم.

ناهارمان - چیزی که صبحانه هرروزمان بود - را ساکت و خاموش در کافه‌ای خوردیم. احساس می‌کردیم حال خوش آن روزمان از بین رفته، من سر صحبت را باز کردم. آنچه از گذشته عاطفی ویل می‌دانستم برایش گفتم، درباره شغلش، اینکه از آن مردهایی بود که همیشه می‌خواهی از تو خوشحال و راضی باشند؛ چه با انجام دادن کاری که تحت تأثیرش قرار دهی یا گفتن لطیفه‌های احمقانه و خنداننش. به او گفتم وقتی اولین بار ملاقاتش کردم چطوری بود و چطوری تغییر کرد، نرم شد، داشت لذت چیزهای کوچک را کشف می‌کرد، حتی اگر آن چیزهای کوچک به دست انداختن من مربوط می‌شد. «مثلاً اینکه وقتی پای غذا در میون بود من خیلی آدم ماجراجویی نبودم. مامان من کلاً ده مدل غذا بیشتر بلد نیست و تو این بیست‌وپنج سال گذشته اون‌ها رو چرخشی درست می‌کنه؛ و تو هیچ کدومشونم کویولا ۱۱۴ یا علف لیمو یا گواکامولی ۱۱۵ پیدا نمی‌شه. اما بابای تو همه چی می‌خورد.»

«و حالا تو هم همین کارو می‌کنی؟»

«هنوز هرچند ماه یه بار همچین چیزهایی مثل گواکامولی رو امتحان می‌کنم. واقعاً فقط به خاطر اون.»

«خودت دوست نداری؟»

«مزهاش بد نیست. فقط نمی‌تونم وقتی جلوم هست، دماغم رو نگیرم.»

از دوست‌دختر قبلی‌اش گفتم و اینکه چطوری بی‌دعوت پریدیم وسط سالن رقص و رقصیدیم، من روی پای ویل نشستم و با ویلچر برقی‌اش دور پیست رقص گشتیم و گشتیم، و دوست‌دخترش اشتباهی نوشیدنی‌اش را به جای دهان از بینی سر کشید. «واقعاً؟ عروسش؟» در گرمای آن کافه کوچک، به بهترین شکلی که می‌توانستم پدرش را برایش به تصویر کشیدم. شاید چون از تمام پیچیدگی‌های خانه دور بودیم یا شاید چون والدینش به خارج از کشور رفته بودند یا شاید چون برای اولین بار کسی داشت داستان‌هایی از پدرش می‌گفت که ساده و بامزه بودند، می‌خندید و سؤال می‌پرسید و اغلب طوری که انگار جواب‌هایم در تصدیق چیزهایی بودند که باورشان داشته، سر تکان می‌داد. «آره، آره، اون این طوری بود. آره، شاید منم به خودش رفته‌ام.»

و همین‌طور که بیشتر بعدازظهر را حرف می‌زدیم و فنجان‌های چای پیش رویمان سرد می‌شد و پیشخدمت که دیگر خسته شده بود، برای چندمین بار می‌پرسید که باقیمانده نان تُستی که بعد از دو ساعت هنوز خوردنش تمام نشده بود را جمع کند، متوجه چیزی شدم: برای اولین بار داشتم ویل را بدون ناراحتی به خاطر می‌آوردم.

«تو چی؟»

«چی من چی؟» آخرین تکه نان را در دهان گذاشتم، پیشخدمت را زیر نظر داشتم که به نظر می‌آمد با این کار ماشه را کشیده‌ام و دوباره پیدایش خواهد شد.

«بعد مرگ بابا چه اتفاقی برای تو افتاد؟ منظورم اینه که به نظر میاد وقتی با اون بودی خیلی کارها می‌کردی، حتی با اینکه اون تو ویلچر گیر کرده بود.»

نان در گلویم گیر کرد. به‌زور قورتش دادم. بالآخره وقتی لقمه پایین رفت، گفتم: «هنوزم یه کارایی می‌کنم. فقط سرم شلوغه. الان سر کارم؛ یعنی وقتی شیفت داری، سخت می‌شه اینجور برنامه‌هایی ریخت.»

ابروهایش را کمی بالا داد، ولی چیزی نگفت.

«و هنوز کاملاً خوب نشدم و درد دارم. واقعاً هنوز نمی‌تونم کوه‌نوردی کنم.»

لی‌لی بی‌خودی چایش را هم زد.

«زندگی من پر از حادثه است. منظورم اینه که پرت شدن از پشت بوم چیز کمی نیست. هیچانش برای یه سال بسه.»

«ولی نمی شه گفت کاری کردی، می شه؟»

لحظه ای ساکت شدیم. نفسی کشیدم، سعی کردم صدای ناگهانی زنگ در گوش هایم را از بین ببرم. پیش خدمت سروقتمان آمد و با احساس پیروزی، بشقاب های خالی را جمع کرد و به آشپزخانه برد.

گفتم: «راستی، از اون باری که باباتو بردم تماشای مسابقات برات گفتم؟»

ماشینم وقت گیر آورد و وسط بزرگراه، چهل مایل مانده به لندن جوش آورد. لی لی به طرز عجیبی خوش طبع و درواقع کنجکاو شده بود. «من هیچ وقت تو یه ماشین خراب نبودم. حتی نمی دونستم که هنوزم خراب می شن.»

با این حرفش دهانم بازماند (یاد حرف های پدرم افتادم که مرتب با صدای بلند به ون قدیمی اش التماس می کرد، بهش قول می داد اگه ما رو دوباره تا خونه برسونه، بهترین بنزینو براش می زنه، باد لاستیکاشو مرتب چک می کنه و تا ابد عاشقش می مونه). بعد لی لی گفت که والدینش هر سال مرسدس بنزشان را عوض می کنند. اضافه کرد که بیشتر به خاطر خسارت هایی است که نابرداری هایش به چرم دوزی ماشین می زنند.

کنار اتوبان منتظر رسیدن ماشین یدک کش نشستیم. هراز گاهی وقتی کامیون ها غرش کنان از کنارمان می گذشتند، ماشین کوچکمان می لرزید. بالأخره به این نتیجه رسیدیم که بیرون ماشین امن تر است. تلوتلوخوران از خاکریز کنار اتوبان بالا رفتیم و روی سبزه ها نشستیم و نظاره گر خورشید عصرگاهی شدیم که از گرمایش کاسته می شد و در سوی دیگر پل اتوبان پایین می رفت. وقتی تمام گفتگوهای مربوط به خرابی ماشین را تمام کرده بودیم، گفتم: «خب مارتین کیه؟»

لی لی علف های کنارش را کند. «مارتین استیل ۱۱۶؟ من پیشش بزرگ شدم.»

«فکر کردم پیش فرانسیس بودی.»

«نه. فاک فیس وقتی هفت سالم بود پیداش شد.»

«می‌دونی لی‌لی، شاید بهتر باشه دیگه اینجوری صداس نکنی.»

چپ‌چپ نگاهم کرد. «باشه. شاید درست می‌گی.» روی علف‌ها دراز کشید و لبخند شیرینی زد.
«به جاش پنیز فیچرز ۱۱۷ صداس می‌کنم.»

«پس همون فاک فیس خوبه. چه جوری شد که دیدیش؟»

«مارتین؟ تا اونجا که یادمه اون تنها بابامه. مامان وقتی من خیلی کوچیک بودم باهاش بود. آهنگ سازه. خیلی خلاقه. عادت داشت برام قصه بگه و برام شعر بسازه و این جور چیزها. من فقط...»
حرفش را خورد.

«چه اتفاقی افتاد؟ بین اون و مامانت؟»

لی‌لی دست به‌طرف کیفش دراز کرد، پاکتی سیگار برداشت و روشن کرد. پکی زد و حلقه‌هایی از دود بیرون داد و برای این کار چنان فکش را به یک طرف کج کرد که فکر کردم الان است که آروارهاش از جا در رود. «یه روز با اپر ۱۱۸ از مدرسه اومدم خونه و مامان فقط گفت که اون رفته. گفت کهباهم توافق کردن که چون دیگه باهم کنار نمیان اون باید بره.» یک دیگری زد. «ظاهرا اون به رشد شخصی مامان علاقه‌ای نداشته و تصورش درباره آینده متفاوت بوده. یه سری مزخرفات. فکر کنم با فرانسیس آشنا شده بود و می‌دونست مارتین هیچ‌وقت نمی‌تونه اون چیزی که می‌خواد رو بهش بده.»

«که چی بود؟»

«پول؛ و یه خونه بزرگ؛ و فرصت اینکه بتونه وقتش رو به خرید کردن و غر زدن به دوستاش و باز کردن چاکراهاش ۱۱۹ یا هر چیز دیگری بگذرونه. فرانسیس بانکدار بود و با بانک خصوصیش حسابی پول پارو می‌کرد.» به طرفم برگشت. «در نتیجه مارتین تا یه روز بابام بود - تا روزی که رفت من بابا صداس می‌کردم - و روز بعد دیگه نبود. اون بود که منو می‌برد مهدکودک و مدرسه ابتدایی و این چیزا - و بعد یه روز مامانم تصمیم گرفت که دیگه ازش خسته شده و وقتی من برگشتم خونه، اون همین جوری... رفته بود. و چون خونه مال مامانم بود، پس مارتین باید می‌رفت. به همین راحتی؛ از اون روز اجازه نداشتم ببینمش و حتی راجع بهش حرف بزنم، چون فقط باعث می‌شدم همه چی براش تازه بشه و اوضاع رو براش سخت کنه؛ روشنه که حتی الان هم اون خیلی درد می‌کشه و از لحاظ عاطفی تو عذابه.» در این موقع، لی‌لی صدای تانیا را خیلی خوب تقلید

کرد و حرفش را ادامه داد: «و وقتی واقعا از دستش عصبانی شدم و شلوغ کردم، بهم گفت دلیلی نداره این قدر ناراحت باشم چون اون حتی بابای واقعی هم نبوده. خب خیلی خوبه واقعیت رو این جوری بفهمی.»

خیره نگاهش کردم.

«و بعدش فرانسیس با یه دسته گل بزرگ، جلوی در پیداش می شه و ما مثلاً خونادگی می ریم بیرون، به یکی از این هتل های لوکس که خدمات نگهداری از کودک هم ارائه می دن، بعد منو با پرستار بچه می فرستن پی نخود سیاه و خودشون خلوت می کنن. شش ماه بعدش یه روز منو می بره پیتزا اکسپرس. پیش خودم فکر کردم می خواد دل منو به دست بیاره و شاید مارتین داره برمی گرده، ولی بهم خبر داد که داره با فرانسیس ازدواج می کنه و این خیلی عالیه و اون برای من بهترین بابای دنیا می شه و من باید خیلی دوش داشته باشم»

لی لی حلقه ای از دود را به آسمان فرستاد، بزرگ شدن حلقه، کوچک شدن و از بین رفتنش را تماشا کرد.

«و تو دوش نداشتی.»

«ازش متنفر بودم.» از گوشه چشم نگاهم کرد. «می دونی، وقتی یه نفر فقط داره تحملت می کنه متوجه می شی. حتی اگه بچه باشی. اون هیچ وقت منو نمی خواست، فقط مادرمو می خواست. یه جورایی درکش می کنم - کی دلش می خواد بچه یه نفر دیگه دور و ورش بپلکه؟ به خاطر همین وقتی دوقلوها به دنیا اومدن منو فرستادن مدرسه شبانه روزی. بنگ. کار تموم شد.»

چشمانش پر از اشک شده بود. می خواستم او را در آغوش بگیرم، ولی دست هایش را دور زانوهای انداخته و به رو به رو خیره شده بود. چند دقیقه ای در سکوت نشستیم و به رفت و آمد ماشین ها در زیر پایمان چشم دوختیم که با پایین تر رفتن خورشید بر تعدادشان افزوده می شد.

«می دونی من پیداش کردم.»

به سمتش برگشتم.

«مارتین رو. وقتی یازده سالم بود. شنیدم پرستارم به یک نفر دیگه می گفت اجازه نداره به من بگه اون سر زده. وقتی حرفش رو شنیدم بهش گفتم باید بهم بگه اون کجا زندگی می کنه و گرنه

دزدی هاشو به مامان لو می‌دم. آدرسو پیدا کردم، تقریباً پونزده دقیقه با جایی که بودیم فاصله داشت. پایکرفت رود ۱۲۰ - می‌دونی کجاست؟»

سرم را به نشانه نه تکان دادم. «از دیدنت خوشحال شد؟»

مکشی کرد. «خیلی خوشحال شد. تقریباً به گریه افتاد. گفت خیلی دلش واسم تنگ شده و دور بودن از من براش خیلی سخت و وحشتناک بوده و هر وقت بخوام می‌تونم برم ببینمش. ولی با یکی دیگه بود و یه بچه هم داشتن. وقتی خونه کسی می‌ری که یه بچه دارن و برای خودشون یه خونواده حسابی هستن، می‌فهمی که دیگه جز اون خونواده نیستی. یه چیز اضافی هستی.»

«مطمئنم هیچ کی این فکرو...»

«خب، باشه. واقعا مهربون بود، ولی بهش گفتم واقعا نمی‌تونم ببینمش. خیلی غیرعاده؛ و می‌دونم، همون‌طور که بهش گفتم من دختر واقعی‌ات نیستم. باین حال هنوز بهم زنگ می‌زنه. واقعا مسخرست.» با عصبانیت سرش را تکان داد. کمی دیگه آنجا نشستیم و بعد به آسمان نگاه کرد.

«می‌دونم چی واقعا منو عصبانی می‌کنه»

منتظر ماندم.

«بعد ازدواج، فامیلی من رو هم عوض کرد و هیچ‌کس حتی به خودش زحمت نداد نظر منو بخواد.» صدایش کمی خش داشت. «من حتی نمی‌خوام هاوتن - میلر باشم.»

«اوه، لی‌لی.»

سریع صورتش را با کف دستش پاک کرد، انگار از گریه کردن شرم داشت. پک دیگری به سیگارش زد و بعد آن را روی علف‌ها خاموش کرد و بینی‌اش را با سر و صدای زیادی بالا کشید.

«بهت بگم، این روزها پنیزفیچرز و مامان همش دعوا می‌کنن. اگه از هم جدا بشن برام عجیب نیست. اگه اینجوری بشه، حتما باید دوباره خونه و اسمامون رو عوض کنیم، به خاطر رنج اون و اینکه باید از لحاظ عاطفی یا هر چی دوباره خودش را پیدا کنه، هیچ‌کس نمی‌تونه چیزی بگه؛ و در عرض دو سال، یه فاک فیس دیگه پیدا می‌شه و برادران می‌شن هاوتن - میلر - برنسون ۱۲۱ یا ازم اندیاس ۱۲۲ یا تودلیپ ۱۲۳ یا هر چی.» نصفه و نیمه خندید. «اگه خوش‌شانس باشم، اون

موقع خیلی وقته رفتیم. و اون حتی متوجه هم نشده.»

«واقعا فکر می کنی این قدر بهت بی توجهه؟»

لی لی سرش را برگرداند. نگاهی که به من انداخت، برای سن و سال او بیش از حد عاقلانه بود و دل را به درد می آورد. «فکر می کنم دوستم داره. ولی خودش رو بیشتر دوست داره. وگرنه چه جوری می تونست این کارا رو بکنه؟»

۱۳

روز بعد بچه آقای ترینور به دنیا آمد. ساعت شش و نیم صبح، تلفنم زنگ خورد و برای یک لحظه کوتاه وحشتناک فکر کردم شاید اتفاق بدی افتاده است. ولی آقای ترینور بود، با نفس های بریده و اشکبار و با لحنی ناباورانه خبر داد که «دختره! سه کیلو و ششصد گرم! و واقعا هم بی نقصه!» برایم گفت که چه قدر زیباست، چه قدر شبیه بچگی های ویل است و باید بیایم و ببینمش. بعد از من خواست تا لی لی را بیدار کنم. من هم بیدارش کردم و همین طور که خواب آلود و ساکت خبر را گوش می داد گفت: حالا لی لی یک... (یک دقیقه طول کشید تا واژه مناسب را پیدا کنند) یک عمه دارد، تماشایش کردم.

آخر سر گفت: «باشه.» بعد کمی بیشتر گوش داد: «آره...حتما.»

تلفن را قطع کرد و به من برگرداند. چشمش به من افتاد، بعد با آن تی شرت چروکش به سمت اتاقش چرخید و در را محکم پشت سرش بست و دوباره به تخت خواب رفت.

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه بود که حدس زدم چیزی نمانده کارگزاران برنامه سلامت که حسابی مست کرده بودند پروازشان را از دست بدهند و داشتم فکر می کردم به آنها تذکر دهم یا نه، که یک لباس آشنای شب تاب جلوی کافه نمایان شد.

آرام به طرفش رفتم: «اینجا کسی به کمک پزشکی نیاز نداره. بااین حال ممنون.»

«هیچ وقت از دیدن این لباسات خسته نمی شم. نمی دونم چرا.»

سم روی سه پایه ای نشست و آرنجش هایش را به پیشخوان تکیه داد. «کلاه گيست... جالبه.»

دامن لورکسم را به زور صاف کردم. «توليد الکتريسيته ساکن، قدرت برتر منه. قهوه می خوای؟»

«مرسی. ولی نمی تونم پیشت بمونم.» بی سیم اش را چک کرد و دوباره داخل جیبش گذاشت.

یک آمریکانو برایش درست کردم، سعی داشتم به نظر نیاید چه قدر از دیدنش خوشحالم. «از کجا می دونستی کجا کار می کنم؟»

«یه تماس از گیت شماره چهارده داشتیم. احتمال حمله قلبی رو داده بودن. جیک بهم گفته بود تو فرودگاه کار می کنی و می دونی، پیدا کردن سخت نبود...»

بازرگان ها کمی ساکت شده بودند. متوجه شدم که سم از آن مردهایی است که باقی مردها در حضورش کمی ساکت می شوند. «دونا داره یه نگاهی به دیوتی فری ۱۲۴ و کیف هایش می اندازه.»

«مريضت رو که دیدی؟»

لبخندی زد. «په نه په. می خواستم بعد اینکه واسه خوردن یه قهوه نشستم، مسیر گیت چهارده رو بپرسم.»

«بامزه بود. خب زندگی اش رو نجات دادی؟»

«چندتا آسپیرین بهش دادم و بهش توصیه کردم نوشیدن چهارتا اسپرسو دبل قبل ساعت ده صبح فکر خیلی خوبی نیست. خیلی خوشم میاد چنین تصور هیجان انگیزی از روز کاری من داری.»

نمی توانستم نخندم. قهوه اش را به دستش دادم. جرعه حق شناسانه ای نوشید و گفت: «خب، داشتم فکر می کردم... یه وقتی همین روزا پایه یکی از همون ملاقات هایی که قرار محسوب نمی شه، هستی؟»

«با آمبولانس یا بدون آمبولانس؟»

«مطمئنأ بدون آمبولانس.»

«می‌تونیم درباره نوجوونای مشکل‌دار بحث کنیم؟» متوجه شدم که دارم یک قسمتی از موهایی نایلونی فرفری را دور انگستانم می‌پیچم. باورم نمی‌شد. داشتم با موهایم بازی می‌کردم، موهایی که حتی واقعی و برای خودم نبودند. رهایش کردم.

«می‌تونیم درباره هرچی که تو دوست داشته باشی بحث کنیم.»

«خودت چی تو فکرته؟»

مک‌اش آن قدر طولانی بود که باعث شد از خجالت رنگ‌به‌رنگ شوم. «شام؟ خونه من؟ امشب؟ قول می‌دم اگه بارون اومد مجبورت نکنم تو اتاق ناهارخوری بشینی.»

«قبوله.»

«ساعت هفت و نیم میام دنبالت.»

داشت آخرین جرعه قهوه‌اش را سر می‌کشید که ریچارد پیدایش شد. اول به سم و بعد به من نگاه کرد. هنوز به پیشخوان کافه تکیه داده بودم و فقط چند سانتیمتر از سم فاصله داشتم. ریچارد پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

سم گفت: «هیچ مشکلی نیست.» وقتی ایستاد، یک سر و گردن از ریچارد بلندتر بود.

چند فکر زودگذر از سر ریچارد گذشت، آن قدر شفاف بود که می‌توانستم روند شکل‌گیری هر کدامشان را ببینم. این پیراپزشک اینجا چی کار می‌کنه؟ چرا لوئیس بی‌کاره؟ می‌خوام به لوئیس باگم بره سراغ کارش چون معلومه داره ول می‌چرخه، ولی این یارو خیلی گنده است و یه چیزی اینجا در جریانیه که اصلاً نمی‌فهمم، باید حواسم بهش باشه. از حالتش نزدیک بود بزنم زیر خنده.

«خب. امشب می‌بینمت.» سم برایم سری تکان داد. «راستی کلاه‌گیست رو هم در نیار، باشه؟ دوست دارم تو رو آتیشی ببینم.»

یکی از بازرگان‌ها، با صورتی گلگون و از خودراضی، در حالی که شکمش به درزهای پیراهنش فشار می‌آورد، به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت: «حالا می‌خواهی یه کنفرانس هم راجع به محدودیت استفاده از الکل برای ما بدی؟»

بقیه خندیدند.

سم گفت: «نه شما ادامه بدید آقایون» از آن‌ها خداحافظی کرد. «فقط یکی دو سال دیگه می‌بینمتون.»

با نگاهم او را تا انتهای سالن خروج دنبال کردم، دونا هم بیرون روزنامه‌فروشی به او پیوست. وقتی به سمت پیشخوان برگشتم، ریچارد داشت نگاهم می‌کرد. گفت: «باید بگم لوئیس، خوشم نمیاد کارت رو با زندگی شخصیت قاطی کنی.»

«باشه. دفعه دیگه بهش می‌گم اگه این دور و ور اتفاقی افتاد، بیخیالش بشه.»

فک ریچارد منقبض شد. «و چیزی که اون موقع گفت. در مورد اینکه کلاه‌گیس رو امشب سرت کنی. کلاه‌گیس جزء اموال شرکت شمروک و کلاور ایریش تیمد بارز ۱۲۵ به شمار می‌ره. اجازه نداری تو اوقات شخصی‌ات بپوشی.»

این بار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر خنده. «واقعا؟»

حتی او هم آن قدر ادب و نزاکت داشت که کمی سرخ شود. «سیاست شرکتته. یونیفرم به حساب میاد.»

گفتم: «لعنتی. فکر کنم باید یه کلاه‌گیس دخترهای رقص ایرلندی برای خودم بخرم. راستی، ریچارد!» همین‌طور که با حالت عصبانی به دفترش برمی‌گشت، صدایش زدم. «راستشو بگو، پس یعنی نمی‌شه وقتی تی‌شرت یقه دارت تنته با خانم پرسپوال لاو بترکونی؟»

وقتی به خانه رسیدم خبری از لی‌لی نبود، البته به جز یک بسته غلات

صبحانه و توده‌ای خاک روی زمین کنار راهرو که توضیحی برایش نداشتم. تلفنش را گرفتم، جواب نداد. با خودم فکر کردم چطور می‌شود تعادلی بین مادری بیش از حد نگران، مادری معمولی و مادری مثل تانیا هاوتن - میلر پیدا کرد؛ بعد دوش گرفتم تا برای قرارم که مسلماً و بی‌شک یک قرار محسوب نمی‌شد، آماده شوم.

باران می‌بارید، کمی بعد از اینکه به مزرعه سم رسیدیم درهای آسمان چهارطاق باز شد و حتی با اینکه فاصله کوتاه بین موتورش و واگن قطار را دویدیم هم هردویمان کاملاً خیس شدیم. همین‌طور که درب را پشت سرم می‌بست، ایستادم. آب از لباس‌هایم چکه می‌کرد و به یاد آوردم

که حس جوراب‌های خیس چه قدر بد است.

گفت: «همون جا بمون.» قطره‌های آب را با دست از روی سرش تکاند. «با این لباسای خیس نمی‌توننی بشینی.»

گفتم: «این مثل شروع یه فیلم پورن واقعا بد می‌مونه.» درجا خشکش زد، فهمیدم که آن کلمات را واقعا بلند گفته‌ام. لبخندی به رویش زدم که کمی بی‌رمق از آب درآمد.

گفتم: «باشه»، داشت ابروهایش را بالا می‌داد.

ته واگن از نظر پنهان شد و چند دقیقه بعد با یک پلیور و چیزی که شبیه به شلوار گرمکن بود، برگشت.

«شلوار گرمکن جیکه تازه شسته شده. هرچند شاید خیلی شبیه لباس بازیگرای فیلمای پورن نباشه.» لباس‌ها را دستم داد. «اگه می‌خوای لباست رو عوض کنی اتاق من اون آخره یا اگه ترجیح می‌دی بری حموم که باید از اون در بری.»

داخل اتاق خوابش شدم و در را پشت سرم بستم. بالای سرم باران با سروصدای زیاد به سقف واگن می‌کوبید و با جویبار تمام‌نشدنی از آب باران پنجره‌ها را از نظر پنهان می‌کرد. فکر کردم پرده‌ها را بکشم، بعد یادم افتاد که به جز مرغ‌هایی که یک جا کز کرده بودند تا از خیس شدن در امان باشند و با ترش‌رویی آب را از پرهایشان می‌تکانند، کسی نیست که مرا ببیند. تاپ و شلوار جین خیسم را درآوردم و خودم را با حوله‌ای که کنار لباس‌ها گذاشته بود؛ خشک کردم. از روی شیطننت، خودم را از پنجره به مرغ‌هانشان دادم، کاری که بعدا به ذهنم رسید اگر لی‌لی بود شاید او هم همین کار را می‌کرد. به نظر نمی‌آمد تحت تأثیر قرار گرفته باشند. حوله را جلوی صورتم نگه داشتم و با احساس گناه آن را بو کشیدم، مثل کسی که داروی ممنوعه‌ای را بو می‌کشد. تازه شسته شده بود، ولی به طریقی توانسته بود بوی مردانه‌اش را حفظ کند. بعد از ویل دیگر چنین بویی را استشمام نکرده بودم. این بو برای چند لحظه تعادل روحی‌ام را بر هم زد. آن را سرجایش گذاشتم و بیرون رفتم.

بیشتر فضای اتاق را تخت دونفره اشغال کرده بود. یک قفسه کوچک روبروی تخت، نقش کمد لباس‌ها را بازی می‌کرد و دو جفت چکمه مخصوص کار، منظم و مرتب کنار اتاق قرار داشت. روی پاتختی یک کتاب بود و کنار آن تصویری از سم همراه با زنی لبخند بر لب که موهای بلوندش را

به طرز به هم ریخته‌ای پشت سرش بسته بود. بازوهای زن دور شانه‌های سم گره خورده بود و داشت به دوربین لبخند می‌زد. زیبایی سوپرمدل‌ها را نداشت، ولی چیز گیرایی در لبخندش بود. شبیه زن‌هایی بود که زیاد می‌خندند. شبیه نسخه زنانه جیک بود. ناگهان به طرز تکان دهنده‌ای برای جیک ناراحت شدم و مجبور شدم قبل از اینکه خودم هم ناراحت شوم نگاهم را بردارم. گاهی احساس می‌کردم که همه ما آدم‌ها در غم و اندوه غوطه وریم و با آن دست و پنجه نرم می‌کنیم، ولی نمی‌خواهیم جلوی دیگران بپذیریم که چه قدر در آن فرو رفته‌ایم یا چه قدر دست‌وپا می‌زنیم. لحظه‌ای با خودم فکر کردم که شاید بی‌میلی سم به حرف زدن درباره همسرش بازتابی از بی‌میلی من بود، این که می‌دانی لحظه‌ای که لب باز کنی، حتی اگر زمزمه کوچکی از ناراحتی سر دهی، به سرعت تبدیل به ابری می‌شود که بر تمام حرف‌های دیگر سایه می‌اندازد.

نگاهی به خودم انداختم، نفسی کشیدم. یاد حرفی از جلسه «محفل حرکت از نو» افتادم: به خودت اجازه بده لحظه‌های شادی داشته باشی. و پیش خودم زمزمه کردم: «فقط یه شب خوب داشته باش.»

در آینه کوچک خودم را نگاه کردم؛ ریملی که زیر چشمم پخش شده بود را پاک کردم، ولی کار زیادی برای موهایم نمی‌شد کرد. بعد ژاکت خیلی بزرگ سم را از سرم پایین کشیدم و سعی کردم احساس صمیمیت عجیبی که از پوشیدن لباس یک مرد ایجاد می‌شود را نادیده بگیرم، بعد شلوار گرمکن جیک را پوشیدم و به تصویرم خیره شدم.

تو چی فکر می‌کنی ویل؟ فقط یه شب خوب. لازم نیست معنی خاصی بده، باشه؟

وقتی برگشتم سم لبخند زد، داشت آستین‌های بلوزش را بالا می‌داد. «شبیه دوازده ساله‌ها شدی.»

به حمام رفتم، شلوار جین، تی شرت و جوراب‌هایم را در روشویی چلاندم، بعد آن‌ها را روی پرده حمام آویزان کردم.

«چی می‌پزی؟»

«خب، می‌خواستم سالاد درست کنم، ولی دیگه واقعا حس سالاد درست کردن نیست. به خاطر همین دارم یه چی دیگه سرهم می‌کنم.»

یک دیگ آب روی اجاق گاز گذاشته و بخار آن پنجره را پوشانده بود. «پاستا که می‌خوری؟»

«همه چی می خورم.»

«عالیه.»

بطری شرابی باز کرد و گیلای از آن برایم ریخت و به صندلی مقابلم اشاره کرد. جلوی رویم، میز برای دو نفر چیده شده بود که با دیدنش احساس لرزش خفیفی به من دست داد. لذت بردن از یک لحظه، از خوشی‌های کوچک، عیبی نداشت. برای رقصیدن بیرون رفته بودم. خودم را به مرغ‌ها نشان داده بودم؛ و حالا می‌خواستم از گذراندن شامگاه با مردی که می‌خواست برایم شام بپزد، لذت ببرم. همه این‌ها به نوعی پیشرفت بود.

شاید سم متوجه چیزی از این درگیری درونی شده بود، چون منتظر ماند تا اولین جرعه را بنوشم و بعد همین‌طور که چیزی را روی سینی اجاق هم می‌زد، گفت: «اون همون رئیس‌ت بود که درباره‌اش حرف زدی؟ همون مرد صبحی؟»

شراب خوشمزه بود. جرعه دیگری نوشیدم. وقتی لی‌لی پیشم بود، جرأت نمی‌کردم نوش خواری کنم؛ شاید باعث می‌شد نقابم بیافتد. «آره.»

«من این مدل آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. اگه بهت دلداری می‌ده؛ ظرف پنج سال یا زخم معده می‌گیره یا اونقدر فشارخونش بالا می‌ره که یه مرض دیگه می‌گیره.»

خندیدم. «هر کدومش پیش بیاد بهم حس خیلی خوبی می‌ده.»

بالآخره نشست و کاسه‌ای پاستا که بخار از آن بلند بود، پیش رویم گذاشت. همین‌طور که لیوان آبی را بالا می‌گرفت، گفت: «به‌سلامتی. حالا برام از این دختری بگو که بعد از این همه سال سر و کله‌اش پیدا شده.»

اینکه حالا کسی را داشتم تا برایش حرف بزنم، مایه آرامشم بود. زیاد به کسانی که واقعا گوش می‌دادند عادت نداشتم، اکثر آدم‌هایی که در کافه با آنها هم‌صحبت می‌شدم فقط می‌خواستند صدای خودشان را بشنوند. حرف زدن با سم کمی عجیب بود و برایم تازگی داشت. حرفم را قطع نمی‌کرد، یا نمی‌گفت خودش چه فکری می‌کند یا بهتر است چه کار کنم. فقط گوش می‌کرد و سر تکان می‌داد و گیلای مشروبم را پر می‌کرد. بالآخره وقتی خیلی از تاریک شدن هوای بیرون گذشته بود، گفت: «مسئولیت بزرگی رو قبول کردی.»

تکیه دادم و پایم را روی پایم انداختم. «فکر نمی‌کنم چاره دیگه‌ای داشته باشم. مرتب سؤالی که

تو ازم پرسیدی رو از خودم می‌پرسم: ویل اگه بود می‌خواست من چی کار کنم؟» جرعه دیگری نوشیدم. «با این حال، سخت‌تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم. فکر کردم فقط می‌برمش پیش مادر بزرگ و پدر بزرگش، همدیگرو می‌بینن، همه خوشحال می‌شن و مثل اون برنامه‌های تلویزیونی که خونواده‌ها رو به هم می‌رسونن، به یه پایان خوش می‌رسیم.»

نگاهش به دست‌هایش بود و نگاه من به او.

«تو فکر می‌کنی دیوونه‌ام که خودمو داخل ماجرا کردم.»

«نه، اصلاً همچین فکری نمی‌کنم. خیلی از آدم‌ها دنبال خوشی خودشون می‌رن، اون هم بدون اینکه حتی یک لحظه خرابی‌هایی که پشت سرشون به‌جا می‌گذارن فکر کنن. باورت نمی‌شه آخر هفته‌ها چه بچه‌هایی رو مست، نئشه، و درب و داغون از تو خیابون جمع می‌کنم. پدر و مادرهاشون سرشون به کار خودشون گرمه یا کلاً خبری ازشون نیست، به خاطر همین بچه‌ها تو پوچی سیر می‌کنن و تصمیم‌های ناجور می‌گیرن.»

«از قبل بدتر شده؟»

«کی می‌دونه؟ من فقط می‌دونم که هر روز بچه‌های مسئله‌دار بیشتری رو می‌بینم؛ و تو بیمارستان لیست جوونای تو صف انتظار مرکز مشاوره روانی به‌اندازه طول بازوته.» لبخند کنایه‌آمیزی زد. «سخنرانی تو نگه‌دار. باید مرغ‌ها رو بفرستم لونه‌شون.»

می‌خواستم بپرسم کسی که آن قدر عاقل است چطور می‌تواند تا این حد نسبت به احساسات پسر خودش بی‌تفاوت باشد. می‌خواستم بپرسم که آیا می‌داند جیک چه قدر ناراحت است. ولی با توجه به شیوه حرف زدنش و این واقعیت که همین الان شام بسیار خوبی برایم پخته بود، به نظر کمی بیش از حد ستیزه‌جویانه می‌آمد... دیدن مرغ‌ها که یکی پس از دیگری به سرعت داخل لانه می‌شدند، حواسم را پرت کرد. وقتی برگشت با خودش رایجه‌ای از بوی هوای بیرون و خنکی‌اش را همراه آورد.

شراب بیشتری ریخت و آن را سر کشیدم. به خودم اجازه دادم از راحتی آن واگن کوچک قطار و احساس شکمی که تا خرخره پر شده لذت ببرم. تمام حواسم متوجه حرف‌های سم بود. از شب‌هایی گفت که دست سالمندانی که نمی‌خواستند مزاحم کسی شوند را در دست گرفته و به آنها کمک کرده بود. از اهداف مدیریتی گفت که همه‌شان را دلسرد کرده و باعث شده بود احساس کنند

کاری که برایش تربیت شده‌اند را انجام نمی‌دهند. به حرفهایش گوش دادم، در دنیایی که از دنیای خودم خیلی فاصله داشت گم شدم، دست‌هایش را تماشا کردم که دایره‌های متحرکی در هوا می‌کشید، لبخند اندوهناکش را وقتی احساس می‌کرد خودش را خیلی جدی می‌گیرد. دست‌هایش را تماشا کردم. دست‌هایش را تماشا کردم.

وقتی فهمیدم افکارم به کدام سو می‌رود، کمی سرخ شدم و جرعه دیگری شراب نوشیدم تا پنهانش کنم. «امشب جیک کجاست؟»

«ندیدمش. فکر کنم خونه دوست دخترشه.» اندوهگین به نظر می‌آمد. «خونوادش مثل خونواده والتون ۱۲۶ هاست، با یه میلیارد برادر و خواهر و مامانی که تموم روز رو خونه است. خوشش میاد بره اونجا.» جرعه‌ای دیگر از آبش نوشید. «لی لی کجاست؟»

«نمی‌دونم. دو بار بهش پیام دادم، ولی زحمت جواب دادن به خودش نداد.»

چه قدر حضورش ناب و کامل بود. انگار که دو برابر بزرگ‌تر و دو برابر زنده‌تر از بقیه مردها بود. افکارم مرتب منحرف می‌شد، مثل موجی به سمت چشمانش می‌رفت، چشمانی که وقت گوش دادن کمی تنگ می‌شد، انگار می‌خواست مطمئن شود حرفم را درست می‌فهمد... رد کمرنگ ته‌ریش روی آرواره‌اش، شکل شانه‌اش زیر پشم نرم بلوزش. نگاه خیره‌ام مرتب روی دستانش سر می‌خورد، آن‌ها را روی میز گذاشته و انگشتانش با حواس‌پرتی روی میز ضرب گرفته بودند. دست‌هایی چنان ماهر. یادم آمد که سرم را به چه نرمی نگه داشته بود که چطور در آمبولانس به او چنگ زده بودم؛ طوری که انگار تنها چیزی است که مرا زنده نگه داشته است. نگاهم کرد و لبخند زد، درخواست مؤدبانه‌ای در آن نگاهش موج می‌زد. چیزی در وجودم ذوب شد.

«قهوه می‌خوای لوئیس؟»

با حالت مخصوص خودش نگاهم می‌کرد. سرم را تکان دادم.

«می‌خوای....»

قبل از اینکه بتوانم درباره‌اش فکر کنم، روی میز کوچک خم شدم، درد و اضطراب سراسر وجودم را پر کرده بود. گفتم: «حالم اصلاً خوب نیست.»

«عیبی نداره. من آموزش پزشکی دیدم.»

«جدی می‌گم. یکم داغونم.» ناگهان به طرز عجیبی می‌خواستم گریه کنم.

«می‌خوای حالت رو بهتر کنم؟»

«این قشنگ‌ترین چیزیه که من...»

پیراهنش را بالا زد و یک جای زخم دو اینچی کبود را در امتداد شکمش نشان داد. «اونجا. چهار سال پیش، یه استرالیایی که از لحاظ ذهنی مشکل داشت، با چاقو زد. اینجا.» برگشت تا کبودی سبز و زرد بسیار بزرگی را پایین کمرش نشان دهد. «شنبه پیش از یه مست لگد خوردم، یه زن.» دستش را دراز کرد. «انگشتای شکسته. وقت حمل یه مریض چاق توی برانکار گیر کرد؛ و اوه، آره - اینجا.» کفلش را نشانم داد که خط کوتاه نقره‌گون دندان‌دانه‌داری در امتداد آن کشیده شده و جای بخیه‌ها تقریباً دیده می‌شد. «زخم با شیء نوک‌تیز، علت نامشخص، دعوا سال گذشته در کلوب شبانه در هاکنی رود ۱۲۷. پلیسا هیچ‌وقت نفهمیدن کار کی بوده.»

به صلابتش و جای زخم‌های به‌جامانده نگاه کردم. در حالی که آهسته به جای زخم کوچک‌تری کنار شکمش دست می‌کشیدم، گفتم: «این یکی چیه؟»

«این؟ اوه. آپاندیس. نه ساله بودم.»

به بالاتنه‌اش و بعد به صورتش خیره شدم و بعد....

خلاصه بعد از گذشت چند ساعت که مثل برق برایم سپری شد سم پیشنهاد داد برایم چای درست کند، ولی گفتم بهتر است برگردم چون می‌خواهم ببینم لی‌لی خانه هست یا نه. «خونواده‌اش تعطیلاتن و این چیزا.» انگستانم را به زحمت در موهایم که حالا ژولیده و درهم شده بود، دواندم.

«حتماً. اوه. می‌خوای الان بری؟»

«آره...لطفا.»

لباس‌هایم را از حمام برداشتم، احساس هشیاری می‌کردم، ناگهان هشیار شده بودم. نمی‌توانستم بگذارم متوجه عدم تعادل بشود. تمام ذرات وجودم متمرکز شده بود تا دوباره دورم کند و همین رفتارم را ناراحت کننده کرده بود. وقتی بیرون آمدم لباس پوشیده بود و داشت میز شام را جمع می‌کرد. سعی کردم نگاهش نکنم. این‌طوری آسان‌تر بود.

«می‌تونم این لباسا رو قرض بگیرم تا خونه برم؟ مال خودم هنوز نم‌داره.»

«البته. فقط... هیچی.» سریع داخل کشویی را گشت و یک کیسه پلاستیکی به سمتم گرفت.

آن را گرفتم و در تاریکی همانجا ایستادیم. «شب... خوبی بود.»

«خوب» طوری نگاهم کرد که انگار داشت به دنبال احساس مشترکی می‌گشت. «خوب.»

همین‌طور که در آن شب نمناک پیش می‌رفتیم، سعی کردم گونه‌ام را به پشت کمرش نچسبانم. کت چرمش را به اصرار به من داد. چند کیلومتر که پیش رفتیم، هوا سرد شد و به خاطر آنکه کتش را گرفته بودم، خوشحال شدم. رأس ساعت یازده و ربع به آپارتمان رسیدیم، اگرچه وقتی ساعت را دیدم باورم نشد. احساس می‌کردم از وقتی دنبال آمده چند تا زندگی را پشت سر گذاشته‌ام.

از موتور پیاده شدم و وقتی داشتم کتش را در می‌آوردم دیدم جک موتور را با پاشنه‌ی پا خواباند. «دیر وقته. حداقل بگذار مطمئن شم به خونه رسیدی.»

مردد ماندم. «باشه. اگه صبر کنی می‌تونم لباسات رو پست بدم.»

سعی کردم بی‌تفاوت به نظر بیایم. شانه‌ای بالا انداخت و پشت سرم راه افتاد.

از راه پله بالا آمدیم، صدای گوم گوم آهنگ راهرو را پر کرده بود. بلافاصله دانستم که صدا از کجاست. لنگان لنگان و با حداکثر سرعت ممکن راهرو را پشت سر گذاشتم، بیرون آپارتمان مکث کردم و در را آهسته باز کردم. لی‌لی وسط‌هال، سیگاری در یک دست و گیلای در دست دیگر ایستاده بود. پیراهن زرد گلدار تنش بود که من روزگاری که به لباس پوشیدنم اهمیت می‌دادم از یک بوتیک درجه یک خریده بودم. نگاهم خیره ماند - و شاید وقتی فهمیدم چه چیزهای دیگری را پوشیده سکندری خوردم: حس کردم سم دست دراز کرد تا بازویم را بگیرد.

«چرم خوبیه لوئیس!»

لی‌لی پایش را بالا گرفت. کفش‌های سبز براق من را پوشیده بود. «چرا اینا رو نمی‌پوشی؟ لباس‌هایی به این باحالی داری، ولی بازم هر روز همون شلوار جین و تی‌شرت رو می‌پوشی. خیلی خیلی خسته‌کننده است!»

به سمت اتاق من رفت و یک دقیقه بعد برگشت، یک لباس سرهمی طلایی با خود آورد که معمولاً آن را با چکمه‌های قهوه‌ای ست می‌کردم. «منظورم اینه، نگاه کن! همه سرهمی‌هایی که

دارم، الان حسودی می‌کنن.»

وقتی توانستم حرف بزنم، گفتم: «درش بیار.»

«چی؟»

«اون جوراب شلواری. درش بیار.» صدایم خفه و گنگ بود.

لی‌لی به جوراب شلواری سیاه و زرد نگاهی کرد. «نه، جدی، تو چیزهای خیلی باحالی اونجا داری. ببیا ۱۲۸، دی‌وی اف ۱۲۹. اون شنل ۱۳۰ بنفش. می‌دونی اینا چه قدر می‌ارزن؟»

«درش بیار.»

سم، شاید با دیدن سخت‌گیری ناگهانی من، مرا به سمت جلو راند. «ببین، چرا نریم اتاق نشیمن و...»

«تا اون جوراب شلواری رو درنیاره من هیچ جا نمی‌رم.»

اخم‌های لی‌لی در هم رفت.

«خدایا. نمی‌خواد بچه‌بازی در بیاری.»

در حالی که از خشم به خودم می‌لرزیدم، لی‌لی را نگاه کردم که جوراب شلواری‌های طرح زنبور عسل را درمی‌آورد و وقتی راحت از پایش در نیامد؛ سعی کرد با کمک پایش آن را بیرون بکشد. «پاره‌شون نکن!»

«فقط یه جوراب شلواریه.»

«فقط یه جوراب شلواری نیست. اون... هدیه بود.»

زیر لب گفت: «بازم جوراب شلواریه.»

بالاخره درشان آورد، توده مچاله شده زرد و سیاهی روی زمین باقی گذاشت. می‌توانستم صدای به هم خوردن چوب لباسی‌ها را از اتاق دیگر بشنوم، ظاهراً داشت باقی لباس‌هایم را به سرعت سر جایشان می‌گذاشت.

چند لحظه بعد، لی لی در اتاق نشیمن ظاهر شد. با لباس زیر. آن قدر ایستاد تا مطمئن شود توجه‌همان را جلب کرده، بعد آهسته و همراه با خودنمایی لباس کوتاهی را به تن کرد و همین‌طور که لباسش را می‌پوشید، تکان تکان می‌خورد. بعد لبخند شیرینی به من زد. «دارم می‌رم کلوب. منتظرم نمون. از دیدنتون خوشحال شدم، آقای...»

سم گفت: «فیلدینگ.»

«آقای فیلدینگ ۱۳۱.» لبخندی به من زد. لبخندی که اصلاً لبخند نبود. و درمی که محکم به هم خورد، او رفته بود.

نفس لرزانی بیرون دادم، بعد به سمتم جوراب شلواری رفتم و آن را برداشتم. روی کاناپه نشستم و آن را به رو برگرداندم و آن قدر به آن دست کشیدم تا مطمئن شدم نه گره‌ای دارد و نه اثر سیگار بر آن مانده است.

سم کنارم نشست. گفت: «خوبی؟»

بالآخره گفتم: «می‌دونم حتما فکر می‌کنی من دیوونه‌ام، ولی این یه...»

«مجبور نیستی توضیح بدی.»

«من یه آدم دیگه بودم. این جوراب به معنی این بود که... من... اون بهم دادش...» صدایم در گلو گیر کرد.

در آپارتمان ساکت نشستیم. می‌دانستم باید چیزی بگویم، ولی کلمات مناسب را پیدا نمی‌کردم، بغض بزرگی در گلویم شکل گرفته بود.

کت سم را درآوردم و به طرفش دراز کردم. گفتم: «مشکلی نیست. مجبور نیستی بمونی.»

نگاهش را روی خودم احساس می‌کردم، ولی نگاهم را از زمین برنداشتم.

«پس تو رو باهانش تنها می‌گذارم.»

و بعد، قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، رفته بود.

آن هفته دیر به جلسه «محفل حرکت از نو» رسیدم. شاید لی لی با فنجان قهوه‌ای که برایم گذاشته بود، می‌خواست به نوعی عذرخواهی کند. بعد دیدم که ردی از رنگ سبز روی کف هال ریخته و یک ظرف بستنی آب شده روی پیشخوان آشپزخانه رها شده است و چون لی لی نتوانسته بود کلیدهای خودش را پیدا کند، کلیدهایم به علاوه سوئیچ ماشین را همراه خود برده و بی آنکه چیزی به من بگوید کلاه‌گیسم را برای یک شب‌نشینی قرض گرفته بود. آن را کف اتاقش پیدا کردم و وقتی سرم گذاشتم، به نظر می‌آمد که یک سگ گله پیر انگلیسی روی سرم خراب کاری کرده است.

وقتی به سالن کلیسا رسیدم، همه نشسته بودند. ناتاشا مهربانانه جابه‌جا شد تا بتوانم روی صندلی پلاستیکی کنارش بنشینم.

مارک که لیوانی چای در دست داشت، گفت: «می‌خوایم امشب درباره چیزهایی صحبت کنیم که نشون می‌دن ما داریم از حال بدمون می‌گذریم. لازم نیست حتما این نشونه‌ها چیزای خیلی بزرگی باشن. ما دنبال علائم کوچیکی مثل روابط جدید یا دور انداختن لباس‌ها یا هرچیز دیگه‌ای هستیم که به ما می‌فهمونه داریم با موضوع کنار میایم. شگفت‌آورده که ما متوجه چه تعداد از این نشونه‌ها نمی‌شیم یا به دلیل اینکه از شروع دوباره احساس گناه می‌کنیم، نمی‌خوایم اون‌ها رو بپذیریم و نادیدشون می‌گیریم.»

فرد گفت: «من تو یه سایت دوست‌یابی عضو شدم. اسمش هست؛ مه تا دسامبر ۱۳۲۰.»

همهمه‌ای از تعجب و تائید بلند شد.

مارک در حالی که جرعه‌ای از چایش را می‌نوشتید، گفت: «خیلی دلگرم‌کننده است. می‌خواهی چای ازش به دست بیاری؟ یکم همراهی؟ یادمه گفتی دلت برای اینکه کسی باشه بعد از ظهر یکشنبه باهات قدم بزنه، تنگ شده. پایین حوضچه اردکا، درست می‌گم؟ همون جا که تو و همسرت عادت

داشتید برید.»

«اوه، نه. فقط دنبال رابطه‌ام.»

چای به گلوی مارک پرید. سکوت کوتاهی برقرار شد. کسی دستمال کاغذی به دستش داد تا چای را از شلوارش پاک کند.

«رابطه اینترنتی. همشون همین کارو می‌کنن، نمی‌کنن؟ تا حالا عضو سه تا سایت شدم.» فرد دستش را بالا آورد و با انگشت شمرد. «سایت مه تا دسامبر مخصوص زنانی جوونیه که مردای بزرگ‌تر از خودشون رو دوست دارن، سایت شوگر پایاز ۱۳۳ برای زنانی جوونیه که مردای بزرگ‌تر پولدار دوست دارن و... ام... هات استاذ ۱۳۴.» مکثی کرد. «اونا دقیق نگفتن.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

ناتاشا گفت: «مثبت اندیش بودن خوبه، فرد.»

«تو چطور لوئیس؟»

«ام...» مکثی کردم، چون جیک دقیقا روبه رویم بود و بعد پیش خودم گفتم به جهنم.

«من آخر هفته یه قرار واقعی داشتم.»

زمزمه‌هایی به نشانه تشویق از سایر اعضا گروه بلند شد! از شرم سر به زیر انداختم. حتی نمی‌توانستم بی‌آنکه خون به صورتم بدود، به آن شب فکر کنم.

«و چطور پیش رفت؟»

«اون... شگفت آور بود.»

ناتاشا گفت: «مخ یکی رو زده.»

ویلیام گفت: «چشماش برق می‌زنه.»

فرد گفت: «حرکت‌های خاصی داشت؟ می‌خواهی چیزی بگی؟»

«و تو از پس اینکه زیادی به بیل فکر نکنی، بر اومدی؟»

«نه این قدر که جلومو بگیره... فقط احساس می کردم می خوام یه کاری بکنم که...» شانه بالا انداختم «...می خواستم احساس کنم زنده‌ام.»

با گفتن این کلمه زمزمه‌های موافقت بلند شد. همه‌مان در نهایت همین را می‌خواستیم، اینکه از اندوهمان رها شویم. که از این دنیای مرده‌ها رها شویم، از اینکه نیمی از قلبمان زیر زمین گم شده، یا در کوزه‌های چینی کوچک گیر افتاده باشد. حس خوبی بود که یک‌بار هم چیز خوبی برای گفتن داشته باشی.

مارک مشوقانه سری تکان داد. «فکر کنم برات خیلی خوب بوده.»

به سونیل گوش کردم که می‌گفت دوباره موسیقی گوش دادن را شروع کرده و ناتاشا که تعریف می‌کرد چطور بعضی از عکس‌های شوهرش را از اتاق نشیمن به اتاق خوابش برده «تا هر بار که کسی میاد حرف‌هام به صحبت درباره اون ختم نشه.» دفته از این کار که مخفیانه لباس‌های شوهرش را در کمد بو می‌کشد، دست برداشته بود. «اگه بخوام صادق باشم، واقعا دیگه بوشو نمی‌داد. فکر کنم فقط عادت کرده بودم.»

«و تو جیک؟»

هنوز غمگین به نظر می‌آمد. «گمونم بیشتر بیرون می‌رم.»

«راجع به احساسات با پدرت حرف زدی؟»

«نه.»

سعی کردم وقتی حرف می‌زد، نگاهش نکنم. احساس عجیبی داشتم، نمی‌دانستم چه چیزهایی می‌داند.

«با این حال، فکر کنم یکی رو دوست داره.»

فرد گفت: «بازم فقط برای رابطه؟»

«نه، منظورم اینکه که یکی رو درست و حسابی دوست داره.»

می‌توانستم سرخ شدنم را احساس کنم. سعی کردم برای پنهان کردن صورتم، لکهای نامرئی را از روی کفشم پاک کنم.

«چی باعث شده این فکر و بکنی جیک؟»

«پریروز سر صبحونه شروع کرد راجع بهش حرف بزنه. می گفت فکر می کنه که می خواد به زندگیش سر و سامونی بده. اینکه با یکی آشنا شده و شاید بخواد باهاش به یه جایی برسه.»

داشتم مثل یک فانوس دریایی می درخشیدم. باورم نمی شد که هیچ کس دیگه در اتاق نمی توانست ببیند.

«پس فکر می کنی بالأخره فهمیده که رابطه های کوتاه مدت و مکرر راهی برای پیش رفتن نیستن؟ شاید فقط به چندتا دوست جدید نیاز داشته تا بتونه دوباره عاشق یکی دیگه بشه.»

ویلیام گفت: «زیادی با این و اون می گشت، دیگه وقتش بود یه تکونی بخوره.»

مارک گفت: «جیک؟ خودت چه احساسی داری؟»

«یکم عجیبه. منظورم اینه که دلم واسه مامانم تنگ می شه، ولی فکر می کنم احتمالاً خوبه که داره از این مرحله می گذره.»

سعی کردم تصور کنم سم چه گفته است. اسمی از من برده؟ می توانستم هر دویشان را در آشپزخانه کوچک واگن راه آهن تصور کنم، که در حین خوردن تست و چای این گفتگوی صمیمانه را با هم دارند. گونه هایم گر گرفته بود. هنوز مطمئن نبودم، نمی دانستم که می خواهم سم این قدر زود درباره آینده مان گمانه زنی کند یا نه. باید روشن تر به او می گفتم چیزی که اتفاق افتاده به معنی این نیست که ما در رابطه ای هستیم. خیلی زود بود. و خیلی زود بود که جیک در فضای عمومی درباره ما بحث کند.

ناتاشا گفت: «و تو اون زن رو دیدی؟ ازش خوشت اومد؟»

جیک سر پایین انداخت. «آره. قسمت واقعا بدش همین بود.»

نگاهم را بالا آوردم.

«یکشنبه دعوتش کرد خنمون. یه کابوس به تموم معنا بود. یه تاپ خیلی تنگ پوشیده بود و مرتب دستش رو دورم حلقه می کرد. انگار که منو می شناسه و خیلی بلند می خندید و و بعد وقتی بابام تو باغچه بود، با اون چشمای درشتش به من نگاه می کرد و هی سرش رو به طرز ناجوری

کج می کرد و می گفت تو چطوری؟»

ویلیام گفت: «اوه، سر کج کردن.» و زمزمه موافقت با او بلند شد. همه معنای سر کج کردن را می دانستند.

«و وقتی بابا اونجا بود فقط ریز ریز می خندید و مرتب موهاش رو تگون می داد، انگار با اینکه حداقل سی سالش بود، داشت سعی می کرد مثل یه نوجوون چهارده پونزده ساله به نظر بیاد.» با تنفر به بینی اش چین انداخت.

دفنه گفت: «سی سال!» نگاه خیره اش به بغل دستی اش چرخید. «فکرشو بکنید!»

«در واقع اون یکی که عادت داشت درباره اینکه بابا چی کار می خواد بکنه از من پرس و جو کنه رو ترجیح می دادم. حداقل وانمود نمی کرد بهترین دوست منه.»

نمی توانستم باقی حرف هایش را بشنوم. صدای زنگ ماندی که در گوش هایم به صدا درآمده بود، تمام صداها را دیگر را در خود فرو می برد. چطور می توانستم آن قدر احمق باشم؟ ناگهان نگاه چپ چپ جیک وقتی اولین بار من و پدرش را در حال گپ زدن دیده بود، به خاطر آوردم. در آن هشدار برای من بود، ولی من آن قدر احمق بودم که توجهی به آن نکنم.

گرم بود و می لرزیدم. دیگر نمی توانستم آنجا بمانم. نمی توانستم به کسی گوش کنم. زیر لب گفتم: «ام...همین الان یادم اومد. یه قرار دارم»، کیفم را برداشتم و سریع از صندلی بلند شدم. «بیخشید.»

مارک گفت: «همه چی مرتبه لوئیس؟»

«کاملاً خوبم. باید عجله کنم.» با عجله به سمت درب رفتم، لبخند دروغینم آن قدر محکم و با انقباض به صورتم چسبیده بود که دردم می آمد.

آنجا بود. البته که بود. تازه موتورش را در پارکینگ کنار زده و داشت کلاه ایمنی اش را بر می داشت. از سالن کلیسا بیرون آمدم و بالای پله ها ایستادم، مانده بودم راه خروج دیگری هست یا نه، که ممکن است بتوانم بدون اینکه از کنارش بگذرم داخل ماشینم شوم یا نه، ولی امیدی به آن نبود. قبل از اینکه ارتباط سیناپس های عصبی باقی مانده باهم برقرار شود، قسمت فیزیکی از مغزم هیکل او را تشخیص داد، بعد آن خشم سوزان و ضربان تحقیر شدن در خونم را احساس کردم.

نگاهش که به من افتاد، گفت: «سلام» لبخندش آرام و چشمانش از سرخوشی چین افتاده بود. افسونگر لعنتی.

فقط قدم‌هایم را آن قدر آرام کردم که درد را در صورتم ببیند. برایم مهم نبود. ناگهان احساسم مثل لی لی شد، نمی‌خواستم همه چیز را در خودم بریزم. این من نبودم که از تخت‌خواب یکی درآمده و مستقیم به تخت دیگری رفته بودم.

با خشونت گفتم: «کارت خوب بود، رذل کثیف» و بعد، قبل از آنکه گره‌ای که به صدایم افتاده بود تبدیل به حق‌هقی حقیقی شود با عجله از او گذشتم.

از آن روز به بعد، انگار در پاسخ به نوای بدنهاد غیبی، هفته واقعا بدتر و بدتر شد. ریچارد سخت‌گیرتر شد. شکایت می‌کرد که به اندازه کافی لبخند نمی‌زنیم و چون سرخوشانه با مشتری‌ها شوخی و خوش و بش نمی‌کنیم، باعث شده آن‌ها به کافه دیگر فرودگاه، ایر بار اند گریل ۱۳۵، بروند. هوا هم برگشته بود، آسمان به رنگ خاکستری تیره درآمده بود و باران‌های سیل‌آسای استوایی پروازها را به تأخیر می‌انداخت، فرودگاه پر از مسافران بداخلاق شده بود و بعد درست به موقع، باربران هم اعتصاب کردند. ورا غرغرکنان به مشتری‌ای که خواسته بود کف کمتری روی کاپوچینویش بریزد، گفت: «چه توقعی می‌شه داشت؟ قمر در عقربه.»

در خانه هم اوضاع دست کمی از بیرون نداشت، ابر تیره‌ای بر لی لی سایه انداخته بود. در اتاق نشیمن کز می‌کرد، و مدام به گوشی‌اش نگاه می‌کرد، ولی هرچه در آن بود، به نظر لذتی برایش نداشت. با چهره‌ای به سختی سنگ، مثل چهره پدرش، به بیرون پنجره خیره می‌شد، انگار که درست مثل او گیر افتاده است. سعی کرده بودم برایش توضیح دهم که آن جوراب‌شلواری را ویل به من داده و اهمیتش ربطی به رنگ و جنسش ندارد، بلکه اون...

گفت: «آره، آره. جوراب‌شلواری. هرچی.»

سه شب را تقریبا نخوابیدم. به سقف اتاقم خیره شدم و در آتش خشمی سرد و سخت که در سینه‌ام جا خوش کرده بود، سوختم. از دست سم عصبانی بودم. ولی از خودم بیشتر. دو بار پیام کوتاه داد، متن پیامش هم این بود: «؟؟». تظاهر به بی‌گناهی دروغینش دیوانه‌ام می‌کرد. به خودم اجازه جواب دادن به آن را ندادم. همان شیوه قدیمی زنان را پیش گرفتم: بی‌توجهی به هر چیزی که یک مرد می‌گوید یا انجام می‌دهد و ترجیح دادن صدای بی‌وقفه طبل درون خود. اوضاع من

فرق می‌کرد. این من بودم که او را بوسیدم. همه‌چیز به خاطر من اتفاق افتاده بود. پس تنها باید خودم را سرزنش می‌کردم.

سعی کردم به خودم بگویم که احتمالاً خوش‌شانس بودم که زود جستم. به خودم گفتم بهتر شد که الان فهمیدم نه شش ماه دیگر، و در ذهنم جلوی آن علامت تعجب گذاشتم. سعی کردم از دیدگاه مارک به آن نگاه کنم: خوب بود که پیش رفته بودم! می‌توانستم آن را به تجاریم اضافه کنم! حداقل بخش رابطه‌اش که خوب بود! و بعد اشک‌های داغ احمقانه‌ام از چشمان احمقم باریدن می‌گرفت. آن‌ها را پاک می‌کردم و به خودم می‌گفتم که وقتی بگذاری یک نفر بیش از حد نزدیک شود، حاصلش این است.

در گروه یاد گرفته بودیم که افسردگی خلأ را دوست دارد. در این مواقع انجام دادن کاری یا حداقل برنامه‌ریزی برای آن خیلی بهتر از بیکاری است. گاهی تصور خوشبختی هم می‌تواند خوشبختی خلق کند. خسته از اینکه هر شب به خانه بیایم و لی‌لی را بینم که روی کاناپه‌ام افتاده و خسته از اینکه سعی کنم ناراحتیم از این موضوع را نشان ندهم، جمعه شب به لی‌لی گفتم که روز بعد برای دیدن خانم ترینور خواهیم رفت.

«ولی تو که گفتی جواب نامه‌ات رو نداده.»

«شاید به دستش نرسیده. هر چی. بالأخره آقای ترینور درباره تو به خونواده‌اش می‌گه، پس قبل از اینکه این اتفاق بیفته ما باید بریم و اونو ببینیم.»

چیزی نگفت. این را موافقتی خاموش فرض کردم و تنه‌ایش گذاشتم.

آن شب بی اختیار سراغ لباس‌هایی رفتم که لی‌لی از جعبه بیرون آورده بود، لباس‌هایی که از دو سال پیش، وقت ترک انگلیس به مقصد پاریس، توجهی به آن‌ها نکرده بودم. دلیلی نداشت آن‌ها را بپوشم. بعد از مرگ ویل دیگر احساسم مثل آن آدم قبل نبود.

با این وجود حالا پوشیدن لباسی غیر از شلوار جین و لباس سبز دختر رقاوه ایرلندی اهمیت داشت. لباس ملوانی کوتاهی را پیدا کردم که زمانی دوستش داشتم و برای یک دیدار کمی رسمی به اندازه کافی موقر بود، آن را اتو زدم و کناری گذاشتم. به لی‌لی گفتم که فردا ساعت نه راه می‌افتیم و به تخت‌خواب رفتیم، با خودم فکر می‌کردم که زندگی با کسی که هر حرفی طولانی‌تر از غرغر را قدمی مافوق انسانی می‌داند، چه قدر خسته کننده است.

ده دقیقه بعد از اینکه درب اتاقم را بستم، یادداشت دست‌نویسی از زیر آن به داخل فرستاده شد.

لوئیسای عزیز

بخش که لباس‌ها را بدون اجازه پوشیدم؛ و برای همه چیز ممنونم. می‌دونم گاهی باعث اذیت هستم.

متأسفم

می‌بوسمت، لی‌لی

پی‌نوشت: واقعا باید اون لباس‌ها رو بپوشی. خیلی بهتر از چیزهایی است که الان می‌پوشی.

در را باز کردم و لی‌لی، بی‌آنکه لب‌خند بزند، آنجا بود. جلو آمد و لحظه کوتاهی محکم در آغوشم گرفت، آن قدر محکم که دنده‌هایم درد گرفت. بعد برگشت و بدون کلمه‌ای حرف دوباره در اتاق نشیمن از دیدم پنهان شد.

روز بعد هوا روشن‌تر و بهتر بود و این روحیه ما را هم کمی بهتر کرد. چندین ساعت راندم تا به روستای کوچکی در آکسفوردشایر برسیم، جایی پر از باغچه‌هایی با دیوارهایی از سنگ‌های زرد کمرنگ. در طول سفر، برای پنهان کردن استرسم از دیدن دوباره خانم ترینور یک‌ریز حرف زدم. فهمیده بودم که سخت‌ترین چیز موقع صحبت کردن با نوجوانان این است که هر چه بگویی در نهایت برایشان شبیه حرف‌های خاله یا عمه پیر کسی در عروسی است.

«خب دوست داری چی کار کنی؟ وقتی مدرسه نیستی؟»

شانه بالا انداخت.

«تا حالا فکر کردی بعد از تموم شدن مدرسه می‌خواهی چی کار کنی؟»

یکی از آن نگاه‌ها را تحویل داد.

«حتما یه سری سرگرمی‌ای داشتی؟»

مثل فرفره، لیست گیج‌کننده‌ای را برشمرد: اسب‌سواری با مانع، لاکروس، هاکی، پیانو (کلاس پنجم)، دوی سطح کشور، تنیس سطح کشور.

«این همه؟ و نمی‌خواستی هیچ کدومش رو ادامه بدی؟»

فین فینی کرد و همزمان شانه بالا انداخت، بعد پاهایش را بالا آورد و روی داشبورد گذاشت، طوری که انگار حرفی باقی نمانده است.

بعد از طی کردن چند مایل گفتم: «پدرت عاشق سفر بود.»

«گفته بودی.»

«یه بار بهم گفت که به غیر کره شمالی و دیزنی لند همه جا رفته. می‌تونست از جاهایی بگه که حتی اسمش رو هم نشنیده بودم.»

«آدمای هم سن و سال من به این جور سفرها نمی‌رن. جای دیگه‌ای برای کشف کردن نمونه؛ و آدمایی که تو سال‌های بین تحصیلشون با یه کوله‌پشتی سفر می‌رن، خیلی کسل‌کننده هستن. همش درباره فلان مشروب‌فروشی که تو کوپانگ یان ۱۳۶ کشف کردن یا مواد حیرت‌آوری که تو جنگل‌های بارانی بورمه خریدن، و راجی می‌کنن.»

«تا حالا هیچ‌وقت نخواستی خودت به همچین سفرهایی بری؟»

«نه، وقتی به یکی از این هتل‌های ماندرین ارینتل ۱۳۷ بری، انگار همه جا رو دیدی.» خمیازه کشید. بعدا با نگاهی که به بیرون پنجره دوخته بود، گفت: «یه زمانی نزدیک اینجا مدرسه می‌رفتم. تنها مدرسه‌ای بود که واقعا دوستش داشتم.» مکثی کرد. «یه دوستی به اسم هالی ۱۳۸ داشتم.»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«مامانم وسواس پیدا کرده بود که مدرسه خوبی نیست. می‌گفت رتبه‌اش تو جدول سطح بندی مدارس به اندازه کافی بالا نیستن یا یه همچین چیزایی. فقط یه مدرسه شبانه‌روزی کوچک بود. زیاد آکادمیک نبود. در نتیجه مدرسه‌ام رو عوض کردن. بعد اون دیگه نتونستم دوست پیدا کنم. وقتی که دوباره قراره جات رو عوض کنن فایده‌اش چیه؟»

«بعد از اون با هالی در ارتباط بودی؟»

«نه. وقتی نمی‌توننی از نزدیک ببینیش فایده‌ای نداره.»

قدرت و عمق روابط عاطفی بین دختران نوجوان را به‌طور مبهم به خاطر داشتیم، بیشتر از اینکه یک دوستی طبیعی باشد یک احساس بود. «به نظرت در آینده چه کار می‌کنی؟ یعنی اگه واقعا به مدرسه برنگردی.»

«دوست ندارم جلو جلو فکر کنم.»

«ولی لی لی بالاخره مجبور می‌شی به یه چیزی فکر کنی.»

یک لحظه چشم‌هایش را بست، بعد پاهایش را پایین آورد تا لاک بنفشی را از روی ناخن پایش کند. «نمی‌دونم لوئیس! شاید فقط تو رو الگوی خودم قرار بدم و تموم کارای شگفت‌انگیزی که تو انجام می‌دی رو انجام بدم.»

سه نفس عمیق کشیدم، فقط برای اینکه جلوی خودم را بگیرم و ماشین را کنار اتوبان نگه ندارم. به خودم گفتم می‌خواهد اعصابم را بهم بریزد؛ و بعد، برای اینکه تلافی کنم، رادیو را با صدای بلند روشن کردم و در بقیه مسیر صدایش را کم نکردم.

فور ایکرز لین ۱۳۹ را با کمک کسی که سگ‌های محل را برای گردش می‌برد، پیدا کردیم و بیرون فاکسز کاتج ۱۴۰، ساختمان معمولی سفیدرنگی که سقف شیبدارش به زیبایی از کاه‌گل و علف پوشیده شده بود، توقف کردیم. بیرون ساختمان، گل‌های رز به دور طاقی آهنی در هم پیچیده بودند و غنچه‌های ظریف در بستر خاکی که خوب به آن رسیدگی شده بود، به دنبال فضای بیشتر با هم می‌جنگیدند. ماشین هاچ بک کوچکی در مسیر ماشین رو پارک شده بود.

لی لی نگاهی به بیرون انداخت. «اومده ته دنیا»

«قشنگه.»

«قوطی کبريته.»

نشستم و به صدای خاموش شدن موتور گوش دادم. گفتم: «گوش کن لی لی. قبل از اینکه بریم تو. فقط توقع زیادی نداشته باش. خانم ترینور یه جورایی رسمیه. پشت ادبش پنهان می‌شه. احتمالاً مثل معلما باهات حرف می‌زنه. منظورم اینه که فکر نکنم مثل آقای ترینور بغلت کنه.»

لی لی بینی‌اش را گرفت. «پدربزرگم آدم ریاکاریه. یه جور ی باهات رفتار می‌کنه که انگار بهترینی، ولی واقعا فقط یه زن ذلیله.»

«لطفاً از اصطلاح زن‌ذلیل استفاده نکن.»

لی‌لی با اخم‌های درهم گفت: «چرا باید به چیزی که واقعا نیستیم وانمود کنم.»

چند لحظه‌ای همان‌جا نشستیم. فهمیدم که هیچ کدامان نمی‌خواهیم اول در بزنییم. تلفن همراه را دستم گرفتم و گفتم: «یه بار دیگه بهش زنگ بزنم؟» صبح دو بار امتحان کرده بودم، ولی مستقیم روی پیغام گیر رفته بود.

ناگهان گفت: «از همون اول بهش نگو من کی‌ام. من فقط... فقط می‌خوام ببینم کیه. قبل اینکه بهش بگیم.»

گفتم: «حتماً.» داشتم نرم می‌شدم؛ و قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، لی‌لی پیاده شده بود و داشت با گام‌های بلند به سمت دروازه ورودی می‌رفت، دست‌هایش را مثل بوکسوری که وارد رینگ می‌شود مشت کرده بود.

موهای خانم ترینور حسابی خاکستری شده بود. موهایش که قبلاً آنها را قهوه‌ای تیره رنگ می‌کرد، حالا سفید و کوتاه شده بود و به همین خاطر خیلی پیرتر از سنش به نظر می‌رسید، یا شبیه کسی بود که به تازگی از بیماری سختی بهبود یافته است. شاید از آخرین باری که دیدمش کمی لاغرتر شده و هاله‌ای سیاه چون رنگ جگر زیر چشمانش افتاده بود. با چنان حالت سردرگمی به لی‌لی نگاه کرد که فهمیدم اصلاً منتظر مهمان نبوده است؛ و بعد که مرا دید، چشمانش از تعجب گرد شد. «لوئیس؟»

«سلام خانم ترینور.» جلو رفتم و دستم را دراز کردم. «همین دور و ور بودیم. نمی‌دونم نامه منو گرفتید یا نه. فقط فکر کردم سری بزنم و سلامی عرض کنم...»

جمله‌ام - با لحنی که به‌طور غیرواقعی و غیرطبیعی شاد بود - ناتمام ماند. آخرین بار هنگام کمک به جمع کردن اتاق پسر مرحومش او را دیده بودم و دفعه قبل آن هم وقتی بود که ویل داشت آخرین نفسش را می‌کشید. می‌توانستم در نگاهش ببینم که دارد که هر دوی آن وقایع را مرور می‌کند. «داشتیم از باغچه‌تون تعریف می‌کردیم.»

لی‌لی گفت: «گل‌های رز دیوید آستین ۱۴۱.»

خانم ترینور طوری نگاهش کرد که انگار تازه متوجه حضورش شده است. لبخندش کم‌رنگ و

مردد بود. «آره، آره، درست گفتی. چه قدر باهوشی. این... من خیلی متأسفم. آدمای زیادی به دیدن من نمیان. گفتی اسمت چی بود؟»

گفتم: «لی لی» و لی لی را نگاه کردم که دست خانم ترینور را گرفت و به گرمی با او دست داد و در همین حین با همان دقت همیشگی اش او را زیر نظر گرفته بود.

لحظه ای روی پله جلویی خانه اش ایستادیم و بالأخره خانم ترینور که احتمالاً پیش خود فکر کرد راه دیگری ندارد، برگشت و در را باز کرد. «فکر کنم بهتره بیاید تو.»

کلبه ی کوچکی بود، با سقفی چنان کوتاه که حتی من هم موقع ورود از هال به آشپزخانه مجبور شدم سرم را بدزدم. همین طور که خانم ترینور چای درست می کرد، منتظر نشستیم. لی لی را تماشا می کردم که بی قرار در اتاق کوچک نشیمن این طرف و آن طرف می رفت. راهش را در میان چند تکه مبلمان عتیقه واکس خورده که از روزهای حضورم در گرانتا هاوس به خاطر داشتم، باز می کرد. وسایل را بر می داشت و دوباره سر جایشان می گذاشت.

«و... حالت چطوره؟»

تن صدایش یکنواخت بود، معلوم بود واقعا به دنبال جوابی برای سؤالش نیست.

«اوه، خوبم، ممنونم.»

سکوتی طولانی برقرار شد.

«روستای قشنگیه.»

«آره. خب. واقعا دیگه نمی تونستم تو استورت فلد بمونم...» آب جوش را در قوری ریخت. نمی توانستم به یاد دلا نیفتم که با قدم هایی سنگین در آشپزخانه سابق خانم ترینور رژه می رفت.

«اینجا دوست و آشنا دارین؟»

«نه.» طوری این حرف را زد که انگار تنها دلیلش برای نقل مکان به اینجا همین بوده است.

«می شه ظرف شیر رو بیاری؟ نتونستم همه چیزو تو سینی جا بدم.»

بعد از آن یک گفتگوی نیم ساعته نه چندان خوشایند و پرزحمت داشتیم. ظاهراً خانم ترینور، زنی بود با مهارت ذاتی طبقات متوسط رو به بالای اجتماع که می توانست بر تمام دشواری های زندگی

اجتماعی فائق آید، حالا توانایی برقراری یک ارتباط ساده را هم از دست داده بود. وقتی حرف می‌زد، به نظر می‌آمد فقط نیمی از حواسش با ماست. سؤالی می‌پرسید، بعد ده دقیقه بعد انگار یادش رفته باشد، سؤال را دوباره تکرار می‌کرد. به احتمال استفاده از داروی ضدافسردگی فکر کردم. لی‌لی پنهانی نگاهش می‌کرد، افکارش را می‌شد از قیافه‌اش خواند. بینشان نشستنه بودم، دل‌شوره داشتم و هر لحظه انتظار وقوع چیزی را می‌کشیدم.

تند تند در میان سکوت آن‌ها حرف زدم، از شغل وحشتناکم گفتم، از کارهایی که در فرانسه انجام دادم، اینکه والدینم خوب هستند. هر کاری می‌کردم تا یکنواختی آزاردهنده و ناراحت‌کننده‌ای را پایان دهم که با هر بار مکث من آهسته وارد اتاق می‌شد. ولی اندوه خانم ترینور مثل مه، تمام خانه را فراگرفته بود. اگر غصه، آقای ترینور را فرسوده کرده بود، خانم ترینور را به تمامی در خود فرو برده و نابود کرده بود. از آن زن فعال و مغروری که می‌شناختم، تقریباً چیزی باقی نمانده بود.

بالآخره گفتم: «چی باعث شده این طرفا بیای؟»

گفتم: «اوم... فقط اومدم یه سری به دوستانم بزنم.»

«شما دوتا از کجا همو می‌شناسین؟»

«من... پدر لی‌لی رو می‌شناختم.»

خانم ترینور گفت: «چه خوب» و ناشیانه لبخند زد. لی‌لی را نگاه کردم، انتظار داشتم چیزی بگوید، ولی تکان نمی‌خورد انگار که روبه‌رو شدن با واقعیت درد این زن بیش از حد توانش بود.

دومین فنجان چای را نوشیدیم و برای سومین یا شاید چهارمین بار درباره باغچه زیبایش نظر دادیم و با این احساس که ادامه حضورمان به تلاشی مافوق بشری از طرف او نیاز دارد، مبارزه کردم. او نمی‌خواست آنجا باشیم. خیلی مؤدب‌تر از آن بود که این حرف را بزند، ولی مشخص بود که واقعا فقط می‌خواهد تنها باشد. در تمام حرکاتش دیده می‌شد؛ هر لبخند از سر اجبار، هر تلاشی که برای دنبال کردن گفتگو می‌کرد. فکر کردم به محض اینکه ما برویم روی یک صندلی می‌نشیند و همان جا در افکارش غرق می‌شود یا از پله‌ها بالا می‌رود و به تختش می‌خزد.

و بعد متوجه یک نکته شدم: هیچ عکسی دیده نمی‌شد. گرانتا هاوس پر از قاب عکس‌های نقره‌ای رنگ فرزندان، خانواده‌هایشان، کره اسب‌ها، اسکی سواری در تعطیلات و اجداد دورشان بود، اما این کلبه خالی به نظر می‌آمد. مجسمه برنزی کوچک یک اسب و نقاشی رنگ روغنی از یک گل

سنبل در گوشه‌ای به چشم می‌خورد، ولی خبری از آدم نبود. بی اختیار در صندلی‌ام تکان می‌خوردم و فکر می‌کردم که شاید فقط دلم برای آن تصاویر که روی بعضی از میزها و لبه پنجره‌ها قرار داشتند تنگ شده است. ولی نه: کلبه بیش از اندازه غیرشخصی بود. به آپارتمان خودم و ناتوانی‌ام در تبدیل آن به یک مکان شخصی یا یک خانه فکر کردم؛ و ناگهان سخت غمگین و اندوهناک شدم.

ویل تو با ما چه کردی؟

لی لی که به طرز کنایه‌آمیزی به ساعت نگاه می‌کرد، گفت: «لوئیساً فکر کنم وقت رفتنه. مگه نگفتی نمی‌خوایم به ترافیک بخوریم.»

نگاهی خیره به او کردم. «ولی...»

صدایش بلند و واضح بود. «تو گفته بودی بهتره زود برگردیم.»

«اوه، آره. ترافیک می‌تونه خیلی خسته‌کننده باشه.» خانم ترینور داشت از صندلی‌اش بلند می‌شد.

به لی لی خیره شده بودم و می‌خواستم دوباره اعتراض کنم که صدای زنگ تلفن بلند شد. خانم ترینور تکانی خورد، انگار که صدا دیگر برایش آشنا نبود. به ما نگاه کرد، انگار که نمی‌دانست جواب بدهد یا نه و بعد شاید فهمید که نمی‌تواند در حضور ما به آن توجهی نکند، عذرخواهی کرد و به اتاق دیگر رفت و شنیدیم که تلفن را جواب داد.

گفتم: «چی کار می‌کنی؟»

لی لی با ناراحتی گفت: «همه چیز اشتباهه.»

«ولی نمی‌تونیم بدون اینکه بهش بگیم بریم.»

«چی بهم بگید؟»

سرم چرخید. خانم ترینور بی‌حرکت کنار در راهروی کوچک ایستاده بود. «چی باید بهم بگید؟»

لی لی اول به من و بعد دوباره به خانم ترینور نگاه کرد. احساس کردم زمان بینمان متوقف شده است. آب دهانش را فرو داد، بعد چانه‌اش را کمی بالا گرفت. «که من نوه شمام.»

سکوتی کوتاه برقرار شد.

«چیه... من؟»

«من دختر ویل ترینورم.»

کلماتش در اتاق کوچک پیچید. نگاه خانم ترینور به سمت من سر خورد، انگار می‌خواست مطمئن شود که واقعا یک شوخی احمقانه است.

«ولی... نمی‌تونی بچه‌اش باشی.»

لی لی عقب نشست.

من گفتم: «خانم ترینور، می‌دونم حتما شوکه شدین...»

صدایم را نشنید. با خشونت به لی لی خیره شده بود. «چطور می‌شه پسر من دختری داشته باشه که من چیزی ازش ندونم.»

«چون مامانم به کسی نگفت.» صدای لی لی مثل زمزمه بود.

«این همه مدت؟ چطور می‌شه این همه مدت یه راز رو نگه داشت؟» خانم ترینور به سمت من برگشت. «تو می‌دونستی؟»

آب دهانم را قورت دادم. «به همین دلیل براتون نامه نوشتم. لی لی اومد منو پیدا کرد. می‌خواست درباره خونوادش بدونه. خانم ترینور، ما نمی‌خواستیم دردتون رو بیشتر کنیم. فقط لی لی می‌خواست پدربزرگ مادربزرگش رو بشناسه و اوضاع با آقای ترینور خیلی خوب پیش نرفت و...»

«ولی ویل حتماً یه چیزی می‌گفت.» سرش را تکان داد. «می‌دونم که می‌گفت. اون پسر من بود.»

لی لی با دست‌هایی گره کرده روی سینه گفت: «اگه واقعا حرفم رو باور نمی‌کنی آزمایش خون می‌دم. ولی من از شما چیزی نمی‌خوام. نمی‌خوام پیام و پیشت بمونم یا هرچی. من خودم پول دارم، اگه داری به این فکر می‌کنی.»

خانم ترینور شروع کرد «مطمئن نیستم من...»

«لازم نیست وحشت کنی. من یه بیماری مسری نیستم که تازه گرفته باشی. فقط می‌دونی، نوه‌ات هستم. خدای من.»

خانم ترینور آرام در یک صندلی فرو رفت. بعد از یک لحظه، دست لرزانش را روی پیشانی اش گذاشت.

«شما خوبید خانم ترینور؟»

«فکر نکنم من...» خانم ترینور چشمانش را بست. به نظر می آمد، در جای خیلی دوری در اعماق وجودش سنگر گرفته است.

«لی لی، فکر کنم بهتره بریم. خانم ترینور، شماره ام رو براتون می نویسم. وقتی این خبر براتون جا افتاد برمی گردیم.»

«کی گفته؟ من اینجا بر نمی گردم. فکر می کنه من دروغ می گم. خدای من. این خونواده.»

لی لی با ناباوری نگاه خیره ای به هر دویمان انداخت، بعد راهش را در اتاق کوچک پیش گرفت و سر راهش یک میز چوب بلوط کوچک را انداخت. خم شدم، آن را بلند کردم و جعبه های نقره ای کوچکی که منظم و مرتب روی آن قرار داشت را با احتیاط سر جایش گذاشتم.

چهره خانم ترینور از شدت شوک عصبی درهم رفته بود.

گفتم: «من متأسفم خانم ترینور. من واقعا سعی کردم قبل اومدنمون باهاتون حرف بزنم.»

صدای به هم کوبیده شدن درب ماشین را شنیدم.

خانم ترینور نفسی کشید. «چیزایی که نمی دونم از کجا اومده رو نمی خونم. یه سری نامه داشتم. نامه های شرم آور. توش نوشته بود که من... حالا دیگه خیلی جواب نامه نمی دم... هیچ چیزی نیست که بخوام بشنوم.» گیج و پیر و شکننده به نظر می آمد.

«متأسفم. خیلی متأسفم.» کیفم را برداشتم و فرار کردم.

وقتی داخل ماشین شدم، لی لی گفت: «چیزی نگو. فقط نگو. باشه؟»

«چرا این کارو کردی؟» در صندلی راننده نشستم، سوئیچ در دستم بود. «چرا همه چیزو خراب کردی؟»

«از همون لحظه اولی که نگاهم کرد می تونستم ببینم چه احساسی نسبت به من داره.»

«اون یه مادره، خیلی ساده هنوز برای پسرش غمگینه. ما یه شوک خیلی بزرگ بهش دادیم؛ و تو هم مثل یه موشک بهش حمله کردی. نمی‌تونستی ساکت باشی و بگذاری همه چیزو هضم کنه؟ چرا باید همه رو فراری بدی؟»

«اوه، تو چی از من می‌دونی؟»

«به نظر میاد کاملاً مصممی رابط‌هات رو با هر آدمی که امکان داره بهت نزدیک بشه، داغون کنی.»

«اوه، خدایا دوباره قضیه اون جوراب شلواری‌های احمقانه است؟ تو چی می‌دونی؟ تموم زندگی‌ات رو تنها توی یه آپارتمان به دردنخور می‌گذرونی که هیچ‌کس طرفش نمیاد. پدر مادرت فکر می‌کنن یه بازنده‌ای. حتی جرأت ول کردن رقت‌انگیزترین کار جهان رو هم نداری.»

«تو اصلاً نمی‌دونی این روزا کار پیدا کردن چه قدر سخته، پس به من نگو...»

«تو یه بازنده‌ای. بدتر از اون، اینه که بازنده‌ای هستی که فکر می‌کنه می‌تونه به بقیه بگه چی کار کنن؛ و کی این حقو بهت داده؟ کنار تخت بابام نشستی و مردنش رو تماشا کردی و هیچ کاری نکردی. هیچ کار! پس فکر نکنم قاضی خوبی برای قضاوت درباره رفتار دیگران باشی.»

سکوت ماشین، مثل شیشه سخت و شکننده بود. به چرخ‌ها خیره شدم. تا وقتی مطمئن شدم می‌توانم درست نفس بکشم، صبر کردم.

بعد ماشین را راه انداختم و صد و بیست مایل تا خانه را در سکوت راندم.

۱۵

در چند روز بعد خیلی کم‌لی‌لی را دیدم و این برایم خیلی خوب بود. وقتی از سرکار به خانه می‌آمدم، ردی از خرده نان یا لیوان‌های کثیف نشان می‌داد که خانه بوده است. چندباری هم وقتی

وارد خانه شدم، احساس کردم جو خانه به طرز عجیبی تلخ و ناخوشایند است، انگار اتفاقی افتاده بود که نمی دانستم چیست. ولی چیزی گم نشده و جای چیزی هم تغییر نکرده بود و آن را به حساب غرابت همخانگی با کسی گذاشتم که با او کنار نمی آمدم. برای اولین بار، به خودم اجازه پذیرفتن این موضوع را دادم که دلم برای تنها بودن تنگ شده است.

به خواهرم تلفن زدم. آن قدر معرفت داشت که نگویید «بهت گفتم.» خب، شاید فقط یکبار گفته بود.

گفت: «بدترین جنبه پدر یا مادر بودن همین» انگار که من هم یکی از پدر و مادرها هستم. «ازت توقع می ره آدمی متین، فهمیده و مهربون باشی که از پس هر شرایطی بر میاد. بعضی وقتا که توماس بی ادبی می کنه یا من خسته ام، فقط می خوام درو رو صورتش ببندم یا زبون در بیارم و بهش بگم الاغ.»

که خودم الان دقیقاً همین حس را داشتم.

کار به چنان نقطه ای از بدبختی رسیده بود که باید خودم را مجبور می کردم در ماشین آهنگ های شاد بخوانم که بتوانم تا فرودگاه برانم.

و ماجرای سم هم بود. که بهش فکر نمی کردم.

صبح که در آینه حمام خودم را می دیدم، به او فکر نمی کردم. یا اینکه چطور برای یک شب کوتاه دوباره احساس زنده و بی پروا بودن کرده بودم. وقتی زوجها را می دیدم که سرها را نزدیک هم آورده و کارت پروازشان را نگاه می کنند و می خواهند برای ماجراجویی های عاشقانه یا برای عشق ورزی های پرهیجان به جاهای دور بروند، به او فکر نمی کردم. هربار که در راه رفتن به سرکار و برگشتن، آمبولانسی آژیرکشان از کنارم می گذشت، به او فکر نمی کردم. و مطمئناً حتی شب هایی که تنها توی خانه روی کاناپه می نشستم و به برنامه تلویزیونی که چیزی از آن نمی فهمیدم، خیره می شدم و شبیه به تنهاترین آدم روی زمین به نظر می رسیدم، به او فکر نمی کردم.

ناتان زنگ زد و پیام گذاشت، خواست تماس بگیرم. مطمئن نبودم توان شنیدن آخرین بخش داستان هیجان انگیز زندگی جدیدش در نیویورک را داشته باشم و آن را در لیست ذهنی کارهایی گذاشتم که هیچ وقت واقعا انجام نخواهم داد. تانیا پیام داده بود بگوید هاوتن - میلرها سه روز

زودتر به خانه برگشته‌اند، مسئله‌ای کاری برای فرانسیس پیش آمده بود. ریچارد زنگ زد بگوید از دوشنبه تا چهارشنبه تا دیروقت شیفت دارم. «و لوئیساً لطفاً دیر نکن. می‌خوام بهت یادآوری کنم که این آخرین خطاره.»

تنها کاری که به ذهنم رسید را انجام دادم: دیدن خانواده‌ام، صدای موسیقی را بلند کردم تا با افکارم تنها نباشم و تا استورت فلد راندم. به خاطر والدینم سپاسگزار بودم. چیزی درونی مرا به سمت خانه می‌کشید، بسیار نیازمند آسایش و آرامشی بودم که خانواده و ناهار دورهمی روز یکشنبه برایم به همراه می‌آورد.

بابا با دست‌های گره شده روی شکم و آرواره‌هایی که از شدت خشم برهم می‌فشرده، گفت: «ناهار؟ اوه، نه. دیگه خبری از ناهار یکشنبه نیست. پختن ناهار نشونه‌ی ستم مردسالارانه است.» بابابزرگ با ناراحتی از گوشه اتاق سر تکان داد.

«نه، نه. ما نمی‌تونیم ناهار بخوریم. حالا دیگه روز یکشنبه ساندویچ می‌خوریم. یا سوپ. ظاهراً فمینیسم با سوپ مشکلی نداره.»

ترینا که داشت پشت میز ناهارخوری درس می‌خواند، چشم غره رفت. «مامان یکشنبه‌ها صبح توی مرکز آموزش بزرگسالان به یه کلاس شعر زنونه می‌ره. شده طرفدار دو آتیشه آندریا دورکین ۱۴۲»

«می‌بینی لو؟ حالا من باید بجای ناهار، درباره فمینیسم چیز بشنوم. این آندریا دورکین ناهار کوفتی یکشنبه منو دزدیده.»

«داری شلوغش می‌کنی بابا.»

«چیو شلوغش می‌کنم؟ یکشنبه روز خونواده است. ما باید یکشنبه ناهار خونادگی داشته باشیم.»

«تموم زندگی مامان در اختیار خونواده بوده. چرا نمی‌تونی بگذاری یکم وقت برای خودش داشته باشه؟»

بابا روزنامه تاشده‌اش را به سمت ترینا گرفت. «تو این کارو کردی. من و مامانت کاملاً باهم خوش بودیم تا اینکه تو شروع کردی بهش بگی خوشحال نیست.»

بابابزرگ به علامت موافقت سر تکان داد.

«اوضاع اینجا یکم بهم ریخته است. امکان نداره با هم تلویزیون ببینیم و مامانت موقع دیدن تبلیغات ماست، زیر لب نگه تبعیض جنسیتی. این تبعیض جنسیتی داره. اون تبعیض جنسیتی داره. وقتی یه نسخه اد پالمز ۱۴۳ رو آوردم خونه تا صفحه‌های ورزشی‌اش رو بخونم، به خاطر صفحه سه‌اش انداختش تو آتش. دیگه نمی‌دونم روزها کجا می‌ره.»

ترینا بی‌آنکه سرش را از کتاب‌هایش بردارد، آرام گفت: «یه کلاس دو ساعته. تو روز یکشنبه.»

گفتم: «بابا نمی‌خوام مزه بریزم ولی...» با اشاره به دست‌هایش ادامه دادم: «اونا چی هستن؟»

«چی؟» بابا پایین را نگاه کرد. «چی؟»

گفتم: «دستات. دکور که نیستن.»

به رویم اخم کرد.

ادامه دادم: «پس فکر کنم خودت می‌تونی ناهار درست کنی تا وقتی مامان از کلاس شعر برگشت سورپرایز بشه!»

چشم‌های بابا گرد شد. «من ناهار یکشنبه رو درست کنم؟ من؟ لوتیسا ما تقریباً سی ساله ازدواج کردیم. ناهار لعنتی رو من درست نمی‌کنم. من پول درمیارم و مادرت ناهار می‌پزه. قرار اینه! این چیزیه که من براش تعهد دادم! اگه من تو روز یکشنبه، پیشبند پوشیده، وایستم سیب زمینی پوست کنم، خدا رو خوش میاد؟ عدالتش کجاست؟»

«بهش می‌گن زندگی مدرن بابا.»

بابا گفت: «زندگی مدرن. تو که بدتری» و گلویش را با سروصدا صاف کرد. «شرط می‌بندم اون آقای ترینور کوفتی الان داره ناهار روز یکشنبه‌اش رو می‌خوره. زنش عمرا فمینیست باشه.»

«اوه. پس به یه قلعه نیاز داری بابا. زور قلعه همیشه به فمینیسم می‌چربه.»

من و ترینا زدیم زیر خنده.

«می‌دونید چیه؟ یه دلیلی هست که شما دوتا تا حالا شوهر نکردید.»

«اووووه. کارت قرمز!» هر دویمان دست راست را بالا آوردیم. روزنامه‌اش را در هوا تکان داد و با قدم‌هایی که محکم به زمین می‌کوبید به سمت باغچه رفت.

ترینا به رویم لیخند زد. «می‌خواستم پیشنهاد بدم خودمون ناهار درست کنیم ولی... حالا؟»

«نمی‌دونم. نمی‌خوام ظلم پدرسالارانه رو تأیید کنم. بریم کافه؟»

«عالیه. به مامان پیام می‌دم.»

معلوم شد که مادرم در سن پنجاه و شش سالگی تصمیم گرفته بود از لاکش بیرون بیاید، اول با احتیاط مثل یک خرچنگ رفتار می‌کرد، ولی حالا ذوق و شوقی فزاینده داشت. سالها تنها از خانه بیرون نرفته بود، از محدوده کوچکی که خانه سه اتاق و نیمه‌مان را در بر می‌گرفت راضی بود. ولی هفته‌ها وقت گذراندن در لندن بعد از تصادف من او را از روال معمول زندگی‌اش بیرون کشیده و حس کنجکاوی‌اش نسبت به زندگی در آن سوی استورت فلد که برای سالیان دراز در وجودش خفته بود را بیدار کرده بود. متون فمینیستی‌ای که در گروه آگاه‌سازی جندرکویک ۱۴۴ در دانشکده به ترینا داده بودند، را ورق زده و این دو رویداد کیمیاگون در کنارهم به نوعی مادرم را آگاه کرده بود. راهش را از میان جنس دوم و ترس از پرواز ۱۴۵ و در پی آن زن خواجه ۱۴۶ باز کرده و بعد از خواندن اتاق زنان ۱۴۷ با دیدن شباهت کتاب با زندگی خودش چنان شوکه شده بود که سه روز زیر بار آشپزی نرفت تا اینکه فهمید بابابزرگ چهار کیسه دونات کهنه خورده است.

وقتی در باغچه کافه دور میز نشستیم و توماس را تماشا می‌کردیم که مرتب سر قلعه خرابی که تکان تکان می‌خورد با بچه‌های دیگر جر و بحث می‌کرد، مادرم گفت: «همش درباره چیزی که ویل به تو گفت فکر می‌کنم. که تو فقط همین یه زندگی رو داری، همینو بهت نگفت؟» همان بلوز آستین کوتاه آبی رنگ همیشگی تنش بود، ولی موهایش را طوری بسته بود که قبلاً ندیده بودم و به طرز عجیبی جوان به نظر می‌آمد. «به‌همین خاطر فقط می‌خوام بیشترین استفاده رو از همه چیز ببرم. یکم چیز یاد بگیرم. گهگاهی دستکش آشپزخونه رو از دستم در بیارم.»

گفتم: «بابا حسایی قاط زده.»

«مواظب حرف زدنت باش.»

خواهرم گفت: «ساندویچ که هست، وسط بیابون که نمی‌خواد دنبال غذا بگرده.»

مادرم با لحن قاطعی گفت: «دوره‌اش فقط ده هفته است. زنده می‌مونه» بعد عقب نشست و دوتایمان را زیرنظر گرفت. «خب، حالا، مگه این خوب نیست؟ فکر نکنم ما سه تا از... خب، از وقتی شما نوجوون بودید باهم تنها بیرون نیومدیم. چطوره شنبه با هم بریم خرید؟»

«اگه بریم ترینا حتما غر می زنه که همه مغازه‌ها خسته کنندن.»

«آره، چون لو از مغازه‌های خیریه‌ای خوشش میاد که بوی زیر بغل می‌دن.»

مامان به نشانه تحسین سری تکان داد و گفت: «خوبه که می‌بینم دوباره بعضی از چیزایی که قبلاً دوست داشتی رو می‌پوشی.» به امید اینکه شادتر از آنچه حس می‌کردم به نظر بیایم، یک تی شرت زرد روشن پوشیده بودم.

از لی لی پرسید. گفتم که پیش مادرش برگشته و مراقبت کردن از او کمی سخت بوده است. آنها طوری همدیگر را نگاه کردند که انگار توقع داشتند دقیقاً همین را بگویم. چیزی از خانم ترینور به آنها نگفتم.

«تموم این ماجرای لی لی یه چیز خیلی عجیب و غریب بود. نمی‌تونم درباره مادری که دخترش رو راحت می‌سپاره به تو نظر مثبتی داشته باشم.»

ترینا گفت: «مامان منظور بدی نداره.»

«ولی لو عزیزم، این شغل تو. خوشم نمیاد وقتی که تقریباً هیچ چی تنت نیست پشت پیشخوان کافه بچرخ. شبیه اون جایه که... چی بود؟»

ترینا گفت: «هوترز ۱۴۸.»

«مثل هوترز نیست. فرودگاهه. بالاتنم هم کاملاً پوشیده است.»

«ولی تو موقع سرو نوشیدنی لباس هایی می‌پوشی که نشونی از تبعیض جنسیتیته. اگه می‌خوای این کارو بکنی، می‌تونی تو... نمی‌دونم دیزنیلند پاریس این کارو بکنی. اگه مینی ۱۴۹ بشی یا وینی پوو ۱۵۰، حتی نیاز نیست پاهاتونشون بدی.»

خواهرم گفت: «به زودی سی سالت می‌شه. مینی، وینی یا نل گوین ۱۵۱. انتخاب با خودت.»

همین‌طور که پیشخدمت‌ها مرغ و چیپس را می‌آوردند، گفتم: «خب، من فکرامو کردم و بله، حق باشماست. از حالا به بعد من می‌خوام به جلو حرکت کنم، می‌خوام روی کارم تمرکز کنم.»

«می‌شه دوباره تکرار کنی؟» خواهرم مقداری از چیپس‌های بشقابش را داخل بشقاب توماس گذاشت. هیاهوی باغچه کافه بیشتر شده بود.

بلندتر گفتم: «می‌خوام روی کارم تمرکز کنم.»

«نه. اون قسمتی که گفتی حق با منه. فکر نکنم از سال ۱۹۹۷ تا به حال این حرف رو زده باشی. توماس الان نرو سراغ قلعه بازی. دل درد می‌گیری.»

بیشتر بعد از ظهر را همانجا نشستیم و بی‌اعتنا به پیام‌های کوتاه بابا که لحنش مرتب عصبی‌تر می‌شد و به اصرار می‌خواست بداند که کجا هستیم، وقت گذرانیدیم. هیچ‌وقت مثل آدم‌های عادی، آدم‌های عاقل و بالغ، ننشسته بودم با مادر و خواهرم طوری حرف بزنم که نخواهم چیزی را سانسور کنم یا نگران باشم به کسی بر نخورد. فهمیدیم که به طرز شگفت‌آوری به زندگی و عقاید همدیگر علاقه‌مندیم، انگار که تازه فهمیده بودیم هر کدامان شاید نقشی غیر از باهوشه، بی‌نظمه و کسی که تموم کارا رو می‌کنه داشته باشیم.

احساس غریبی بود، اینکه اعضا خانواده‌ام را به عنوان انسان می‌دیدم.

کمی بعد از اینکه توماس مرغش را تمام کرده و دویده بود بازی کند، تقریباً پنج دقیقه قبل از اینکه نهارش را روی قلعه اسباب‌بازی بالا بیاورد و باقی بعدازظهر، آن را از کار ببندارد، گفتم: «مامان، هیچ‌وقت دلت نمی‌خواست بیرون از خونه شغلی داشته باشی و کار کنی؟»

«نه. من مامان بودن رو خیلی دوست داشتم. ولی عجیبه... همه چیزایی که در عرض دو سال گذشته اتفاق افتاده، آدمو به فکر کردن می‌اندازه.»

منتظر ماندم.

«درباره همه این زن‌ها کتاب خوندم، این روح‌های شجاعی که تونستن چنین تغییرهای بزرگی تو دنیا به وجود بیارن، که تونستن طرز تفکر و کارکردن مردم رو عوض کنن. و بعد به کارایی که تا حالا خودم کردم نگاه می‌کنم و نمی‌دونم که، خب...، که اگه من نباشم، اصلاً کسی متوجه می‌شه؟ که بود و نبودم فرقی هم داره؟»

در لحنش بی‌تفاوتی موج می‌زد، برای همین نمی‌شد درست فهمید که آیا واقعا خیلی ناراحت‌تر از چیزی است که نشان می‌دهد یا نه. گفتم: «برای ما خیلی فرق داره مامان.»

«ولی اینجوری نیست که تأثیر زیادی گذاشته باشم، هست؟ نمی‌دونم. من همیشه راضی بودم. ولی مثل اینکه سی سال رو مشغول انجام کاری بودم که حالا هر چی که می‌خونم، تلویزیون،

روزنامه‌ها، انگار همه بهم می‌گن هیچ ارزشی نداشته.»

من و خواهرم به هم نگاه کردیم.

«برای ما بی‌ارزش نبود مامان.»

«شما دخترای شیرینی هستین.»

«از ته دل می‌گم. تو...» ناگهان به یاد تانیا هاوتن - میلر افتادم. «... تو باعث می‌شدی احساس امنیت کنیم. و اینکه کسی دوستمون داره. من فقط به امید دیدنت میام خونه.»

مامان دست روی دستم گذاشت. «من خوبم. خیلی به هر دوتاتون افتخار می‌کنم که دارین راه خودتون رو تو دنیا پیدا می‌کنین. الان واقعاً نیاز دارم تا یه سری چیزا رو برای خودم روشن کنم. و سفر جالبیه، واقعا هست. دارم عاشق مطالعه می‌شم. خانم دینز ۱۵۲ هر چیزی که فکر می‌کنه شاید من بهش علاقه‌مند باشم رو میاره. مبحث بعدی که می‌خوام درباره‌ش بخونم موج جدید فمینیسم آمریکاییه. خیلی جالبه، همه‌ی نظریاتشون.» دستمال سفره یک‌بار مصرف را مرتب و منظم تا کرد. «اما کاش دست از بحث و جدل با همدیگه بردارن. گاهی دلم می‌خواد کله‌هاشون رو بکوبم به هم.»

«و... واقعا دیگه موهای پات رو نمی‌زنی؟»

خیلی زیاده‌روی کرده بودم. صورت مادرم در هم رفت و نگاه سردی به من انداخت. «گاهی اوقات، یکم طول می‌کشه تا متوجه یه نشونه واقعی ظلم و ستم بشی. به پدرتون گفتم و به شما دخترا هم می‌گم، هر وقت اون رفت آرایشگاه، گذاشت یه گل‌چهره بیست و یک ساله پاهاش رو با موم داغ بپوشونه و بعدم با خشونت اونو بکنه، منم همون روز پاهای خودم رو اصلاح می‌کنم.»

خورشید آرام آرام مانند کره‌ای در حال آب شدن داشت غروب می‌کرد. خیلی بیش از برنامه‌ام مانده بودم، از خانواده‌ام خداحافظی کردم، سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌ام در لندن حرکت کردم. احساس می‌کردم تعادلم برقرار شده و به جایی وصلم. بعد از آشفته‌گی هفته گذشته، حس خوبی بود که اطراف همه چیز عادی باشد. و خواهرم که هیچ‌وقت هیچ نشانی از ضعف نشان نمی‌داد، اعتراف کرده بود که فکر می‌کند همیشه تنها خواهد ماند و در جواب مادرم که به اصرار می‌گفت: «هنوز دختر خوش‌قیافه‌ایه» گفت: «ولی من یه مادر مجردم. و بدتر از اون اینکه بلد نیستم دلبری کنم. حتی اگه لوئیس پشت طرف وایسه و با پلاکارد بهم بگه چی کار کنم باز هم نمی‌تونم هیچ

کاری بکنم. و تنها مردی که تو دو سال گذشته باهاش برخورد کردم، ولم کرد؛ یا از توماس ترسیده بود یا از یه چیز دیگه.»

مادرم شروع کرد «اوه، نه...»

«مشاور نمی‌خوام.»

ناگهان، وقتی از بیرون نگاهش کردم، احساس همدردی مرا در برگرفت. راست می‌گفت: با وجود سختی‌هایی که دیدم، تمام مزیت‌ها مال من بود - خانه‌ای از آن خودم، آینده‌ای به دور از هر مسئولیت - تنها خودم بودم که جلوی بهره‌بردن از آنها را می‌گرفتم. قابل تحسین بود که داشته‌های بیشتر من در مقایسه با او، خواهرم را در دام تلخی‌ها نیانداخته بود. قبل از رفتن بغلش کردم. اولش کمی شوکه شد، بعد لحظه‌ای شک کرد و به بالای کمرش دست کشید تا مطمئن شود پشتش برچسب «منو بزن» را نچسبانده باشم و بالأخره در آغوشم گرفت.

گفتم: «بیا پیشم بمون. جدی می‌گم. بیا و بمون. می‌برمت تو کلویی که می‌شناسم برقصیم. مامان می‌تونه مراقب توماس باشه.»

خواهرم خندید و همین‌طور که ماشین را روشن می‌کردم، در را بست. «آره. تو می‌رقصی؟ مثل اینکه داره یه اتفاق‌هایی می‌افته.» وقتی ماشین را راه انداختم، هنوز داشت می‌خندید.

شش روز بعد، تا دیر وقت سرکار بودم و بعد یک‌راست به کلوپ رفتم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، به جای سکوت معمول خانه از دور صدای خنده و گوم گوم غیرمعمول موسیقی می‌آمد. لحظه‌ای جلوی درب ورودی ایستادم، فکر کردم شاید به خاطر خستگی‌ام اشتباه می‌کنم، بعد در را باز کردم.

با باز کردن در بوی علف به دماغم خورد، آن‌قدر شدید که تقریباً ناخودآگاه به جای نفس کشیدن، نفسم را حبس کردم. آهسته تا اتاق نشیمن رفتم، در را باز کردم و همانجا ایستادم، اول نمی‌توانستم صحنه پیش رویم را باور کنم. در اتاق کم نور، لی‌لی روی کاناپه دراز کشیده، دامن کوتاهش جایی زیر باسنش جمع شده و یک سیگار ماری جوآنای بد پیچیده شده در نیمه راه دهانش بود. دو مرد جوان کنار کاناپه ولو شده بودند و دورشان را هم دریایی از بطری‌های خالی مشروبات، پاکت‌های خالی از چیپس و کارتن‌های پلی‌استرین غذا دربر گرفته بود. دو دختر همسن و سال لی‌لی هم روی زمین بودند؛ آن یکی که موهایش را محکم پشت سرش دم اسبی بسته بود، با ابرویی بالا داده نگاهم می‌کرد، انگار می‌پرسید آنجا چه می‌کنم. صدای آهنگی که از سیستم

صوتی پخش می‌شد بیش از حد بلند بود. تعداد قوطی‌های آبجو و زیرسیگاری‌های سرریز شده از شب‌نشینی‌ای طولانی می‌گفت.

لی لی با لحن اغراق آمیزی گفت: «او، سلاااام.»

«داری چی کار می کنی؟»

«اوه. ما بیرون بودیم و یه جورایی اتوبوس آخر رو از دست دادیم، به خاطر همینم فکر کردم عیب نداره خراب بشیم اینجا. ناراحت که نمی‌شی، می‌شی؟»

آن قدر بهت زده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. محکم گفتم: «بله، خیلی هم ناراحت می شم.»

هر هر خندید «اوه... اوه.»

کیفم را با سروصدا کنار پایم انداختم. به اتاق نشیمنم که حالا شبیه مرکز جمع‌آوری زباله‌های شهری بود، نگاه کردم. «مهمونی تمومه. بهتون پنج دقیقه وقت می‌دم این بلبشو رو جمع کنید و برید.»

«اوه، خدایا. می‌دونستم. می‌خواهی گند بزنی به حالمون. اوف. می‌دونستم.» با حالت نمایشی خودش را از پشت روی کاناپه انداخت. صدایش بریده بریده بود و حرکاتش سنگین؛ از چه بود؟ مواد؟ کمی صبر کردم. دو مرد برای یک لحظه کوتاه و پرتنش به من خیره شدند. می‌توانستم از حالتشان بخوانم که دارند پیش خودشان سبک سنگین می‌کنند که بلند شوند یا همان جا بنشینند. یکی از دخترها غرق در فکر لب‌هایش را جمع کرد و صدایی درآورد.

آرام گفتم: «چهار دقیقه. دارم می شمرم.»

شاید به حق و بجا بودن خشمم باعث قدرت من شده بود. شاید پررویی‌شان کمتر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. یکی پس از دیگری روی پایشان بلند شدند و دولا دولا از مقابلم گذشتند و به سمت در ورودی رفتند. وقتی آخرین پسر داشت می‌رفت، با حالتی خودنمایانه دستش را بالا برد و قوطی دستش را پرت کرد کف هال، طوری که آبجوی داخل آن روی دیوار و فرش پاشیده شد. در را با لگد پشت سرشان بستم و قوطی را از زمین برداشتم. وقتی به لی لی رسیدم، داشتم از شدت خشم می‌لرزیدم. «معلومه داری چه غلطی می‌کنی؟»

«خدای من. فقط چندتا دوست بودن، باشه؟»

«لی لی این جا آپارتمان تو نیست. جای تو نیست که هر وقت دلت خواست مردمویاری توش...»
ناگهان خاطره‌ای به یاد آمد: احساس عجیب به هم‌ریختگی که هفته پیش بعد از برگشتن به خانه داشتم. «اوه، خدای من. قبلاً هم این کارو کردی، درسته؟ هفته پیش. یه سری آدم رو آوردی خونه و قبل برگشتن من رفتی.»

لی لی تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد. دامنش را پایین کشید و دستش را در خرمن موهایش برد و با سرانگشتانش مشغول ور رفتن با آن‌ها شد. خط چشمش پخش شد و جای چیزی مثل کبودی بر گردنش دیده می‌شد. «خدایا، مجبوری به هر بهانه‌ای شلوغ‌بازی راه بندازی؟ فقط یه سری آدم بودن، باشه؟»

«تو خونه من.»

«خب، اینجا خیلی هم خونه نیست، هست؟ مبلمان یا هیچ چیز شخصی نداره. حتی عکسی رو دیوار نداری. مثل ... یه گاراج می‌مونه. یه گاراج بدون ماشین. من واقعا پمپ بنزین‌هایی دیدم که از اینجا خودمونی‌تر و صمیمی‌ترن.»

«اینکه من با خونه‌ام چی کار می‌کنم هیچ ربطی به تو نداره.»

آروغ کوچکی زد و دستش را جلوی دهانش تکان داد. «اوف، نفسم بوی کباب می‌ده.» آرام پا به زمین می‌کوبید و به سمت آشپزخانه می‌رفت. سه تا از کابینت‌ها را باز کرد تا بالآخره لیوانی پیدا کرد. آن را از آب پر کرد و سر کشید. «و حتی یه تلویزیون درست و حسابی هم نداری. نمی‌دونستم مردم هنوز تلویزیون هجده اینچی دارن.»

مشغول جمع کردن قوطی‌ها شدم و آنها را داخل یک کیسه پلاستیکی انداختم. «خب اونا کی بودن؟»

«نمی‌دونم. فقط یه سری آدم.»

«نمی‌دونی؟»

«دوست.» عصبانی به نظر می‌آمد. «کسایی که از کلوب می‌شناسم.»

«تو کلوب دیدیشون؟»

«آره. تو کلوب. دیریم دارام دیریم. انگار که عمدا داری گیر میدی. آره. فقط یه سری دوست که تو کلوب دیدمشون. این کاریه که مردم عادی می‌کنن، می‌دونی؟ وقتی می‌رن بیرون دوست پیدا می‌کنن.»

لیوان را در ظرفشویی انداخت - صدای ترک برداشتنش را شنیدم - و با عصبانیت از آشپزخانه بیرون آمد.

به رویش خیره شدم، ناگهان قلبم فروریخت. به سمت اتاقم دویدم و کشوی بالایی را باز کردم. جوراب‌هایم را زیر و رو کردم، دنبال جعبه جواهرات کوچکم گشتم که زنجیر و حلقه ازدواج مادر بزرگم در آن بود. کمی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم، به خودم گفتم چون وحشت کرده‌ام، آنها را نمی‌بینم. حتماً سر جایشان هستند. البته که هستند. وسایل کشو را برمی‌داشتم، با دقت کنترلشان می‌کردم و روی تخت می‌انداختم.

فریاد کشیدم «اونا اینجا اومدن؟»

لی لی جلوی درب ظاهر شد. «چی کار کردن؟»

«دوستان. تو اتاق من اومدن؟ جواهرات من کجان؟»

به نظر می‌آمد لی لی کمی به خود آمده است. «جواهرات؟»

«اوه، نه. اوه، نه.» تمام کسوها را باز کردم، محتویاتش را روی زمین می‌انداختم. «کجاست؟ و پولی که برای روز مبادا کنار گذاشته بودم کجاست؟» به سمتش برگشتم. «اونا کی بودن؟ اسماشون چی بود؟»

لی لی ساکت شده بود.

«لی لی!»

«من ... من نمی‌دونم.»

«یعنی چی نمی‌دونی؟ گفتم دوستان.»

«فقط ... دوستای کلوب. میچ. و ... لیز و ... یادم نمیاد.»

به سمت درب دویدم، به سرعت از راهرو گذشتم و چهار طبقه را در چشم بر هم زدنی پایین آمدم.

وقتی به در جلوی رسیدم، راهرو و خیابان خالی بود، ولی اتوبوس آخر شب واترلو با چراغ‌های روشن آهسته در خیابان تاریک پیش می‌رفت.

نفس‌نفس زنان در میان چارچوب در ایستادم. بعد چشمانم را بستم، در برابر اشک‌هایم جنگیدم، وقتی فکر کردم چه چیزی را از دست داده‌ام، دست‌هایم کنار بدنم فرو افتاد: حلقه مادر بزرگم و آن زنجیر طلای ناب با آویزی که از زمان کودکی‌ام همیشه به گردن داشتم. می‌دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید. چیزهای کمی در خانواده‌ام بود که از نسلی به نسل دیگر برسد و حالا حتی آن هم رفته بودند.

آرام از پله‌ها بالا رفتم.

وقتی در ورودی را باز کردم، لی‌لی در راهرو ایستاده بود. آرام گفت: «واقعا متأسفم. نمی‌دونستم اونا چیزات رو می‌دزدن.»

گفتم: «لی‌لی برو.»

«اونا واقعا خوب به نظر می‌ومدن. من... من باید فکر می‌کردم...»

«من سیزده ساعت سرکار بودم. باید ببینم چیا گم شده و بعدش هم می‌خوام برم بخوابم. مادرت از مسافرت برگشته. لطفاً برو خونه.»

«ولی من...»

«نه. دیگه کافیه.» آرام کمرم را صاف کردم، لحظه‌ای طول کشید تا نفسم جا بیاید. «می‌دونی فرق واقعی تو با پدرت چیه؟ اون حتی تو اوج ناراحتی هم، با کسی چنین رفتاری نمی‌کرد.»

چهره لی‌لی طوری شده بود که انگاری به رویش سیلی زده‌ام. برایم مهم نبود.

«لی‌لی دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم.» یک اسکناس بیست پوندی از کیفم بیرون کشیدم و به دستش دادم. «بیا. برای تاکسی.»

به اسکناس و بعد به من نگاه کرد، آب دهانش را قورت داد. دستی به موهایش کشید و بعد آرام به سمت اتاق نشیمن رفت.

کتم را درآوردم و به تماشای تصویرم در آینه روی درآور ایستادم. رنگ‌پریده، خسته و شکست

پذیرفته بود که واقعا نمی‌دانست چرا این طوری شده است. لباسی پوشیدم، آپارتمان را جارو کشیدم و کیسه زباله‌های جشن را بیرون گذاشتم. برای اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشم، قدم‌زنان تا گل‌فروشی رفتم. مارک گفته بود بهتر است گاهی بیرون برویم و هوایی عوض کنیم. پیش خودم فکر کردم شاید بودن در شلوغی خیابان کلمبیا، با آن نمایش گل‌ها و شکوفه‌های پر رنگ و لعابش و موج آرام جمعیت خریداران، حالم را بهتر کند. لبخندی روی صورتم نشاندم، موقع خریدن یک سیب برای خودم، سمیر را ترساندم («معتاد شدی رفیق؟») و خودم را به دریای گل‌ها سپردم.

از یک کافی‌شاپ کوچک برای خودم قهوه خریدم و از پنجره بخارگرفته‌اش بازار را تماشا کردم، و این واقعیت را نادیده گرفتم که فقط من در آن جمع تنها هستم. طول بازار باران خورده را قدم‌زنان طی کردم، رایحه‌های مرطوب و مست‌کننده گل‌های سوسن را فرو دادم، و رمز و راز درهم پیچیده گل‌های رز و صدتومانی که قطرات بلوری باران هنوز روی گلبرگ‌هایشان می‌درخشیدند، را تحسین کردم. برای خودم یک دست گل کوکب خریدم. تمام مدت حس می‌کردم که دارم مانند کسی در یک آگهی، نقش بازی می‌کنم: دختر شهرستانی تنهایی که رؤیای لندن را زندگی می‌کند. قدم‌زنان به سمت خانه رفتم، کوکب‌هایم را با احتیاط در یک دست گرفته بودم، نهایت تلاشم را می‌کردم که لنگ نزنم و در همین حین هم سعی می‌کردم جلوی تکرار کلمات «اوه، فکر می‌کنی داری کی رو گول می‌زنی؟» که مرتب در ذهنم می‌پیچید را بگیرم.

شب، مثل تمام شب‌های تنهایی، کشیده و طولانی تر شده بود. کار تمیز کردن آپارتمانم را تمام کرد، از شر ته سیگارهایی که توی توالت انداخته بودند خلاص شدم، کمی تلویزیون دیدم، یونیفرم را شستم. وانی پر از کف درست کردم و پنج دقیقه بعد از ترس تنها ماندن با افکارم از آن بیرون آمدم. نمی‌توانستم به مادر یا خواهرم زنگ بزنم: می‌دانستم که نمی‌توانم در برابرشان تظاهر به خوشحالی کنم.

بالاخره دست در پاتختی کردم و نامه را بیرون آوردم، همانی که وقتی هنوز پر از امید بودم، ویل ترتیبی داده بود که در پاریس به دستم برسد. آرام تاهای کهنه‌اش را باز کردم. یه زمانی، مخصوصاً آن سال اول، هر شب آن را می‌خواندم، سعی می‌کردم او را کنار خودم زنده کنم. این روزها جلوی خودم را گرفته بودم: به خودم می‌گفتم که نیازی به دیدن آن ندارم - می‌ترسیدم قدرت جادویی‌اش را از دست دهد و کلماتش بی‌معنا شود. خب، ولی حالا واقعا به آن نیاز داشتم.

متن تایپ شده‌ای که به اندازه دستخط خودش برای من عزیز بود؛ باقیمانده انرژی‌اش هنوز در آن

کلمات موج می‌زد.

مدتی در دنیای جدیدت احساس ناخوشایندی خواهی داشت. خارج شدن از دایره امنیت همیشه با حس عجیبی همراه بود... عطشی در توست کالارک؛ نوعی جسارت و بی‌باکی. فقط مثل اکثر مردم آن را سرکوب کرده‌ای.

فقط خوب زندگی کن. فقط زندگی کن.

کلمات مردی را خواندم که روزگاری به من اعتقاد داشت، سرم را روی زانو گذاشتم و بالأخره صدای هق هق گریه‌ام بلند شد.

تلفن زنگ زد، خیلی بلند، خیلی نزدیک به گوشم، و مرا از جا پراند. کورمال کورمال گشتم تا پیدایش کنم، نگاهی به ساعت کردم. دو نیمه شب بود. همان ترس آشنای همیشگی وجودم را پر کرد.

«لی‌لی؟»

«چی؟ لو؟»

صدای آشنای ناتان با آن لحن کشارش از آن سوی خط می‌آمد.

«ساعت دو نصف شبه، ناتان.»

«ای بابا. من همیشه اختلاف زمانی رو قاطی می‌کنم. می‌خوای قطع کنم؟»

صاف نشستم و صورتم را مالیدم. «نه. نه... خوبه که صداتو می‌شنوم.» چراغ کنارتخت را روشن کردم. «چطوری؟»

«خوبم! برگشتم نیویورک.»

«عالیه.»

«آره. دیدن بزرگترا و بقیه خوب بود، ولی بعد چند هفته همش دلم می‌خواست زودتر برگردم نیویورک. این شهر فوق‌العاده است.»

به زور لبخند زدم، به این امید که شاید صدایش را بشنود. «عالیه، ناتان. برات خوشحالم.»

«تو هنوز با شغلت تو کافه خوشی؟»

«هی، می‌گذره.»

«نمی‌خوای... یه کار دیگه بکنی؟»

«خب، خودت که می‌دونی وقتی اوضاع تو به راه نیست همش برای دل‌داری دادن به خودت یه چیزایی می‌گی مثل این که: اوه، می‌تونست اوضاع بدتر باشه. ممکن بود من جای اون آدمی باشم که سطل مدفوع سگها رو خالی می‌کنه! خب، الان کارم به جایی رسیده که ترجیح می‌دم همون آدمی باشم که سطل مدفوع سگها رو خالی می‌کنه.»

«پس یه پیشنهاد برات دارم.»

«ناتان این حرف رو زیاد از مشتری‌ها شنیدم. و جواب هم همیشه منفیه.»

«آهان. خب. اینجا برات یه موقعیت شغلی جور شده، کار برای خانواده‌ای که من باهاشون زندگی می‌کنم. و تو اولین آدمی بودی که به ذهنم رسید.»

توضیح داد که همسر آقای گپنیک ۱۵۳ مثل بقیه زن‌های وال استریت نیست. از آن زن‌هایی نبود که هر روز سرگرم خرید و ناهار بیرون اند؛ بلکه یک مهاجر لهستانی بود که در معرض افسردگی خفیف قرار داشت. تنها بود و خدمتکارش که یک زن گواتمالایی بود، حتی دو کلمه هم با او حرف نمی‌زد.

آقای گپنیک کسی را می‌خواست که برای هم‌صحبتی همسرش قابل اعتماد باشد و در نگهداری بچه‌ها به او کمک کند، و وقتی به سفر می‌روند برایشان مثل یک جفت دست اضافی باشد. «یه جور زن کارآمد و لایق برای خانواده می‌خواد. یه آدم سرزنده و قابل اعتماد. و یه آدمی که اخبار زندگی خصوصیشون رو جایی پخش نکنه.»

«اون می‌دونه...»

«تو همون ملاقات اولمون راجع به ویل بهش گفتم، ولی خودش قبلاً تحقیق کرده بود و نمی‌خواست لفتش بده. اصلاً. گفت که تحت تاثیر قرار گرفته که به خواست ویل عمل کردیم و هیچ‌وقت داستانمون رو نفروختیم.» ناتان مکث کرد. «لو به این نتیجه رسیدم که مردم تو این سطح از زندگی به اعتماد بیش از همه چی اهمیت می‌دن. منظورم این نیست که دنبال یه احمق

دست پاچلفتی هستن که ازش هیچ کاری بر نمیاد، باید کارت رو درست انجام بدی، ولی، در اصل این اعتماد و رازداریه که مهمه.»

مغزم هنگ کرده بود، گیج و منگ بودم و کنترلی بر افکارم نداشتم. تلفن را جلوی رویم نگه داشتم و بعد از مکثی دوباره کنار گوشم برگرداندم. «این... من هنوز خوابم؟»

«کار آسونی نیست. هم ساعت کاریش زیاده و هم کارش. ولی من بهت می‌گم رفیق، هیچ‌وقت این قدر راضی نبودم.»

دست در موهایم کشیدم. به کافه فکر کردم، با تاجران بدخلق آن و نگاه تیز و برنده ریچارد. به آپارتمانم فکر کردم، که هر شب دیوارهایش مرا در خود فرو می‌بردند. «نمی‌دونم. این... منظورم اینه که همش به نظر...»

صدای ناتان آرام شده بود. «گرینکارت آمریکا، خورد و خوراک و محل اقامت همش ردیفه. داری میای نیویورک. گوش بده. آقای گینیک همه کارات رو ردیف می‌کنه. سخت کوشه و حواسش بهت هست، پشتیبانته. باهوش و منصفه. بیا اینجا، ارزشت رو بهش نشون بده و می‌تونی به فرصتهایی بررسی که باورت نمی‌شه. جدی می‌گم. فکر نکن شغل پرستاری بچه است. مثلاً یه دروازه ببینش.»

«نمی‌دونم...»

«کسی رو داری که نمی‌خوای ترکش کنی؟»

مردد ماندم. «نه. ولی اتفاقای زیادی افتاده... من نبودم...» به نظر ماجراهایم خیلی بیش از آن بود که بتوان ساعت دو نیم شب توضیحش داد.

«می‌دونم اتفاقای که افتاد تو رو داغون کرد. هممون رو داغون کرد. ولی باید به زندگی ادامه داد.»

«بههم نگو این چیزیه که اون می‌خواست.»

وقتی آرام گفتم: «باشه.» هر دو سکوت کردیم.

سعی کردم افکارم را جمع و جور کنم. «باید برای مصاحبه پیام نیویورک؟»

«برای تابستون رفتن هامپتونز ۱۵۴، به خاطر همین دنبال یکی می‌گرده که تو سپتامبر کارش رو شروع کنه، تقریباً شش هفته دیگه. اگه تو بگی که به کار علاقه‌مندی، تو اسکایپ باهات مصاحبه می‌کنه و اگه همه چی اوکی بود کاغذبازی اینجا اومدنت رو ردیف می‌کنه. این کار داوطلب زیاد داره چون شغل خیلی خوبیه. ولی لو، آقای گپنیک به من اعتماد داره. اگه من بگم یکی گزینه‌ی خوبیه، اونا این شانس رو بهش می‌دن. خب باید بهشون بگم تو هم هستی؟ آره؟ جوابت بله است، درسته؟»

قبل از اینکه بتوانم فکر کنم، گفتم: «اوِه... بله. بله.»

«عالیه! اگه سوالی داشتی ایمیل بزن. چندتا عکس برات می‌فرستم.»

«ناتان!»

«باید برم لو. خودش، داره صدام می‌کنه.»

«ممنون. ممنون که به فکر منی.»

قبل از جواب دادن، مکث کوتاهی کرد. «امکان نداره کار کردن با کس دیگه رو به کار کردن با تو ترجیح بدم، رفیق.»

بعد از اینکه قطع کرد، خوابم نمی‌برد، مانده بودم که شاید تمام مکالماتمان فقط در تصوارتم بوده، ذهنم از بزرگی آنچه پیش رویم قرار داشت، سوت می‌کشید. هنوز شک داشتم که همه اینها واقعی است یا خواب و خیال. ساعت چهار، نشستم و چند سؤال برای ناتان ایمیل کردم. او هم فوراً جواب داد.

خانواده‌ی بدی نیستن. پولدارها هیچ وقت عادی نیستند(!) ولی آدم‌های خوبی هستن و خیلی کم حاشیه.

اتاق خواب و حمامت جداسه. آشپزخانه ما با اونها مشترکه، ولی مشکلی ندارن. زن خوبیه، کمی سنش بالاست. سرش به کار خودش گرمه.

ساعت کاری معموله. هشت و خیلی زیاد ده ساعت در روز. در عوض زمان بیکاری هم داری. شاید بخوای یکم لهستانی یاد بگیری.

بالآخره وقتی هوا داشت روشن می‌شد، خوابم برد، در حالی که ذهنم از تصاویر خانه‌های دوبلکس و خیابان‌های شلوغ منتهن پر بود. و وقتی بیدار شدم، ایمیلی در انتظارم بود.

خانم کلارک عزیز

ناتان به من می‌گوید که شاید به کار در خانه من علاقه‌مند باشید. می‌توانید روز سه‌شنبه ساعت ۵ بعدازظهر به وقت گرینویچ برای یک مصاحبه در اسکایپ آماده باشید؟

با احترام

لئونارد ام. گپنیک

بیست دقیقه کامل به آن زل زدم، چیزی بود که ثابت می‌کرد همه چیز یک رؤیا نبوده است. بعد بلند شدم و دوش گرفتم، یک فنجان قهوه غلیظ برای خودم درست کردم و پاسخم را تایپ کردم. به خودم گفتم مصاحبه دادن که ضرری ندارد. اگر داوطلبان حرفه‌ای زیادی در نیویورک باشند، کار به من نمی‌رسد. ولی حداقل برایم تمرین خوبی بود. باعث می‌شد احساس کنم که بالآخره دارم کاری می‌کنم، دارم پیش می‌روم.

قبل از اینکه به سرکار بروم، نامه ویل را از روی میز پاتختی برداشتم. آن را به لب‌هایم فشردم، بعد با احتیاط تا زدم و داخل کشو گذاشتم.

آهسته به او گفتم: ممنونم.

آن هفته جلسه مشاوره گروهی «حرکت از نو» کمی خلوت بود. ناتاشا در تعطیلات بود و جیک هم نیامده بود، که باعث شد نفس راحتی بکشم و چیز کوچکی را در درونم آزاد کرد که نمی‌توانستم با آن کنار بیایم. موضوع بحث آن شب این بود: «اگر می‌توانستم در زمان به عقب برگردم...» موضوعی که باعث شد ویلیام و سونیل در تمام مدت یک ساعت و نیم جلسه ناخودآگاه آواز چر ۱۵۵ را زمزمه کنند یا یا صوت بزنند.

حرف‌های فرد را گوش دادم که می‌گفت کاش زمان کمتری را سرکار گذرانده بود، بعد حرف‌های سونیل که آرزو می‌کرد کاش زمان بیشتری برای شناخت برادرش گذاشته بود («فکر می‌کنی همیشه هستن، می‌فهمید؟ و بعدش یه روزی میاد که دیگه نیستن») پیش خودم فکر می‌کردم که آیا آن جلسه واقعا ارزش آمدن داشت یا نه.

چند بار پیش آمده بود که فکر کنم شاید گروه واقعا دارد به من کمک می کند. ولی تعداد دفعاتی که احساس کرده بودم کنار آدم‌هایی نشسته‌ام که هیچ وجه مشترکی با آنها ندارم و تمام آن چند ساعت جلسه به چرت و پرت‌هایشان گوش داده‌ام، خیلی بیشتر بود. احساس خستگی می کردم و بدخلق شده بودم، باستم روی آن صندلی پلاستیکی درد گرفته بود. با خودم گفتم اگر در خانه مانده بودم و سریال ایست اندرز ۱۵۶ را تماشا می کردم هم به همین اندازه درباره وضعیت روانی‌ام اطلاعات کسب می کردم. گذشته از آن، بیسکویت‌ها هم آشغال بودند.

لیان ۱۵۷، که یک مادر مجرد بود داشت تعریف می کرد که چطور درست دو روز قبل از اینکه خواهرش بمیرد با او سر یک گرمکن ورزشی جر و بحث کرده بودند. «متهمش کردم که اونو برداشته، برای اینکه همیشه وسایل منو کش می رفت. گفت برنداشته، ولی همیشه همینو می گفت.»

مارک منتظر بود. داشتم فکر می کردم در کیف دستی‌ام قرص مسکن دارم یا نه.

«و بعد، می دونید، یه اتوبوس بهش زد و دفعه بعدی که دیدمش توی سردخونه بود. و وقتی داشتم دنبال لباس تیره برای مراسم ختمش می گشتم، می دونید توی کمد لباسم چی پیدا کردم؟»
فرد گفت: «گرمکن.»

مارک گفت: «وقتی چیزی حل نشده باقی می مونه سخت می شه. بعضی وقتها برای سلامت روح و روان خودمون هم که شده باید از بالا به همه چیز نگاه کنیم.»

ویلیام گفت: «می شه یکی رو دوست داشت و در عین حال به خاطر کش رفتن گرمکن ورزشی بهش گفت الاغ.»

آن روز نمی خواستم حرف بزنم. فقط به خاطر اینکه نمی توانستم با سکوت آپارتمان کوچکم رو به رو شوم، آنجا بودم. ناگهان فکر کردم که شاید به راحتی بتوانم تبدیل به یکی از این آدم‌ها شوم، به آدم‌هایی که تشنه روابط انسانی هستند. کسانی که ناشیانه توی مترو یا هر جای دیگری سر صحبت را با دیگران باز می کنند یا ده دقیقه برای انتخاب چیزی در فروشگاه وقت تلف می کنند تا بدین ترتیب بتوانند با مسئول فروش کمی گپ بزنند. با خودم فکر می کردم آیا من هم از آن آدم‌ها شده‌ام چون خودم هم کمی پیش به بهانه صحبت درباره بانداژ جدید فیزیوتراپی سر صحبت را با سمیر باز کرده بودم. چنان این افکار ذهنم را مشغول کرده بود که ناگهان به خودم آمدم و دیدم

دفنه دارد آرزو می کند که ای کاش آن روز به خصوص یک ساعت زودتر از سرکار برگشته بود، و در سکوت اشکش روان شده است.

«دفنه؟»

«ازتون معذرت می خوام، ولی من خیلی به «اگه فقط...» فکر می کنم. اگه فقط وقتی رو با گپ زدن با آن خانم توی غرفه گل فروشی تلف نمی کردم. اگه فقط اون دفتر مسخره حساب و کتاب رو ول کرده بودم و زودتر اومده بودم خونه. اگه فقط سر وقت برگشته بودم... شاید می تونستم راضی اش کنم اون کارو نکنه. شاید می تونستم یه کاری بکنم که بفهمه زندگی اش ارزش داره.»

مارک خم شد و جعبه دستمال کاغذی را به سمت ما دراز کرد و من آن را آرام روی پای دفنه گذاشتم. «دفنه آیا الان قبلاً هم سعی کرده بود خودکشی کنه؟»

سر تکان داد و بینی اش را گرفت. «اوه، آره. چندین بار. از وقتی خیلی جوون بود، به این چیزی که ما بهش می گیم حزن و اندوه دچار شده بود. و وقتی حالش این طوری می شد دوست نداشتم تنهاش بگذارم چون مثل این بود که... مثل این بود که صدای آدم رو نمی شنید. فرقی نداشت چی می گفتم. به همین خاطر خیلی وقت ها می گفتم مریضم و سرکار نمی رفتم تا بهش روحیه بدم، می فهمید؟ ساندویچ هایی که دوست داشت رو براش درست می کردم. باهاش رو کاناپه می نشستیم. واقعا هر کاری از دستم برمی اومد می کردم که فقط بفهمه پیشش هستم. همیشه فکر می کنم به خاطر همین موضوع هیچ وقت تو کارم پیشرفت نکردم در حالی که بقیه دخترها ارتقا گرفتن. مجبور بودم زود به زود مرخصی بگیرم، می فهمید.»

«افسردگی می تونه خیلی دردساز باشه. اون هم نه فقط برای کسی که دچار شه.»

«دارو می خورد؟»

«اوه، نه. ولی، می دونید... ربطی به این چیزا نداشت.»

«مطمئنی؟ منظوم اینه که افسردگی، اون زمان درست تشخیص داده نمی شد...»

دفنه سرش را بلند کرد. «اون دگرباش بود.» کلمه را با سه بخش کامل و روشن ادا کرد. کمی سرخ شده بود. سرش را بالا گرفته بود و نگاه مستقیمش را به ما دوخت، گویی ما را تشویق می کرد تا چیزی بگوییم. «تا حالا اینو به هیچ کس نگفته بودم. ولی دگرباش بود و فکر می کنم

دلیل افسردگی‌ش همین موضوع بود. ولی اونقدر خوبی در وجودش داشت که نمی‌خواست من اذیت بشم، به خاطر همین نمی‌رفت... می‌دونید... بیرون و کاری بکنه. احساس می‌کرد که من خجالت‌زده می‌شم.»

«دفنه چی باعث شده که همچین فکری کنی؟»

«وقتی داشتم دنبال یکی از کراواته‌اش می‌گشتم یه چیزایی پیدا کردم. توی کشوش. یه سری مجله ناجور پیدا کردم. فکر نکنم اگه اینجوری نباشی از این مجله‌ها نگهداری.»

چهره فرد کمی سخت و سفت شد. گفت: «مطمئناً نه.»

دفنه گفت: «هیچ‌وقت به روی خودم نیاوردم. گذاشتم مجله همونجا باشن. ولی همه چیز یهو روشن شد. هیچ‌وقت تمایلی به رابطه با من نداشتم و منو باش که فکر می‌کردم که چه قدر خوش‌شانسم، می‌فهمید، چون من هم اهلش نبودم. به خاطر راهبه‌ها. اونا باعث شدن از این جور کارها چندشم بشه. به خاطر همین وقتی با کسی ازدواج کردم که دم به دقیقه نمی‌خواست با هم باشیم، فکر کردم که خوش‌شانس‌ترین آدم رو زمینم. منظورم اینه که، بچه‌ها رو دوست داشتم، بچه داشتن خیلی خوب بود ولی...» آهی کشید «...ما هیچ‌وقت واقعاً درباره این چیزا حرف نزدیم. تو اون روزا نمی‌شد. حالا آرزو می‌کنم که ای کاش حرف زده بودیم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، همش همین فکر رو می‌کنم، ولی چه فایده.»

«فکر می‌کنی اگه صادقانه باهاش حرف زده بودی فرقی می‌کرد؟»

«خب، اوضاع حالا فرق کرده، نه؟ این جور چیزها حالا جا افتاده. خشکشویی من هم همین طوریه. و با هر کسی که به مغازه‌اش بره درباره دوست پسرش حرف می‌زنه. درسته اصلاً دوست نداشتم از شوهرم جدا بشم، ولی اگه اون از زندگی با من خوشحال نبود و احساس می‌کرد گیر افتاده، می‌گذاشتم بره. این کارو می‌کردم. من هیچ‌وقت نخواستم کسی رو گیر بندازم. فقط می‌خواستم یکم شادتر باشه.»

صورتش خیلی درهم رفته بود، دستم را دورش حلقه کردم. موهایش بوی تافت و تاس کباب بره می‌داد.

فرد گفت: «خب، خب، دختر خوب.» و بلند شد تا پشتش بزند، حرکتش خیلی ناشیانه بود.

«مطمئنم که اون می‌دونه تو همیشه بهترین‌ها رو براش می‌خواستی.»

«اینجوری فکر می کنی فرد؟» صدایش می لرزید.

فرد با قاطعیت سر تکان داد. «اوه، آره. و تقریباً حق با توست. اون موقع اوضاع فرق می کرد. تقصیر تو نیست.»

مارک مهربانانه لبخند زد «دفنه تو خیلی شجاع بودی که این داستان رو با ما درمیان گذاشتی. و من خیلی تحسینت می کنم که خودت رو جمع و جور کردی و پیش می ری. بعضی وقت ها فقط شب کردن یه روز نیازمند قدرتی مافوق بشریه.»

وقتی پایین را نگاه کردم، دست دفنه در دستم بود. احساس کردم انگشتان چاق و چله اش به دور انگشتانم گره شده اند. من هم در جواب دستش را فشردم. و قبل از اینکه بتوانم فکر کنم، به حرف آمدم. «من یه کاری کردم که آرزو می کنم کاش می شد عوضش کنم.»

همه به سمتم برگشتند. «من دختر ویل رو دیدم. یه جورایی از آسمون افتاد وسط زندگی من و فکر کردم این راه منه برای اینکه احساسم درباره مرگ اون بهتر بشه، ولی به جاش حالا احساس می کنم...»

نگاه ها به من خیره شده بود. فرد چهره اش را در هم کشید.

گفتم: «چیزی شده؟»

فرد گفت: «ویل کیه؟»

«تو گفتی اسمش بیل بوده.»

کمی در صندلی ام فرو رفتم. «ویل همون بيله. قبلاً در مورد استفاده از اسم واقعی اش حس خوبی نداشتم.» حس کردم همه نفس راحتی کشیدند.

دفنه دستم را نوازش کرد. «نگران نباش عزیزم. فقط یه اسممه. تو دوره قبلیمون یه زنی بود که تموم داستان رو از خودش درآورده بود. گفته بود یه بچه داشته که از سرطان خون مرده. بعداً کاشف به عمل اومد که حتی یه ماهی قرمز هم نداشته.»

«عیبی نداره لوئیس. می تونی با ما حرف بزنی.» مارک آن نگاه خیره مهربان منحصر به فردش را به من دوخت. در عوض لبخند کوچکی به رویش زدم، فقط برای اینکه به او نشان دهم متوجه

نگاهش شده و معنایش را درک کرده‌ام. و اینکه ویل ماهی قرمز نبود. فکر کردم که هرچه بادآباد؟ زندگی من که بیش از زندگی آنها درهم و برهم نیست.

به‌همین خاطربرایشان درباره آمدن ناگهانی لی لی گفتم و اینکه فکر کرده بودم می‌توانم درستش کنم، او را به دیدن پدربزرگ و مادربزرگش ببرم، آنها را دور هم جمع کنم تا همه خوشحال باشند و اینکه حالا به خاطر ساده‌دلی‌ام احساس حماقت می‌کردم. گفتم: «حس می‌کنم ویل، و همه رو، دوباره سرافکنده کردم. و حالا که اون رفته مرتب از خودم می‌پرسم که چه کاری رو می‌تونستم یه شکل دیگه انجام بدم، ولی واقعیت اینه که نمی‌تونستم باهاش کنار بیام. این قدر قوی نبودم که مسئولیت همه چیز رو بپذیرم و بهترش کنم.»

«ولی وسایلت! وسایل با ارزشت رو دزدیدن!» آن یکی دست چاق و چله و عرق کرده دفته هم در دستم گره خورد. «واقعا حق داشتی عصبانی بشی!»

سونیل گفت: «صرف اینکه پدر نداره دلیل نمی‌شه مثل یه بچه لوس و اعصاب خوردکن رفتار کنه.»

دفته گفت: «به نظرم تو خیلی هم خوبی که گذاشتی پیشت بمونه. احتمالاً اگه من بودم نمی‌گذاشتم.»

«لوئیس! فکر می‌کنی پدرش شاید چه کاری رو به شیوه‌ی دیگه‌ای انجام می‌داد؟» مارک برای خودش یک فنجان دیگر قهوه ریخت.

ناگهان آرزو کردم که ای کاش چیز قوی‌تری برای خوردن داشتیم. گفتم: «نمی‌دونم. ولی اون شیوه خودش رو برای کنترل اوضاع داشت. حتی وقتی نمی‌تونست دست و پاهاش رو تگون بده احساس می‌کردی که آدم تواناییه. اون نمی‌گذاشت کارای احمقانه بکنه. یه جورایی مجبورش می‌کرد به راه راست برگرده.»

فرد گفت: «مطمئنی خیلی آرمانی بهش نگاه نمی‌کنی؟ ما چند جلسه دیگه درباره ایده‌ال‌سازی حرف می‌زنیم. من همش جیلی رو مثل یه فرشته می‌بینم، نه مارک؟ یادم می‌ره که عادت داشت جوراب‌های ساق بلندش رو روی پرده حموم آویزون کنه، کاری که واقعا دیوونه‌ام می‌کرد.»

«شاید پدرش هم اصلاً نمی‌تونست کمکش کنه. تو از کجا می‌دونی. شاید از همدیگه متنفر می‌شدن.»

«شرایط پایان کارتون.» صدایش آرام و قاطع بود. «بله، ناتان خیلی درباره اون موقعیت توضیح داده. چیزی که توش دخیل بودین برای خودش مسأله بزرگی بود.»

بعد از سکوتی کوتاه و ناشیانه گفتم: «بله، بود. ولی من احساس می‌کردم بخشی از زندگی ویل بودن برایم مایه افتخاره.»

جمله‌ام را هضم کرد. «بعدش چه کردید؟»

«اوم، خب، رفتم سفر، بیشتر اروپا، که... جالب بود. سفر کردن خوبه. نگرش جدیدی به من داد.» سعی کردم لبخند بزنم. «و حالا تو کافه‌ی فرودگاه کار می‌کنم ولی واقعا...» همین‌طور که حرف می‌زدم درب پشت سرم باز شد و زنی که چمدان چرخ‌داری به دنبال خودش می‌کشید، وارد شد. جهت کامپیوترم را تغییر دادم، امیدوار بودم نتواند صدای وارد شدن زن به اتاقک توالت را بشنود. «واقعا شغل الانم، کاری نیست که بخوام برای بلندمدت بهش فکر کنم.» بی‌صدا به آن زن التماس کردم، لطفاً آروم جیش کن.

سؤالاتی درباره مسئولیت‌های فعلی و درآمد پرسید. سعی کردم توجهی به صدای سیفون نکنم، نگاهم را مستقیم به جلو بدوزم و زنی که از توالت بیرون آمد را نادیده بگیرم.

«و می‌خوان برای...» همین که آقای گپنیک شروع به صحبت کرد، زن از کنارم گذشت، دست خشک‌کن را روشن کرد و غرش کرکننده‌ای کنارم راه انداخت. اخم‌هایم درهم رفت.

«یه لحظه لطفا صبر کنید آقای گپنیک.» شستم را روی جایی گذاشتم که امیدوار بودم میکروفن باشد. رو به زن فریاد کشیدم «ببخشید. نمی‌شه از این استفاده کنید. این... خرابه.»

درحالی‌که انگشتان به دقت مانیکور شده‌اش را به هم می‌مالید، به طرفم برگشت، بعد دوباره سر وقت دستگاه رفت. «نه، خراب نیست. اگه خرابه پس تابلوی دستگاه خراب است کو؟»

«تنظیماتش خرابه، یهویی دست رو می‌سوزونه. خیلی دردناکه.»

نگاه پر از شک و تردیدش را اول به من و بعد به دست خشک‌کن دوخت، دست‌هایش را از زیر آن بیرون کشید، چمدانش را برداشت و بیرون رفت. صندلی را به در تکیه دادم تا کسی نتواند وارد شود، جای لپ‌تاپم را دوباره تغییر دادم تا آقای گپنیک بتواند مرا ببیند. «متأسفم. مجبورم این مصاحبه رو سرکارم انجام بدم و یکم...»

داشت کاغذهایش را مطالعه می کرد. «ناتان بهم گفته که اخیراً براتون یک حادثه پیش اومده.»

آب دهانم را قورت دادم. «بله. ولی خیلی بهترم. کاملاً خوبم. خب، فقط یکم موقع راه رفتن می لنگم.»

با لبخند کم رنگی گفت: «واسه همه پیش میاد.» من هم لبخند زدم. کسی می خواست در را باز کند. حرکت کردم و وزنم را به درب تکیه دادم.

آقای گپنیک گفت: «خب، سخت ترین بخشش چی بود؟»

«بیخشید؟»

«سخت ترین بخش کار کردن برای ویل ترینور. به نظر با چالش های زیادی مواجه بودین.»

تردید کردم. اتاق ناگهان خیلی ساکت شده بود. گفتم: «اینکه گذاشتم بره.» و بعد خودم را در حال تلاش برای پس راندن اشک های غیرمنتظره ام یافتم.

لئونارد گپنیک از چندین هزار مایل آن طرف تر به من خیره شده بود. با احساس نیاز شدید به پاک کردن اشک هایم جنگیدم. «منشی من باهاتون تماس می گیره خانم کلارک. برای وقتی که گذاشتین ممنونم.» بعد سری تکان داد، صورتش ثابت ماند و صفحه سیاه شد. نگاه خیره ام برای چند لحظه روی صفحه سیاه ماند، به این واقعیت می اندیشیدم که از قرار معلوم دوباره خراب کاری کرده ام.

آن شب، موقع برگشتن به خانه، تصمیم گرفتم به مصاحبه ام فکر نکنم. به جای آن حرف های مارک را در ذهنم تکرار می کردم. کارهایی که لی لی کرده بود را مرور کردم، مهمان های ناخوانده، دزدی، مواد، شب بیداری های بی پایان، کش رفتن وسایلم، و همه این ها را از دریچه مشاور گروه هم دیدم. لی لی به هم ریخته و بی نظم بود، دختری که می گرفت و در عوض چیزی نمی داد. جوان بود و هرچند از لحاظ ژنتیکی با ویل پیوند داشت، ولی این دلیل نمی شد که من مجبورم تمام مسئولیت هایش را قبول کنم یا با درد سر و آشفستگی هایش بسازم.

واقعاً کمی بهتر شدم. چیز دیگری که مارک گفته بود را به یاد آوردم: که راه بیرون آمدن از اندوه هیچ وقت مستقیم نیست. هم روزهای خوب هست و هم روزهای بد. امروز فقط یک روز بد را پشت سر گذاشته بودم، پیچی در جاده که باید از آن گذشت و نجات یافت.

وارد آپارتمانم شدم و کیفم را گوشه‌ای انداختم، ناگهان به خاطر لذت کوچک اینکه خانه درست همان‌طور است که صبح ترکش کردم، احساس سپاس‌گزاری کردم. به خودم گفتم می‌گذارم کمی بگذرد و بعد پیامی به او می‌دهم و مطمئن می‌شوم که دیدارهای بعدی‌مان سازمان‌یافته باشد. انرژی‌ام را بر یافتن شغلی جدید متمرکز می‌کنم. برای تنوع هم که شده مدتی فقط به خودم فکر می‌کنم. اجازه می‌دهم زخم‌هایم بهبود یابد. باید همان‌جا تماش می‌کردم چون عذاب وجدان گرفته بودم که دارم مثل تانیا هاوتن - میلر به نظر می‌آیم.

به راه‌پله اضطراری خیره شدم. رفتن دوباره به آن پشت‌بام لعنتی گام اول خواهد بود. به خودم گفتم تنها بالا می‌روم و بدون اینکه وحشت کنم، نیم ساعت تمام آنجا می‌نشینم، از هوای آن بالا نفس می‌کشم و دیگر نمی‌گذارم بخشی از خانه‌ی خودم به طرزی چنان مضحک روح و روانم را تحت تأثیر خود قرار دهد.

یونیفرم را درآوردم و شلوارک و فقط برای اطمینان بلوز سبک کشمیر ویل را پوشیدم، همانی که بعد از مرگش از خانه‌اش برداشته بودم، از تماس الیاف نرمش با پوستم آرام شدم. از راهرو گذشتم و پنجره را کامل باز کردم. فقط دو ردیف پله فلزی تا آن بالا راه بود.

بلند گفتم: «هیچ اتفاقی نمی‌افته» و نفس عمیقی کشیدم. وقتی قدم روی پلکان اضطراری گذاشتم، به طرز غریبی پاهایم را احساس نمی‌کردم، ولی سفت و محکم به خودم گفتم که این تنها یک احساس است، بازتابی از یک اضطراب قدیمی. می‌توانم بر آن فائق شوم، درست همان‌طور که از پس همه چیزهای دیگر بر خواهم آمد. صدای ویل را در گوش‌هایم می‌شنیدم.

بجنب کلارک. پله، پله.

با هر دو دستم محکم نرده پلکان را گرفتم و به سمت بالا راه افتادم. به پایین نگاه نمی‌کردم. به خودم اجازه ندادم فکر کنم که در چه ارتفاعی هستم، یا اینکه نسیم ملایم چه خاطره‌ای را در ذهنم زنده می‌کند. با درد مزمن لگنم که گویا هیچ‌وقت رهایم نمی‌کرد، می‌جنگیدم. به سم فکر کردم و خشمی که در من برانگیخته شد مرا پیش راند. مجبور نبودم قربانی باشم، آدمی که فقط منتظر است تا سرنوشت برایش تصمیم بگیرد.

این حرف‌ها را به خودم زدم و به ردیف دوم پله‌ها رسیدم. قدم‌هایم به لرزه افتاده بود. به سختی خودم را از دیوار کوتاه بالا کشیدم، نگران بودم که زیر پایم خالی شود. روی لبه نشستم و بعد چهار دست‌وپا پیش رفتم. احساس ضعف می‌کردم و رنگم پریده بود. چشمان را بستم، برای چند دقیقه

همان طور چهار دست و پا ماندم، به خودم فرصت دادم تا این واقعیت که روی پشت بام هستم را هضم کنم. موفق شده بودم. کنترل سرنوشت به دست خودم بود. آن قدر آنجا می ماندم تا دوباره حالم طبیعی شود.

همان طور با چشمان بسته روی پاشنه هایم عقب نشستم، با دست هایم دیوار اطرافم را لمس کردم و به عقب تکیه دادم، نفس عمیقی کشیدم. احساس خوبی داشتم. زیر پایم چیزی حرکت نمی کرد. انجامش داده بودم. و بعد با باز کردن چشم هایم، نفس در سینه ام حبس شد.

شکوفه ها غوغایی در پشت بام به پا کرده بودند. گلدان های مرده ای که ماه ها توجهی به آن ها نکرده بودم، پر از گل های سرخ و بنفشی شده بودند که مثل فواره های کوچک رنگی از لبه های گلدان سر ریز کرده بودند. ابری از گل های کوچک و آبی پنج برگ بر دو گلدان جدید سایه انداخته بود و یک افرای ژاپنی در گلدانی تزئینی کنار نیمکت ها خودنمایی می کرد، برگ هایش با ظرافت تمام با نسیم می رقصیدند.

در گوشه آفتابی دیوار جنوبی، دو کیسه نشاء کنار تانکر آب بود، گوجه فرنگی های گیلاسی کوچک در آن از ساقه شان آویزان بودند و کیسه دیگری روی آسفالت افتاده و برگ های سبز تزئینی کوچک از میانش پدیدار شده بود. آهسته به سمتشان رفتم، عطر یاسمن ها را استشمام کردم، بعد توقف کردم و نشستم، بی اختیار دستم به نیمکت فلزی چنگ زده بود. به کوسنی لم دادم که می دانستم متعلق به اتاق نشیمنم است.

با ناباوری به آبادی آرام و زیبایی خیره شدم که در میان کویر بی آب و علف پشت بامم به وجود آمده بود. آن روز که لی لی شاخه مرده را از گلدان بیرون کشیده بود و با جدیت تمام به من گفته بود اینکه یک گیاه را رها کنی تا بمیرد یک جرم است، و اظهار نظر اتفاقی اش در باغچه خانم ترینور، «رز دیوید آستین» را به خاطر آوردم. و بعد خاکی را که در راهروی خانه ام ریخته بود و توضیحی برای آن نداشتم به یادم آمد.

سرم را میان دست هایم فرو بردم.

دو بار به لی لی پیام دادم. بار اول برای تشکر کردن از کاری که روی پشت بامم انجام داده بود. محشر شده، ای کاش خودت به من گفته بودی. روز بعد دوباره پیام دادم تا بگویم از این که مسائل بینمان آن قدر پیچیده شده بود متأسفم و اینکه هر وقت بخواهد بیشتر درباره ویل حرف بزند، تمام تلاشم را می کنم تا به هر سؤالی دارد جواب دهم. اضافه کردم که امیدوارم برود و آقای ترینور و نوزادش را ببیند، و تا جایی که می دانم ارتباط با خانواده خیلی مهم است.

جواب نداد. برایم دور از انتظار نبود.

دو روز بعد ناخودآگاه به پشت بام می رفتم، مثل کسی نگران از دست دادن دندان هایش است. با عذاب وجدانی که در وجودم می خزید به گلدان ها آب می دادم. دور شکوفه های رنگارنگ می گشتم، به ساعت هایی که پنهانی این بالا گذرانده بود فکر می کردم، این که وقتی سر کار بودم چطور کیسه های کمپوست و خاک را از پله های اضطراری بالا آورده بود. ولی هر بار که به زمان های با هم بودنمان فکر می کردم، هنوز گیج بودم. چه کار می توانستم بکنم؟ نمی توانستم ترینورها را وادار کنم او را همان طور که می خواهد بپذیرند. نمی توانستم شادترش کنم. و تنها انسانی که شاید می توانست این کار را بکند، رفته بود.

موتورسیکلتی مقابل آپارتمانم پارک کرده بود. بعد از اتمام شیفتم، خسته و کوفته، در ماشین را قفل کردم و لنگ لنگان به آن طرف خیابان رفتم تا یک پاکت شیر بخرم. و چون باران نم نم می بارید، سرم را پایین گرفته بودم. وقتی سر بالا آوردم، دیدم کسی با یونیفرمی آشنا در ورودی ساختمان ایستاده است. قلبم فرو ریخت.

به راهم در خیابان ادامه دادم و مستقیم از جلوی گذشتم، در کیفم به دنبال کلیدهایم می گشتم. چرا همیشه وقتی استرس داریم انگشتان آدم مثل سوسیس کوکتل می شوند؟

نزنم.

«خب، حداقل یه راهنمایی می‌کنی؟ خسته‌ام لوئیس و حوصله بازی ندارم.»

«بازی کردن رو دوست نداری.» کلمات با خنده تلخ کوتاهی ظاهر شدند.

نفسی کشید. «باشه. فقط یه چیز. فقط می‌خوام بدونم چرا جواب تلفن‌هامو نمی‌دی.»

با ناباوری نگاهش کردم. «چون من خیلی چیزها هستم، ولی هالو نیستم؛ یعنی شاید احمق بودم -
علایم هشدار رو دیدم و نادیده گرفتم - ولی اساساً، تلفن‌ها رو به این دلیل جواب ندادم که تو یه
آشغال عوضی به تمام معنایی. حالا فهمیدی؟»

خم شدم تا وسایلم را که روی زمین ریخته بود بردارم، احساس کردم تمام بدنم ناگهان داغ شده،
انگار که دماسنج درونی‌ام از کار افتاده بود. «اوه، می‌دونی تو خیلی خوبی؟ خیلی خوب. اگه همه
چیز آن قدر افتضاح و رقت‌انگیز نبود، خیلی هم تحت تأثیر قرار می‌گرفتم.» بلند شدم، زیپ کیفم
را بستم.

«سم رو ببینید، یه پدر نمونه. مهربون، بصیر؛ و با این حال تو واقعا چی کار می‌کنی؟ این قدر سرگرم
هرزگی هستی که حتی متوجه ناراحتی پسر خودت هم نمی‌شی.»

«پسر من.»

«بله! برای اینکه می‌دونی، ما واقعا به حرف‌هاش گوش می‌دیم. منظورم اینه که ما قرار نیست
درباره اتفاقای گروه با غریبه‌ها حرف بزیم؛ و خودش هم یه نوجوونه و به همین دلیل بهت
نمی‌گه. ولی خیلی غمگینه، نه فقط به خاطر از دست دادن مادرش، به خاطر اینکه تو هم برای
فراموش کردن اندوهت سرگرم جور کردن یه لشگر زنی که بیان تو تخت و برن.»

حالا دیگر فریاد می‌زدم، کلماتم از روی یکدیگر می‌پریدند، دستانم در هوا تکان می‌خورد. سمیر و
پسرعمه‌اش را می‌دیدم که از ویتترین مغازه به من خیره شده بودند. اهمیتی برایم نداشت. شاید این
آخرین باری بود که فرصت حرف زدن را پیدا می‌کردم.

«بله، بله، می‌دونم، منم آن قدر احمق بودم که یکی از این زن‌ها بشم. پس هم به خاطر اون و هم
به خاطر خودم، از نظر من تو یه آشغال به تمام معنایی؛ و به همین خاطر دوست ندارم باهات حرف
بزنم، چه الان، چه هر وقت دیگه.»

دستی به سرش کشید. «داریم درباره جیک حرف می‌زنیم؟»

«البته که دارم درباره جیک حرف می‌زنم. جز جیک چند تا پسر دیگه داری؟»

«جیک پسر من نیست.»

هاج و واج نگاهش کردم.

«جیک پسرخواهر منه.» حرفش را تصحیح کرد. «اون خواهرزاده منه.»

چندین ثانیه طول کشید تا این کلمات به شکلی درآید که من بتوانم بفهمم. سم به دقت نگاهم می‌کرد، به ابروهایش گره افتاده بود، انگار او هم داشت تلاش می‌کرد که گفتگو را دنبال کند.

«ولی ... ولی تو میای دنبالش. پیش تو زندگی می‌کنه.»

من دوشنبه‌ها میام دنبالش چون باباش شیفت داره؛ و بله گاهی پیش من می‌مونه، اما با من زندگی نمی‌کنه.»

«جیک... پسرت نیست؟»

«تا جایی که خودم خبر دارم من بچه ندارم. مگه اینکه یکی مثل لی‌لی سر و کله‌اش پیدا بشه و سورپرایزم کنه.»

تصویر روزی که جیک را در آغوش کشید به یادم آمد، گفتگویشان را مانند نواری که به عقب برگردانند در ذهنم مرور کردم. «ولی تو اولین ملاقاتمون اون هم بود؛ و وقتی من و تو داشتیم حرف می‌زدیم، چشم غره رفت، مثله...»

سم سرش را پایین آورد.

گفتم: «اوه، خدای من.» دستم تا دهان بالا آمد. «اون زن‌ها...»

«مال من نیستن.»

وسط خیابان ایستاده بودیم. سمیر حالا جلوی در مغازه‌اش ایستاده بود و ما را تماشا می‌کرد و یکی دیگر از پسرخاله‌هایش هم به او پیوسته بود. سمت چپمان، همه افراد داخل ایستگاه اتوبوس وقتی فهمیدند متوجه نگاه کردنشان شده‌ایم، رو برگرداندند. سم به در پشت سرم اشاره کرد. «می‌شه تو

خونه حرف بز نیم؟»

گفتم «آره. آره. اوه. نه. نمی شه. مثل اینکه پشت در گیر افتادم.»

«کلید یدک؟»

«تو آپارتمان.»

دستی به صورتش کشید، بعد نگاهی به ساعتش انداخت. کاملاً معلوم بود که تا مغز استخوان خسته است و جانی برایش نمانده است. قدمی به عقب برداشتم. «ببین... برو خونه و یکم استراحت کن. فردا حرف می زنیم. متأسفم.»

ناگهان باران شدید شد، بارش های تابستانی، سیلابی در ناودان ها به راه انداخت و به خیابان جاری شد. آن طرف خیابان، سمیر و فامیلش به داخل مغازه شان پناه بردند.

سم آهی کشید. اول به آسمان و بعد مستقیم به من نگاه کرد. «صبر کن.»

آچار بزرگی از سمیر قرض گرفت و دنبال من از پله های اضطراری بالا آمد. دو بار پایم روی پله های خیس لیز خورد و هربار برای کمک به من دستش را پیش آورد. وقتی دستش جلو آمد، چیز گرم و غیرمنتظره ای در تمام وجودم پیچید. وقتی به طبقه من رسیدیم، آچار پیچ گوشتی را از لای قاب پنجره داخل فرستاد و اهرم کرد و بعد با یک حرکت پنجره باز شد. «بفرما.» آن را رو با یک دست نگاهش داشت، به سمتم برگشت و به پنجره اشاره کرد، از حالت صورتش معلوم بود که کمی ناراحت است. «مثل آب خوردن می شه بازش کرد، و این برای یه دختر تنها تو این منطقه خیلی خطرناکه.»

«اون دختر تنهایی که که تو این منطقه زندگی می کنه رو نشونم بده.»

«جدی می گم.»

«من خوبم، سم.»

«تو چیزایی که من می بینم رو نمی بینی. من می خوام تو در امنیت باشی.»

سعی کردم لبخند بزنم، ولی زانوهایم می لرزید، کف دست هایم روی نرده ای فلزی لیز شده بود. می خواستم از مقابلش بگذرم، کمی تلوتلو می خوردم.

«تو خوبی؟»

سر تکان دادم. بازویم را گرفت و تقریباً بلندم کرد، با کمکش به سختی از پنجره بالا رفتم و آن طرف روی فرش دم پنجره ولو شدم. کمی صبر کردم تا حالم سرجایش بیاید. روزها بود که خوب نخوابیده بودم برای همین توانم تحلیل رفته بود و تمام خشم و آدرنالینی که مرا سر پا نگه می‌داشت، گویی حالا با باران شسته شده و رفته بود.

سم داخل شد و پشت سرش پنجره را بست، به قفل شکسته بالای پنجره نگاهی کرد. حال تاریک بود، صدای خفه برخورد باران به پشت‌بام می‌آمد. تماشایش می‌کردم، آن قدر جیش را گشت که بالاخره از بین خرده‌ریزه‌های داخل جیش میخ کوچکی پیدا کرد. پیچ‌گوشتی را برداشت و با دسته‌اش میخ را طوری کوبید که کسی نتواند از بیرون وارد شود. بعد با قدم‌های سنگین به سمتم آمد و دستش را دراز کرد.

گفت: «از مزایای معمار پاره‌وقت بودن اینه که همیشه یه میخ یه جایی پیدا می‌شه. حالا پاشو. اگه همین‌طور اونجا بشینی هیچ‌وقت نمی‌تونی پاشی.»

موهایش زیر باران خوابیده بود و پوستش زیر نور هال می‌درخشید، گذاشتم بلندم کند. از شدت درد می‌لرزیدم.

«مفصل رونته؟»

سر تکان دادم.

آه کشید. «کاش باهام حرف می‌زدی.» زیر چشم‌هایش از شدت خستگی سیاه شده بود. پشت دست چپش دو خراش تازه دیده می‌شد. نمی‌دانستم برایش چه اتفاقی افتاده است. در آشپزخانه از دیدم پنهان شد و چند لحظه بعد صدای آب آمد. وقتی برگشت دو قرص و یک فنجان دستش بود. «نباید اینا رو بهت بدم. ولی کمکت می‌کنه امشب رو راحت بخوابی.»

با سپاس‌گزاری آن‌ها را از دستش گرفتم. موقع خوردن قرص‌ها به من زل زده بود.

«هیچ‌وقت شده از قوانین پیروی کنی؟»

«وقتی فکر کنم منطقی هستن آره.» فنجان را از دستم گرفت. «پس اوضاعمون خوبه، لوئیس کلاک؟»

سر تکان می‌دهد. صدای آرامش در گوشم می‌پیچد. نامم را، مرا به خود می‌خواند. طوری بیانش می‌کند که چیز ارزشمندی به نظر می‌آید.

سه روز بعد همراه بود با ملاقات‌های گاه و بی‌گاه و کوتاه. جلسه ایده‌آل‌سازی گروه را از دست دادم، چون دقیقاً وقتی داشتم خانه را ترک می‌کردم، او جلوی درب آپارتمانم سبز شد و برنامه‌ام را به کلی تغییر داد، بعد از چند ساعت که مثل برق و باد گذشت، ناگهان به خودمان آمدم و او مجبور شد با عجله برود تا بتواند سروقت جیک را از گروه بردارد. و یک بار هم بعد از تمام شدن نوبت کاری منتظرمانده بود و با استقبال گرمش خستگی و تحقیرهای سرکارم را از یادم برد.

می‌خواستم در برابرش مقاومت کنم، ولی نمی‌توانستم. گیج و حواس‌پرت و بی‌خواب بودم. التهاب مثانه گرفتم، ولی به آن اهمیتی ندادم. سرکار سوت‌زنان راه می‌رفتم، با تاجر خوش و بش می‌کردم و شکایت‌های ریچارد را با لبخند و چهره‌ای گشاده پاسخ می‌دادم. مدیرم از خوشحالی‌ام در عذاب بود: آشکارا لپش را گاز می‌گرفت و می‌دیدم که به دنبال کوچک‌ترین بهانه و اشتباهی از من می‌گردد تا توبیخم کند.

به هیچ‌کدام اهمیت نمی‌دادم. زیر دوش آواز می‌خواندم، شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌ماندم و رؤیابافی می‌کردم. لباس‌های سابقم را می‌پوشیدم؛ ژاکت‌هایی با رنگ‌شاد و کفش‌های سبک ابریشمی، و به خودم اجازه می‌دادم در حبابی از شادی فرو روم، هرچند می‌دانستم که حباب‌ها همیشه به اندازه کافی زنده می‌مانند و بعد در هر صورت می‌ترکند.

گفت: «من به جیک گفتم». نیم ساعت استراحت داشت و قبل از اینکه برای نوبت کاری دیر هنگامم خانه را ترک کنم، همراه دونا و غذایی برای ناهار، بیرون آپارتمان من ایستاده بودند. کنارش در صندلی جلوی آمبولانس نشستم.

«چی رو بهش گفتی؟» ساندویچ پنیر موزارلا، گوجه گیلاسی و ریحان درست کرده بود. گوجه‌ها، در باغچه خودش عمل آمده بودند و انفجاری از طعم‌ها در دهانم به راه می‌انداختند. طرز غذا خوردنم در وقت تنهایی او را به وحشت انداخت.

«اینکه فکر کرده بودی من باباشم. از خنده روده‌بر شده بود، ماه‌ها بود ندیده بودم این‌طور بخنده.»

«بهش که نگفتم باباش بعد از رابطه گریه می‌کنه، درسته؟»

دونا گفت: «یه مدت با کسی بودم که این‌طوری بود. واقعا هق‌هق می‌زد. یه جورایی خجالت

می‌کشید. با خودم گفتم نکنه بلایی سرش آوردم.»

با دهان باز به طرفش چرخیدم.

گفت: «مگه چیه؟ خوب این چیزها گاهی پیش میاد. یه بار همچین موردی داشتیم. یه زوج بودن، یادته؟»

«آره. وقتی بفهمی چه چیزایی دیدیم برق از سرت می‌پره.» به ساندویچ که هنوز روی پایم بود اشاره کرد و گفت: «وقتی دهنتم خالی شد بهت می‌گم.»

«نه اینکه توی زندگی به اندازه کافی نگرانی نداریم، به همچین درد و مرض‌هایی احتیاج داریم.» وقتی سم به ساندویچش گاز می‌زد، نگاه خیره‌اش از رویم گذشت و باعث شد سرخ شوم. «باور کن، بهت می‌گم.»

دونا گفت: «دیگه زیادی داری تند می‌ری، پیرمرد خشن من» و یکی از نوشیدنی‌های انرژی‌زای همیشه حاضرش را تعارف‌مان کرد. «من که اصلاً خوشم نمیاد تو این جور موردها اولین نفر سر برسم.»

بودن در آن ماشین را دوست داشتم. سم و دونا رفتار کنایه‌آمیز کسانی را داشتند که تقریباً تمام حالات انسان را دیده و درمانش هم کرده‌اند. چرت و پرت نمی‌گفتند و بامزه و تلخ بودند. بینشان به طرز عجیبی احساس راحتی می‌کردم، انگار که زندگی من با تمام پیچیدگی‌هایش در مقابل زندگی آنها واقعا خیلی معمولی بود.

این‌ها چیزهایی بودند که هنگام صرف ناهار با آنها آموختم.

- تقریباً هیچ مرد یا زن بالای هفتاد سال از درد یا شیوه درمان شکایت نمی‌کند، حتی اگر واقعا تکه‌ای از گوشت بدنش آویزان باشد.

- همان مردان یا زنان که سال تقریباً همیشه به خاطر اینکه اثبات زحمت شده اند، عذرخواهی می‌کنند.

- اینکه اصطلاح «بیمار پی اف ا ۱۵۹» یک اصطلاح علمی نیست.

- زنان باردار به ندرت عقب آمبولانس زایمان می‌کنند. (این یکی تقریباً ناامیدم کرد.)

- اینکه دیگر واژه «راننده آمبولانس» منسوخ شده. به‌ویژه از «رانندگان آمبولانس» دیگر استفاده نمی‌شود.

- همیشه مردانی پیدا می‌شوند که وقتی از آن‌ها خواسته می‌شود به شدت دردشان از یک تا ده نمره دهند، بگویند یازده.

ولی وقتی سم از یک نوبت طولانی کاری برمی‌گشت، اندوه بیش از هر چیز در ظاهرش آشکار بود، آن هم به خاطر مستمری بگیران تنها، مردهای چاقی که به تلویزیون چسبیده بودند و چاق‌تر از آن بودند که بتوانند خودشان از پله‌های خانه‌شان بالا و پایین روند، مادران جوانی که اصلاً انگلیسی بلد نبودند و با بچه‌های پرتعداد کوچکشان توی یک چهار دیواری محبوس شده بودند و نمی‌دانستند وقت نیاز چطور تقاضای کمک کنند و افسرده‌ها، افرادی به شدت بیمار و نیازمند، آن‌هایی که کسی دوستشان ندارد.

گفت: بعضی روزها احساس می‌کنی درد و غم دارد مثل یک ویروس به تو منتقل می‌شود، باید آن را نیز همراه بوی مایع ضدعفونی از تنت بشویی؛ و بعد نوبت به خودکشی‌ها می‌رسد، زندگی‌هایی که زیر قطارها یا در حمام‌های سوت و کور پایان می‌یابد و اغلب بدن‌هایشان هفته‌ها و ماه‌ها همانجا می‌ماند تا بالاخره کسی متوجه بوی تعفن آن شود یا تعجب کند که چرا صندوق پستی طرف خالی نمی‌شود.

او با آن اندام درشتش در وان کوچک حمام دراز کشیده بود. آب به خاطر خونی که از جای گلوله بیماری به بدنش پاشیده شده بود، مایل به رنگ به صورتی می‌زد. حضور مردی در کنارم کمی باعث تعجبم بود. به ویژه مردی که خودش بتواند حرکت کند.

خیلی راحت گفت: «اگه بترسی نمی‌تونی این کارو بکنی.»

گفت: قبل از این که پیرا پزشک شود، در ارتش خدمت کرده است: دو شغلش به هم می‌آمدند. «اونا از ما ارتشی‌ها خوششون میاد چون زود ترس برمون نمی‌داره و همه‌چیز رو هم دیدیم. بهت بگم بعضی از اون بچه‌های مست خیلی بیشتر از طالبان منو می‌ترسونن.»

روی توالت فرنگی کنارش نشستم و به بدنش در آبی که رنگش عوض شده بود، خیره شدم. حتی اگر هیکل و قدرت او را داشتم باز هم از ترس می‌لرزیدم.

وقتی دید در فکرم، گفت: «هی» و دستش را به سمتم دراز کرد. «واقعاً خوبه. من سرم درد می‌کنه

واسه دردسر.» انگشتانش را دور انگشتانم گره کرد. «اگرچه شغل خوبی برای رابطه نیست. دوست دختر قبلی‌ام نمی‌تونست باهاش کنار بیاد. ساعت‌های کاری طولانی. شب‌کاری. آشفته‌گی و بهم‌ریختگی بعدش.»

«و آب سرخ وان.»

«اوه. ببخش. حموم ایستگاه کار نمی‌کرد. باید اول می‌رفتم خونه.» طوری نگاهم کرد که فهمیدم اصلاً امکان نداشته اول برود خانه خودش. درپوش وان را برداشت تا کمی آب خارج شود و بعد شیر را دوباره باز کرد.

«خب کی بود؟ دوست دختر سابقه؟» سعی کردم لحن صدایم بی‌تفاوت باشد. من یکی از آن زن‌ها نمی‌شدم، حتی اگر معلوم شده بود که او یکی از آن مردها نیست.

«آیونا ۱۶۰. تو آژانس مسافرتی کار می‌کرد. دختر شیرینی بود.»

«ولی تو عاشقش نبودی.»

«چرا این حرفو می‌زنی؟»

«هیچ‌کس به کسی که عاشقش بوده نمی‌گه دختر شیرین. این جمله یعنی ما هنوز باهم دوستیم؛ یعنی احساسات بهش کافی نبوده.»

سرگرم شده بود. «پس اگه عاشقش بودم چی می‌گفتم؟»

«خیلی جدی به نظر می‌اومدی و می‌گفتی کارن، یه کابوس واقعی یا خفه می‌شدی و می‌گفتی نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم.»

«احتمالاً حق با تونه.» کمی فکر کرد. «راستش اینکه بعد از مرگ خواهرم نمی‌خواستم زیاد خودمو درگیر مسائل احساسی کنم. چند ماه آخر رو با الن ۱۶۱ بودم، مراقبت از اون یه جواری بی‌داغونم کرد.» نگاهی به من انداخت. «سرطان می‌تونه خیلی ظالمانه باشه. بابای جیک از هم پاشید. بعضی آدم‌ها داغون می‌شن. به خاطر همین فکر کردم به من نیاز دارن. راستش فقط چون دیدم نمی‌شه همه از هم بیپاشیم به زور خودمو سر پا نگه داشتیم.» لحظه‌ای در سکوت نشستیم. نمی‌توانستم بگویم که سرخی کمرنگ چشمانش اثر اندوه است یا صابون.

به لطف خدایگان تنظیم‌کننده نوبت‌های کاری، من و سم هر دو یک روز تعطیل داشتیم. هجده ساعتی که او در آن مجبور نبود به صدای آژیر گوش بدهد و من هم مجبور نبودم به صدای ساز دهنی یا غرغر به خاطر بادام‌زمینی‌های زیادی بوداده شده گوش دهم. متوجه شدم موقعی که با سم هستم زمان دو برابر سریع‌تر می‌گذرد. به میلیون‌ها کاری که می‌توانستیم با هم انجام دهیم فکر می‌کردم و نیمی از آن‌ها را به خاطر زیادی «دو نفره بودن» و صمیمیت بیش از حدی که بعد از آن به بار می‌آمد، کنار می‌گذاشتم. مطمئن نبودم این همه وقت گذراندن ما با هم عاقلانه هست یا نه.

یک‌بار دیگر به لی لی پیام دادم.

لی لی، لطفا تماس بگیر. می‌دونم از دستم عصبانی هستی، ولی فقط زنگ بزن. باغچه‌ات قشنگ شده! باید بهم بگی چه جوری مراقبتش باشم و با گوجه‌فرنگی‌ها که واقعا بلند شدن چه کار کنم (عیبی نداره؟). شاید بعدش هم بتونیم بریم برقصیم؟

دکمه ارسال را زدم و به صفحه کوچک خیره شدم و همان موقع زنگ در به صدا در آمد.

«سلام.»

سم با جعبه ابزاری در یک دست و کیسه خوراکی در دست دیگر جلوی در ظاهر شد.

گفتم: «اوه، عزیز من. وجودت نهایت آرزوهای یه زنه.»

با قیافه‌ای خشک و جدی گفت: «قفسه. تو قفسه لازم داری.»

«اوه، عزیزم. همین‌جور حرف بزن.»

«و غذای خونگی.»

«خودشه. ادامه بده.»

خندید و ابزار را همان دم درب انداخت و مرا بوسید و وقتی بالآخره از هم جدا شدیم، به سمت آشپزخانه رفت. «فکر کردم می‌تونیم بریم سینما. می‌دونستی یکی از مزایای شب‌کاری اینه که همیشه تو روز بلیط گیر میاری، مگه نه؟»

تلفنم را نگاه کردم.

«ولی خون توش نباشه. از خون خسته شدم.»

وقتی سرم را بالا گرفتم، داشت نگاهم می کرد.

«چی؟ دوست نداری؟ نکنه می خوای بری همون فیلم زامبی های آدمخوار رو ببینی؟... یا چی؟»

اخم کردم و دستم را پایین انداختم. «نمی تونم لی لی رو گیر بیارم.»

«فکر کنم گفتمی رفته خونه؟»

«رفت. ولی به تلفن هام جواب نمی ده. فکر می کنم از دستم ناراحته.»

«رفقاش وسایلت رو دزدیدن. این تو هستی که باید ازش ناراحت باشی.»

شروع کرد به بیرون آوردن وسایل از کیسه؛ کاهو، گوجه فرنگی، آووکادو، تخم مرغ و ادویه و بعد آن ها را مرتب و منظم در یخچال تقریباً خالی من چید. همین طور که دوباره به لی لی پیام می دادم، نگاهم کرد. «بیا. شاید تلفنش از دستش افتاده، تو یه کلوپ جاش گذاشته یا اعتبارش تموم شده. تو که می دونی نوجوونا چه جورین. یا شاید فقط اعصابش خورده. بعضی وقت ها فقط به یه کمی زمان نیاز دارن تا مسئله رو به روش خودشون حل کنن.»

دستش را گرفتم و درب یخچال را بستم. «باید یه چیزی نشونت بدم.» چشمانش کمی بازتر شد. «اون نه، نه، مرد گمراه من. اون باید منتظر بمونه.»

سم روی پشت بام ایستاد و به گل های اطرافش خیره شد. «و تو اصلاً نمی دونستی؟»

«اصلاً.»

به سنگینی روی نیمکت نشست. کنارش نشستم و هر دو به باغچه کوچک خیره شدیم.

گفتم: «احساس خیلی بدی دارم. متهمش کردم که به هر چیزی نزدیک می شه نابود می کنه و تمام این مدت داشت اینجا رو می ساخت.»

خم شد تا برگ های یک گیاه گوجه فرنگی را لمس کند، بعد صاف نشست و سر تکان داد. «باشه. پس می ریم باهاش حرف می زنیم.»

«واقعاً؟»

«آره. اول ناهار. بعد سینما. بعد بی خبر می ریم جلوی در خونه‌اش. اینجوری نمی تونه باهات روبه‌رو نشه. هی. این قدر نگران نباش. باغچه خبر خوبیه. نشون می ده که اونقدرها هم کله‌اش داغ نیست.»

دستم را رها کرد. از گوشه چشم نگاهش کردم. «چه جوری تو همیشه می تونی اوضاعو بهتر کنی؟»

«من فقط دوست ندارم تو رو غمگین ببینم.»

نمی توانستم بگویم که وقتی پیشم هست ناراحت نیستم. نمی توانستم بگویم آن قدر خوشحالم می کند که از آن می ترسم. در عوض به این فکر کردم که چه قدر داشتن غذایش را در یخچالم دوست دارم، چطور بیست بار در روز در انتظار پیامش به تلفنم نگاه می کنم.

صدایی هشدار داد تند نرو. زیادی نزدیک نشو.

چشمانش مهربان شد. «تو لبخند شیرینی داری لوئیس کلا رک. این یکی از صدها چیزیه که در موردت دوست دارم.»

به خودم اجازه دادم چند دقیقه‌ای به رویش خیره شوم. در حالی که با خودم می گفتم: «از دست این مرد؟» با ضربه محکمی به زانوهایم از جا بلند شدم. سرزنده و شاد گفتم: «بیا. بریم یه فیلم ببینیم.»

سینما تقریباً خالی بود. کنار یکدیگر در ردیف آخر، جایی که کسی دسته صندلی را خراب کرده بود، نشستیم و سم از پاکت مقوایی به بزرگی یک سطل زباله به من ذرت بوداده می خوراند. تلاش می کردم بعضی وقت‌ها حضورش را نادیده بگیرم، چون فکر کردن به او باعث می شد، روند داستان از دستم در رود.

فیلم، یک کمدی آمریکایی درباره دو مأمور پلیس بود که تناسبی به شغلشان نداشتند و آن‌ها را با مجرمان اشتباه گرفته بودند. خیلی خنده‌دار نبود، ولی گاهی خنده‌ام می گرفت. سم یک ذرت بوداده نمکی با طعم پیاز پیش رویم گرفت، آن را به دندان گرفتم و باز یکی دیگر، بعد انگشتانش را بین دندان‌هایم نگه داشتم. نگاهم کرد و آهسته سر تکان داد.

دانه ذرت بوداده را قورت دادم و زیر لب گفتم: «کسی نمی بینه.»

ابرویی بالا داد. زیر لب گفت: «من برای این کارها خیلی پیرم.» در هوای داغ و تاریک صورتش را به سمت خودم برگرداندم، در حال و هوای خودمان بودیم که تلفنم زنگ خورد. صدای هیس گفتن و نارضایتی از دو نفر جلو بلند شد. «ببخشید. شما دو تا ببخشید!» (چون مجموعاً فقط چهار نفر در سینما بودیم.) از روی پای سم پایین آمدم و تلفن را جواب دادم. شماره را نمی‌شناختم.

«لوئیس؟»

ثانیه‌ای طول کشید تا صدایش را تشخیص دهم.

«یه دقیقه صبر کنید.» شکلکی برای سم درآوردم و بیرون رفتم.

«ببخشید خانم ترینور. فقط مجبور شدم... هنوز پشت خطید؟ الو؟»

سرسرا خالی بود، در محوطه مخصوص صف‌ها، پرنده پر نمی‌زد، دستگاه نوشیدنی خنک کن پشت پیشخوان، بی‌وقفه یخ‌ها را زیر و رو می‌کرد. «اوه، خدا رو شکر. لوئیس خودتی؟ می‌خواستم ببینم می‌تونم با لی لی حرف بزنم؟»

سر جابم ایستادم، تلفن را به گوشم چسبانده بودم.

«مدتیۀ درباره اتفاقای هفته پیش فکر می‌کنم و متأسفم. حتماً به نظرت...» مکشی کرد. «ببین، تو فکر می‌کنی راضی بشه منو ببینه.»

«خانم ترینور...»

«می‌خوام براش توضیح بدم. یک سال یا همین حدود که من ... خب، مثل قبل نیستم. قرص می‌خورم و این منو کند ذهن کرده؛ و از دیدن ناگهانی شما دم در خونه‌ام شوکه شدم و بعدش حرف هیچ کدومتون باورم نمی‌شد. همش به نظر غیرممکن می‌اومد. ولی من ... خب، با استیون حرف زدم و اون همه چیزو تأیید کرد. شب و روز رو صندلیم نشستیم و سعی می‌کنم تا همه چیز رو هضم کنم. پیش خودم می‌گم... ویل یه دختر داشته. من یه نوه دارم. همش این حرفا رو به خودم می‌زنم. بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم.»

به سراسیمگی نامعمول کلماتش گوش دادم. گفتم: «درکتون می‌کنم، منم همین احساس رو داشتم.»

«نمی‌تونم بهش فکر نکنم. خیلی می‌خوام توی موقعیت مناسبی ملاقاتش کنم. فکر می‌کنی راضی می‌شه دوباره منو ببینه؟»

«خانم ترینور، اون دیگه پیش من نیست. ولی بله.» انگشتانم را در موهایم فرو بردم. «بله البته ازش می‌پرسم.»

نمی‌توانستم روی بقیه فیلم تمرکز کنم. بالأخره سم که احتمالاً فهمیده بود تنها به پرده سینما خیره شده‌ام، پیشنهاد داد که برویم. در پارکینگ کنار موتورش ایستادیم و حرف‌های خانم ترینور را برایش تعریف کردم.

گفت: «بیا، دیدی گفتم؟» انگار کاری انجام داده‌ام که مایه افتخار است. «بریم.»

او طرف دیگر خیابان و در کنار موتورش منتظر ماند تا من در بزنم. چانه‌ام را بالا گرفته بودم، مصمم بودم نگذارم این بار تانیا هاوتن - میلر مرا مقهور خود کند. به پشت سر نگاهی انداختم و سم برای دل گرم کردنم سرتکان داد.

درب باز شد. تانیا پیراهن کتان شکلاتی با صندل‌های یونانی پوشیده بود. مثل بار اولی که همدیگر را دیده بودیم سر تا پایم را برانداز کرد، انگار که پیراهنم در آزمونی نامرئی رد شده است. (این موضوع کمی ناراحت‌م کرد چون پیراهن کتان محبوبم را پوشیده بودم.) لبخندش فقط به اندازه کسری از ثانیه روی لب‌هایش ماند و بعد محو شد. «لوئیس.»

«بیخشید که بدون اطلاع قبلی اومدم، خانم هاوتن - میلر.»

«اتفاقی افتاده؟»

پلک زدم. «خب، بله درواقع.» موهایم را از صورتم کنار زدم. «یه تلفن از خانم ترینور داشتم، مادر ویل. بیخشید که در مورد این مسئله مزاحمتون می‌شم، ولی واقعا دوست داره با لی لی تماس بگیره، ولی اون تلفنش رو جواب نمی‌ده، فکر کردم شاید شما بتونید ازش بخواید بهم زنگ بزنه؟» تانیا از زیر ابروهایی که به خوبی اصلاح شده بود به من خیره شد.

اجازه ندادم حالت چهره‌ام تغییر کند. «یا شاید بتونیم یه گپ کوتاه باهاش بزنیم؟»

سکوت کوتاهی برقرار شد. «چرا فکر می‌کنی که من این‌رو ازش می‌خوام؟»

نفسی کشیدم، کلماتم را به دقت انتخاب کردم. «من می‌دونم شما از خانواده ترینور خوشتون نمیاد، ولی فکر می‌کنم شاید لی لی به این کار تمایل داشته باشه. نمی‌دونم بهتون گفت یا نه، ولی هفته پیش یه دیدار نسبتاً سخت داشتن و خانم ترینور واقعا دوست داره شانس برای شروع مجدد داشته باشه.»

«اون می‌تونه هر کاری که بخواد بکنه. ولی نمی‌دونم چرا توقع داری من دخالت کنم.»

سعی کردم صدایم مؤدب باشد. «اوم...چون شما مادرش هستید؟»

«مادری که بیش از یک هفته است خبری ازش نداره.»

بی‌حرکت ماندم. چیزی سرد و سخت در دلم نشست. «چی گفتید؟»

«لی لی زحمت تماس گرفتن با من رو به خودش نداده. فکر کردم حداقل بعد برگشتنمون از

تعطیلات میاد و یه سلامی می‌کنه، ولی انگار نه انگار، توقع این کارها ازش نمی‌ره.»

دستش را بالا آورد تا نگاهی به ناخن‌هایش بیندازد. هاج و واج نگاهش کردم.

«خانم هاوتن - میلر اون قرار بود پیش شما باشه.»

«چی؟»

«لی لی. داشت برمی‌گشت پیش شما. وقتی از تعطیلات برگشتید. آپارتمان منو ترک کرد... ده روز

پیش.»

در آشپزخانه بی‌عیب و نقص تانیا هاوتن - میلر ایستاده بودیم و من خیره به ماشین قهوه ساز براقش با ۱۰۸ دکمه که احتمالاً قیمتی بیش از اتوموبیلم داشت، نمی‌دانم برای چندمین بار وقایع

هفته پیش را مرور می کردم.

«تقریباً نیم ساعت از دوازده شب گذشته بود. بیست پوند برای تاکسی بهش دادم و خواهش کردم کلیدش رو بگذاره. فکر کردم میاد خونه.» حالم بد بود. طول میز صبحانه را رفتم و برگشتم، ذهنم آرام نداشت. «باید چک می کردم. ولی عادت داشت هر وقت دوست داره بیاد و بره؛ و ما... خب، قبلش یکم دعوا کردیم.»

سم کنار در ایستاده بود، به پیشانی اش دست می کشید. «از اون به بعد هیچ کدومتون خبری ازش ندارین؟»

گفتم: «من چهار پنج بار بهش پیام دادم. فکر کردم هنوز از دستم عصبانیه.»

تانی چیزی تعارفمان نکرده بود. قدم زنان به سمت پلکان رفت، نگاهی به طبقه بالا انداخت و بعد ساعتش را نگاه کرد، طوری که انگار منتظر رفتن ماست. شبیه مادری که تازه فهمیده بچه اش گم شده به نظر نمی رسید. در فواصل معین صدای غرش خفه یک جاروبرقی را می شنیدم.

«خانم هاوتن - میلر اصلاً کسی خبری ازش شنیده؟ از روی تلفتون می تونید بگید که اصلاً پیامها رو دیده یا نه؟»

گفت: «بهت گفتم.» صدایش به طرز عجیبی آرام بود. «بهت گفته بودم که اینجوریه. ولی گوش ندادی.»

«فکر کنم ما...»

دستی بلند کرد و جلوی حرف زدن سم را گرفت. «این اولین بار نیست. اوه، نه، قبلاً هم وقتی که قرار بود توی مدرسه شبانه روزی باشه، چند روز غییش زده بود. البته که سرزنششون کردم. اونا باید همیشه می دونستن کجاست. وقتی چهل و هشت ساعت ازش خبری نشده بود به ما زنگ زدن و اون موقع ما مجبور شدیم از پلیس کمک بخوایم. ظاهراً یکی از دخترای خوابگاه دروغی گفته بود و براش بهونه جور کرده بود. اینکه چرا نمی تونستن بهمون بگن کی هست و کی نیست برای من قابل درک نبود، علی الخصوص با شهریه های مسخره ای که ما می دیم. فرانسیس تصمیم گرفته بود ازشون شکایت کنه. از جلسه سالانه هیات مدیره بیرون کشیده بودنش تا این مشکل رو حل کنه. خیلی مایه آبرو ریزی بود.»

از طبقه بالا صدای برخورد چیزی آمد و کسی زد زیر گریه. تانیا به سمت در آشپزخانه رفت. «لنا ۱۶۲! به خاطر خدا ببرشون پارک!» دوباره داخل آشپزخانه برگشت. «تو می‌دونی که مست می‌کنه. مواد می‌کشه. گوشواره‌های الماس مپین اند وب ۱۶۳ منو دزدید. زیر بار نمی‌ره، ولی دزدیده. چندین هزار پوند می‌ارزیدن. نمی‌دونم باهاشون چی کار کرد. یه دوربین دیجیتالم کش رفته.»

یاد جواهرات گم‌شده خودم افتادم و یک جوری شدم.

«به همین خاطر، بله. تمام این‌ها تقریباً قابل پیش‌بینیه. بهت گفته بودم. و حالا اگه اجازه بدید، واقعا باید برم و به پسر برسم. امروز خیلی اذیت می‌کنن.»

«ولی به پلیس زنگ می‌زنید، آره؟ اون شونزده سالشه و تقریباً ده روز گذشته.»

«براشون زیاد مهم نیست. به محض اینکه بدونن کیه دیگه براشون مهم نیست.» انگشت بلند و باریکی را بالا آورد. «به خاطر در رفتن از دو مدرسه اخراج شد. به خاطر داشتن مواد مخدر نوع الف بهش اخطار دادن. مست و بی‌نظم. از فروشگاه‌ها دزدی می‌کرد. اصطلاحش چیه؟ دختر من سوءسابقه داره. خیلی رک بگم، حتی اگه پلیس هم پیداش کنه و بیاردش اینجا، خیلی راحت هروقت بخواد دوباره می‌ره.»

احساس می‌کردم سیمی محکم دور گلویم پیچیده شده و نفسم را بند آورده بود. ترجیح داده بود کجا برود؟ آیا آن پسر، پسری که بیرون آپارتمانم می‌پلکید، در این قضیه دست داشته است؟ آن کسانی که در آن شب، خمار با لی‌لی در کلوب بودند؟ چطور حواسم پرت شده بود؟

«در هر صورت بیاید بهشون زنگ بزنیم. هنوز خیلی جوونه.»

«نه. نمی‌خوام پلیس درگیر شه. الان اوضاع کاری فرانسیس خیلی به هم ریخته است. داره با چنگ و دندون می‌جنگه تا موقعیتش رو توی هیأت مدیره حفظ کنه. اگه خدای نکرده باد خبرش رو ببره که سر و کارش به پلیس افتاده، کارش تمومه.»

آرواره‌های سم منقبض شد. قبل از اینکه حرف بزند، دقیقه‌ای صبر کرد. «خانم هاوتن - میلر، دختر شما آسیب‌پذیره. من واقعا فکر می‌کنم وقتشه از یک نفر دیگه هم کمک بگیریم.»

«اگه به پلیس زنگ بزنید من همین حرف‌هایی که به شما گفتم رو رک و راست تحویلشون

«خانم هاوتن - میلر...»

«شما چندبار اونو دیدین آقای فیلدینگ؟» به اجاق گاز تکیه می دهد. «شما اون رو بهتر از من می شناسید، آره؟ شما شبها بیدار منتظرش موندید تا بیاد خونه؟ بی خواب موندید؟ مجبور شدید درباره رفتاری اون برای معلما و افسرای پلیس توضیح بدید؟ به خاطر چیزایی که دزدیده از فروشندهها عذرخواهی کردید؟ بدهی های کارت اعتباری اش رو دادید؟»

«بچه هایی که بیشتر از بقیه دردرس سازن، بیشتر به کمک احتیاج دارن.»

«دختر من استعداد زیادی تو بازی دادن مردم داره. الان هم حتما پیش یکی از دوستانه. همون طور که قبلاً بود. شرط می بندم یکی دو روز دیگه مست و داغون سر و کله اش پیدا می شه و نصفه شب جیغ و داد راه می اندازه یا در خونه لوئیس رو می زنه یا التماس می کنه پول بهش بدیم و احتمالاً دلیلی بهت می ده که به خاطرش آرزو می کنی ای کاش هیچ وقت پیداش نشده بود. یکی راهش می ده و اون هم اظهار تأسف و پشیمونی می کنه و واقعا غمگینه. اما چند روز بعد، یه سری از دوستاش رو میاره خونه یا یه چیزی می دزده. و دوباره روز از نو، روزی از نو.»

موهای طلایی اش را از صورتش کنار زد. او و سم به هم خیره شدند. «برای اینکه بتونم از عهده آشوبی که دخترم تو زندگیم ایجاد کرده بریام مجبور شدم برم مشاوره، آقای فیلدینگ. کنار اومدن با برادرش و... مشکلات رفتاری اونا به اندازه کافی سخت هست. ولی یکی از چیزایی که تو درمان یاد می گیری اینه که یه موقعی می رسه که باید مراقب خودت باشی. لی لی اونقدر بزرگ شده که بتونه واسه خودش تصمیم بگیره...»

گفتم: «اون یه بچه است.»

«اوه، بله، درسته. بچه ای که تو بعد از نیمه شب از آپارتمان بیرونش کردی.» تانیا هاوتن - میلر با نگاه خیره و از خود راضی کسی که حرفش را به اثبات رسانده، چشم در چشم دوخت. «دنیا سیاه و سفید نیست. هر چقدرم که دوست داشته باشی اینطوری باشه.»

گفتم: «حتی نگرانم نیستین، نه؟»

نگاه از نگاهم برنداشت. «رک و راست بگم، نه. بار اولش که نیست، زیاد تو این موقعیت قرار گرفتم و دیگه برام عادی شده.» می خواستم دوباره حرف بزنم، ولی حرفمو قطع کرد. «عقده ناجی

بودن داری، نه لوئیس؟ خب، دختر من نیازی نداره کسی نجاتش بده. و اگه داشته باشه، کارایی که تا به حال کردی نشون می‌ده زیاد موفق نبودی.»

قبل از اینکه بتوانم حتی نفسی بکشم، بازوی سم دورم بود. جوابم آماده بود، زهری در دهانم، ولی او رویش را برگردانده تا برود. سم گفت: «بیا» من را در راهرو، جلو راند. «بیا بریم.»

چندین ساعت دور و اطراف وست اند رانندگی کردیم، سرعتمان را کم می‌کردیم تا به گروه دخترانی که مست کرده بودند و داد و بیداد می‌کردند یا به کسانی که خوابیده بودند و تکان نمی‌خوردند نگاه کنیم، بعد ماشین را پارک کردیم و در امتداد ستونهای تاریک پل راه رفتیم. سرمان را به در کلوب‌های شبانه چسباندیم، با گوشی موبایلم عکسش را نشان می‌دادیم و می‌پرسیدیم که کسی آن دختر را دیده یا نه. به همان کلوبی که مرا برای رقص برده بود و چندتا کلوب دیگر که سم گفت شکارچی بدنام دختران مست کم سن و سال هستند سرزدیم. از ایستگاههای اتوبوس و مغازه‌های فست‌فود گذشتیم. هر قدر بیشتر می‌رفتیم، فکر می‌کردم تلاش برای پیدا کردنش میان میلیون‌ها نفر آن هم در خیابان‌های پر جنب و جوش مرکز لندن چه قدر مسخره است. می‌توانست هر جایی باشد. به نظر می‌آمد همه جا هست. دوبار برایش پیام فرستادم تا بگویم به شدت دنبالش هستیم. وقتی به آپارتمانم برگشتیم، سم به چندین بیمارستان زنگ زد تا مطمئن شود بستری نشده است.

بالاخره روی کاناپه کوچک من نشستیم. سم چای درست کرد و در سکوت آن را با مقداری نان تست خوردیم.

«احساس می‌کنم بدترین مادر دنیا هستم. در صورتی که اصلاً مادر نیستم.»

سم به جلو خم شد و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد. «نباید خودت رو مقصر بدونی.»

«می‌تونم. چه جور آدمی یه نوجوون شونزده ساله رو بدون اینکه مطمئن باشه واقعا داره کجا میره، نصف شب از آپارتمان‌ش بیرون می‌کنه؟» چشم‌هایم را بستم. «منظورم اینه که صرفاً چون قبلاً هم غییش زده بوده دلیل نمی‌شه که الانم حالش خوب باشه، می‌شه؟ حتماً به سرنوشت یکی از اون نوجوونای فراری دچار می‌شه که غییشون می‌زنه و هیچ‌وقت هیچ کسی خبری ازشون نمی‌شنوه تا اینکه یه سگی استخوانشون رو تو جنگل از زیر خاکها بیرون می‌کشه.»

«لوئیس.»

سکوت خانه مرا دربر گرفته است.

برای هزارمین بار تلفنم و بعد محض احتیاط ایمیل را چک کردم. خبری از لی لی نبود. ولی ایمیلی از ناتان رسیده بود:

تبریک می‌گم! گپنیک پیر امروز صبح بهم گفت که می‌خواه اون کارو بهت بده. تو نیویورک می‌بینمت رفیق!

۱۹

لی لی

پیت ۱۶۴ دوباره منتظر است. لی لی از پنجره او را می‌بیند که کنار ماشینش منتظر ایستاده است. متوجه لی لی می‌شود، اشاره‌ای می‌کند و با حرکات لب می‌گوید: «بهم بدهکاری.»

لی لی پنجره را باز می‌کند، نگاهی به خیابان می‌اندازد، آن طرف خیابان سمیر در حال بیرون گذاشتن یک جعبه پرتقال است. «دست از سرم بردار، پیت.»

«خودت می‌دونی چه اتفاقی می‌افته...»

«به اندازه کافی بهت می‌دم. فقط ولم کن، باشه؟»

«لی لی بد می‌بینی» ابرویی بالا می‌دهد. آن قدر آنجا می‌ماند که لی لی احساس ناراحتی کند. لو نیم ساعت دیگر خانه خواهد بود. لی لی تقریباً مطمئن است که پیت آن قدر آن اطراف پلکیده که این موضوع را می‌داند. بالاخره داخل ماشینش می‌شود و بدون نگاهی به اطراف، مستقیم به سمت خیابان اصلی می‌رود. همین‌طور که به جلو می‌راند تلفن همراهش را از پنجره راننده بیرون می‌گیرد. یک پیام: لی لی بد می‌بینی.

چرخاندن بطری، بازی «حقیقت یا شهادت»، بازی‌ای که یک بطری را می‌چرخانند تا سرش مقابل

یک نفر توقف کند، در ظاهر بی ضرر به نظر می رسد، اما... لی لی بود و چهار دختر هم مدرسه اش که با اجازه خانواده شان به لندن آمده بودند. از بوتز ۱۶۵ رژلب دزیده و از تاپ شاپ ۱۶۶ دامن های خیلی کوتاه خریده بودند و چون دربان ها وقتی با یک جمع پنج نفره از دختران جوان و جذاب مواجه می شوند زیاد گیر نمی دهند و پاپیچ شان نمی شوند، توانستند مجانی وارد کلوب شبانه شوند. آنجا بود که بعد از شادنوشی با پیتر و دوستانش آشنا شده بودند.

ساعت دو نیمه شب توی آپارتمانی در ماریلبن ۱۶۷ بودند. نمی توانست کامل به یاد بیاورد که چطور از آنجا سر در آورده اند. دور هم دایره وار نشسته بودند، سیگار می کشیدند و مشروب می خوردند. هر چیزی که به او تعارف کرده بودند را پذیرفته بود. آهنگی از ریانا ۱۶۸ پخش می شد. روی کوسن آبی رنگی نشسته بودند که بوی خاصی می داد. حال نیکل ۱۶۹ احمق در دستشویی به هم خورده بود. زمان می گذشت: دو و نیم، سه و هفده، چهار... زمان از دستش در رفته بود. بعد کسی پیشنهاد بازی «حقیقت یا شهامت» را داد.

بطری چرخید، به زیرسیگاری خورد، ته سیگارها و خاکسترها را روی فرش ریخت. دختری که بطری مقابلش توقف کرده بود و لی لی او را نمی شناخت، حقیقت را انتخاب کرده بود و باید از یک راز زندگی اش پرده برمی داشت: تعطیلات سال پیش با دوست پسرش در حالی رابطه تلفنی برقرار کرده بود که مادر بزرگش روی تخت خواب کنارش خوابیده بود. بقیه با ترسی دروغین تکانی به خود داده بودند، اما لی لی خندیده بود.

یه نفر گفت: «وقتشه.»

پیتر تمام مدت به او نگاه می کرد. لی لی اول خوشش آمده بود: او خیلی از سایر پسرها خوش قیافه تر بود. حتی می شد گفت یک مرد بود. وقتی نگاهش می کرد و چشم در چشم هم می شدند، لی لی سرش را پایین نمی انداخت. نمی خواست مثل بقیه دخترها به نظر آید.

«بچرخون!»

وقتی رو به لی لی ایستاد، شانه بالا انداخت. شهامت را انتخاب کرد. همیشه شهامت.

جمیما ۱۷۰ در حالی که نیم نگاهی به پیتر انداخته بود گفت: «لی لی به هیچ کاری نه نمی گه.» ولی حالا که لی لی به ماجرا فکر می کند نمی داند که در نگاه او به پیتر چیزی نهفته بود یا نه.

«باشه. می دونی که معنی اش چیه.»

«جدا؟»

«نمی‌تونی این کارو بکنی!» پپا دستش را مثل وقت‌هایی که احساساتی می‌شد، جلوی صورتش نگه داشته بود.

«پس حقیقت.»

«نه. من از حقیقت متنفرم.» که چه؟ به نظرش این پسرها بچه‌تر و ترسو‌تر از آن می‌آمدند که همچین کاری بکنند. با بی‌خیالی ایستاد «کجا. اینجا؟»

«اوه، خدای من، لی‌لی.»

یکی از پسرها گفت: «بطری رو بچرخون.»

اصلاً احساس نگرانی نمی‌کرد. کمی گیج و منگ بود، برایش لذت‌بخش بود که همانجا بایستد و بقیه دخترها مثل مستی احمق برایش دست بزنند و جیغ و هورا بکشند. آدم‌های فریبکاری بودند. همان دخترهایی که در زمین‌هاکی هر کسی سد راهشان می‌شد را می‌زدند و درباره سیاست و شغلی که می‌خواستند در حقوق و زیست‌شناسی دریایی به دست بیاورند، فلسفه‌بافی می‌کردند، در حضور پسرها احمق و شوخ‌طبع می‌شدند. موهایشان را تکان می‌دادند و رژلبشان را تجدید می‌کردند، گویی به طور ناخودآگاه قسمت‌های جذاب وجودشان را به رخ می‌کشیدند.

«پیترو...»

«اوه، خدای من. پیت، رفیق. تویی.»

پسرها، همه سر و صدا راه انداخته بودند تا ناامیدی یا شاید ناباوریشان از اینکه اسمشان درنیامده را پنهان کنند. پیترو روی پایش بلند شد، چشمان باریک گربه‌ای‌اش را به چشمان لی‌لی دوخت. لهجه متفاوتش با بقیه می‌گفت که اهل منطقه پرخشنونت شهر است.

«اینجا؟»

لی‌لی شانه بالا انداخت. «برای من مهم نیست.»

«توی اتاق.» به اتاق خواب اشاره کرد.

بکنی. بیا بیرون.»

پیتتر با تقلید صدای جمیما و لحن تمسخرآمیزی گفت:

«لی لی مجبور نیستی این کارو بکنی.»

با خودش سبک سنگین کرد و بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد را پیش خودش مجسم کرد، در بدترین حالت مگر بیشتر از دو دقیقه طول می کشید؟ دو دقیقه ای که آن را جزء زندگی اش حساب نمی کرد، ولی در عوض او یک ترسو نخواهد بود.

پیتتر یک بطری جک دنیل را شل و ول در دست گرفته بود. لی لی آن را از دستش می گیرد، بازش می کند و دو جرعه سر می کشد، چشمانش در چشمان او قفل شده است. بعد بطری را به دستش می دهد.

«عکس و گرنه از کجا معلوم می شه.»

صدای فریاد پسر را در میان زنگی که در گوش هایش به صدا درآمده می شنود، در میان دردی که در جمجمه اش پیچیده، پسر موهایش را خیلی سفت می کشد. دیگر خیلی دیر شده است. خیلی خیلی دیر.

تا نگاهی را بالا می آورد صدای کلیک دوربین تلفن همراه را می شنود.

یک جفت گوشواره. پنجاه پوند پول نقد. هفته بعد صد پوند. هفته ها می گذرد و دستورات همچنان از راه می رسند. پیام هایی برایش می فرستد: **نمی دونم اگه اینو تو فیسبوک بذارم چه اتفاقی می افته؟**

وقتی عکس را می بیند می خواهد گریه کند. عکس را بارها و بارها برایش می فرستد: صورتش، چشمان پر از خونس، ریملی که زیر چشمش را سیاه کرده و ...

وقتی لوئیسا خانه می آید مجبور می شود تلفنش را زیر کوسن کاناپه پنهان کند، گویی چیزی آلوده به رادیواکتیو است، چیز زهرآگینی که باید از خود دورش کند.

نمی دونم دوستان چه فکری می کنن.

بعد از آن بقیه دخترها دیگر با او حرف نمی زدند، مجبور بود وانمود کند برایش اهمیتی ندارد.

دخترها به او خیره شدند و بعد نگاهشان را گرفتند. به محض آنکه نگاهش به آنها افتاد فهمید که همه‌شان متقلبانه درباره همه چیز دروغ گفته بودند.

کسی نگفت که چه قدر شجاع است. هیچ کس برای بزدل نبودن تحسینش نکرد. او فقط لی لی بود، دختری هرزه و آشغال. با فکر کردن به آن دلش آشوب می‌شود. بطری‌اش را یک نفس سر کشید و به همشان گفت بروند به جهنم.

بیا تو مک دونالدز توتن‌هام خیابون فرعی منو ببین.

آن موقع دیگر مادرش کلیدهای خانه را عوض کرده بود. دیگر نمی‌توانست از کیف مادرش پول بردارد. حساب پس‌اندازش را هم مسدود کرده بودند.

من دیگه هیچی ندارم.

فکر کردی من احمقم دختر کوچولوی پولدار؟

مادرش هیچ‌وقت آن گوشواره را دوست نداشت. لی لی امیدوار بود که حتی متوجه گم شدنش نشود. وقتی فرانسیس فاک فیس آن را به او داد قیافه مهربانی به خود گرفته بود، ولی بعدها غرغر کرده بود که نمی‌فهمد چرا الماس قلبی شکل گرفته در حالی که همه می‌دانند این مدل معمولی است و گوشواره آویز بیشتر به استخوان‌بندی صورت او می‌آید.

پیترویی به آن گوشواره‌های درخشانده نگاه کرده بود که انگار پول خرد است، بعد آنها را درون جیبش انداخته بود. داشت یک مک دونالد بزرگ می‌خورد و گوشه دهانش سسی شده بود. هربار که پیترویی می‌دید، احساس تهوع به او دست می‌داد.

«می‌خواهی بیای و رفقای منو ببینی؟»

«نه.»

«نوشیدنی می‌خواهی؟»

سر تکان داد. «دیگه تموم شد. آخریش بود. اون گوشواره‌ها چندین هزار می‌ارزن.»

ولی پیترویی چهره در هم کشید و گفت: «دفعه دیگه پول نقد می‌خوام. می‌دونم کجا زندگی می‌کنی لی لی. می‌دونم پول داری.»

احساس می کرد هیچ وقت از دستش خلاص نمی شود. شب و روز پیام می داد، بیدارش می کرد، نمی گذاشت بخوابد. آن عکس، بارها و بارها. عکس را به صورت نگاتیو، چون داغی روی شبکیه چشمانش می دید. دیگر به مدرسه نمی رفت. با غریبه ها مست می کرد، وقتی که دیگر حسابی بهم می ریخت به کلوب های شبانه می رفت. هرکاری می کرد تا با افکارش و زنگ بی امان تلفنش تنها نباشد. رفته بود جایی که نتواند پیدایش کند، اما او پیدایش کرده بود و برای آنکه به لی لی بفهماند ماشینش را ساعت ها بیرون آپارتمان لوئیس پارک کرده بود، یک پیغام خاموش. حتی چندباری فکر کرده بود به لوئیس بگوید. ولی لوئیس چه کار می توانست بکند؟ اکثر اوقات زندگی خودش دست کمی از یک فاجعه نداشت. به همین خاطردهان لی لی باز می شد و چیزی بیرون نمی آمد، بعد بحث به چیزهایی مثل وراجی درباره ملاقات با مادر بزرگش یا اینکه لی لی چیزی خورده یا نه می کشید. لی لی احساس می کرد که تنها است.

گاهی اوقات لی لی دراز می کشید و فکر می کرد اگر پدرش آنجا بود اوضاع چه طور می شد. می توانست او را در ذهنش تصور کند. او بیرون می رفت، گردن پیترو را می گرفت و به او می گفت که دیگر هیچ وقت نزدیک دختر کوچکش نشود. بازوهایش را دور لی لی گره می کرد و می گفت همه چیز مرتب است، جایش امن است.

اما بعد پیش خودش می گفت ممکن بود هر کاری بکند جز این کار. چون او فقط یک آدم فلج عصبانی بود که حتی نمی خواست زنده باشد. احتمالاً وقتی پدرش به آن عکس نگاه می کرد، حالش به هم می خورد.

لی لی نمی توانست او را سرزنش کند.

آخرین بار، وقتی لی لی هیچ چیز نداشت که برایش ببرد، پیترو در پیاده روی پشت خیابان کرنبی ۱۷۱ سرش داده کشیده، او را به دردخور، فاحشه، آشغال احمق کوچولو نامیده بود. لی لی چون از دیدن پیترو می ترسید قبل از ملاقات با او دو ویسکی دوبر نوشیده بود. وقتی سرش داد کشید و گفت دروغ می گوید، لی لی به گریه افتاد.

«لوئیس! منو از خونه بیرون کرده، مامانم راهم نمی ده. هیچی ندارم.»

مردم به سرعت از کنارشان می گذشتند، نگاهشان را از آنها می گرفتند. کسی حتی برای یک لحظه نایستاد. کسی چیزی نگفت، چون داد زدن مردی سر دختری مست آن هم شب شبیه و در محله

سوهو اصلاً عجیب نبود. پیتر فحشی داد و روی پاشنه پایش چرخید، طوری که انگار می‌خواهد برود، اما لی لی می‌دانست امکان ندارد به این راحتی‌ها دست از سرش بردارد. بعد یک اتومبیل سیاه بزرگ وسط خیابان توقف کرد و بعد دنده عقب گرفت، چراغ‌های سفیدش می‌درخشیدند. پنجره برقی پایین آمد. «لی لی؟»

ثانیه‌ای طول کشید تا او را بشناسد. آقای گارساید ۱۷۲ از محل کار ناپدری‌اش. رئیسش؟ شریکش؟ به لی لی نگاه کرد و بعد به پیتر. «اوضاع تو به راهه؟»

لی لی نگاهی به پیتر انداخت و بعد سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

اما آقای گارساید حرفش را باور نکرد. لی لی متوجه شد که او از ماجرا بو برده. ماشینش را کنار زد، جلوی ماشین پیتر پارک کرد و با کت و شلوار سیاهش به سمت آنها آمد. اقتدار از سر و رویش می‌بارید، انگار هیچ چیز قادر نبود آرامشش را به هم بزند. چیزهایی که مادرش درباره او گفته بود را به یاد آورد؛ او یک هلیکوپتر داشت. «لی لی می‌خواهی برسونت‌م خونه؟»

پیتر دستی که تلفنش در آن بود را به اندازه چند سانت بالا آورد. فقط به اندازه‌ای که لی لی متوجه شود. و لی لی دهانش را باز کرد و آن حرف بیرون آمد. «تو تلفنش یه عکس بد از من داره و تهدیدم می‌کنه که به همه نشونش میده. پول می‌خواد و دیگه چیزی برام نمونده. هر چی داشتم بهش دادم و هیچ چی برام نمونده. لطفا بهم کمک کن.»

چشم‌های پیتر از تعجب گشاد شد. توقعش را نداشت. ولی لی لی اهمیتی نمی‌داد که چه اتفاقی می‌افتد. فقط احساس ناامیدی و خستگی می‌کرد و دیگر نمی‌خواست تمام این بار را تنها به دوش بکشد.

آقای گارساید یک لحظه پیتر را زیر نظر گرفت. پیتر شانه‌هایش را صاف و محکم عقب داد، مثل اینکه داشت فکر می‌کرد به سمت ماشینش بدود.

آقای گارساید گفت: «درسته؟»

«داشتن عکس دخترا تو تلفن جرم نیست.» پیتر پوزخند زد، کاری که پهلوان پنبه‌ها می‌کنند.

«من خیلی خوب از این موضوع اطلاع دارم. با این حال، استفاده از اون عکس‌ها برای اخاذی جرمه.» صدای آقای گارساید آرام بود، انگار که بحث درباره عکس‌های ناجور یک نفر وسط خیابان

«اون...تموم شد؟»

نگاهی به کنار دستش انداخت، بعد دوباره به خیابان نگاه کرد. «فکر کنم، بله.»

باورش نمی‌شد. باورش نمی‌شد چیزی که هفته‌ها زندگی‌اش را سیاه کرده بود، این طوری حل شود. به سمتش برگشت، ناگهان نگران شده بود. «لطفاً چیزی به مامان و فرانسیس نگو.»

کمی اخم کرد. «باشه، اگه تو اینجوری می‌خوای.»

دستی به زانوی لی لی کشید. «پسر منحرفی بود. لی لی باید تو انتخاب دوست بیشتر دقت کنی.» قبل از اینکه لی لی دستش را بر بدنش احساس کند، آن را پس کشید.

وقتی لی لی به او گفت که جایی برای رفتن ندارد، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. او را به هتلی در بیزواتر برد و درگوشی چیزی به مسئول پذیرش گفت و بلافاصله کلید اتاقی را گرفت. وقتی آقای گارساید پیشنهاد نداد که او را به خانه‌اش ببرد، خیال لی لی راحت شد: نمی‌خواست خودش را برای یک نفر دیگر توضیح بدهد.

در حالی که کیف پولش را توی جیب کتش می‌گذاشت، گفت: «صبح وقتی حالت اومد سر جاش میام دنبالت.»

با قدم‌هایی سنگین به سمت اتاق ۳۱۱ رفت، با همان لباس‌ها روی تخت دراز کشید و چهارده ساعت خوابید.

آقای گارساید زنگ زد که بگوید وقت صبحانه لی لی را می‌بیند. لی لی دوش گرفت، چندتا لباس از ساکش درآورد و به امید آنکه کمی موقر به نظر بیاید اتویی به آنها کشید. اتو زدن را خوب بلد نبود، اینجور کارها را همیشه لانا انجام می‌داد.

وقتی پایین رفت و داخل رستوران شد، او آنجا نشسته بود، روزنامه می‌خواند، فنجان قهوه نیم‌خورده‌ای جلوی رویش بود. پیرتر از چیزی بود که لی لی به خاطر داشت، موهای وسط سرش کم پشت شده و پوست گردنش کمی چین افتاده بود؛ آخرین بار لی لی او را در یکی از جشن‌های شرکت و هنگام مسابقه اسب‌دوانی دیده بود، فرانسیس حسابی مست کرده بود و مادرش هر وقت کسی حواسش نبود با عصبانیت او را ساکت می‌کرد. آقای گارساید، با دیدن این صحنه، رو به لی لی ابروهایش را بالا داده بود، انگار که می‌خواست بگوید: «اینا والدینت هستن، ها؟»

لی لی در صندلی رو به رویش نشست و آقای گارساید هم روزنامه‌اش را پایین آورد. «خوب. امروز چطوری؟»

احساس خجالت می‌کرد، انگار که دیشب زیادی نمایشی رفتار کرده است. انگار بیهوده هیاهو به راه انداخته بود. «خیلی بهترم، ممنونم.»

«خوب خوابیدی؟»

«خیلی خوب، ممنون.»

یک دقیقه‌ای از بالای عینک ورندازش کرد. «خیلی رسمی هستیا.»

لی لی لبخند زد. نمی‌دانست چه کار بکند. آنجا بودن با همکار ناپدری‌اش خیلی عجیب بود. پیشخدمت قهوه‌ای تعارفش کرد. آن را قبول کرد و نوشید. نگاهی به بوفه صبحانه انداخت، نمی‌دانست که باید پول آن را بدهد یا نه. آقای گارساید که به نظر متوجه معذب بودن لی لی شده بود، گفت: «یه چیزی بخور. نگران نباش. پولش حساب شده.»

دوباره سراغ روزنامه‌اش برگشت.

نمی‌دانست که او به والدینش می‌گوید یا نه. نمی‌دانست با تلفن پیتز چه کار کرده است. امیدوار بود کنار رودخانه تیمز ۱۷۳ از سرعت ماشین سیاه بزرگش کم کرده، پنجره را پایین داده و آن را در امواج پرتلاطم آن پرت کرده باشد. دیگر نمی‌خواست هیچ‌وقت آن عکس را ببیند. بلند شد و یک کروسان ۱۷۴ و مقداری میوه از بوفه برداشت. از گرسنگی در حال مرگ بود.

لی لی که می‌خورد، او مطالعه می‌کرد. با خودش فکر کرد از بیرون چطور به نظر می‌رسند - شاید مثل پدر و دختر. فکر کرد بچه دارد یا نه.

«نباید الان سرکار باشید؟»

مرد لبخندی زد، تعارف پیشخدمت برای قهوه بیشتر را قبول کرد. «بهشون گفتم یه قرار مهم دارم.» روزنامه‌اش را منظم و مرتب تا کرد و زمین گذاشت.

لی لی با ناراحتی در صندلی‌اش تکان می‌خورد. «من به یه کار نیاز دارم.»

«یه کار.» تکیه داد. «خب. چه جور کاری؟»

«نمی‌دونم. یه جورایی امتحانامو خراب کردم.»

«و والدینت چه فکری می‌کنن؟»

«اونا نمی... نمی‌تونم... الان خیلی از دستم شاکین. یه مدت پیش دوستم بودم.»

«نمی‌تونی برگردی اونجا؟»

«الان نه. دوستم هم خیلی از دستم راضی نیست.»

گفت: «اوه، لی‌لی» و آهی کشید. بیرون پنجره را نگاه کرد، برای یک دقیقه چیزی را بررسی کرد بعد نگاهی به ساعت گرانقیمتش انداخت. یک دقیقه دیگر فکر کرد، بعد با دفترش تماس گرفت و به یکی گفت که از جلسه‌اش دیر برمی‌گردد.

لی‌لی منتظر ماند تا ببیند او سرانجام چه می‌گوید.

«غذات تموم شد؟» روزنامه‌اش را داخل کیفش گذاشت و ایستاد. «بریم یه برنامه بریزیم.»

توقع نداشت آقای گارساید به اتاقش بیاید و از وضعیت و شلختگی آن خجالت زده بود: حوله‌های خیس روی زمین پخش بودند و تلویزیون را روشن گذاشته بود. چیزهای بزرگ و تابلو را داخل حمام انداخت و با عجله آنچه از وسایلش باقیمانده بود را در ساکش جا داد. آقای گارساید که وانمود می‌کرد به چیزی توجه ندارد، برای چند لحظه به بیرون پنجره خیره شد و بعد وقتی لی‌لی روی صندلی نشست رویش را برگرداند، انگار که تازه اتاق را دیده است.

گفت: «هتل بدی نیست. وقتی نمی‌تونستم تا وینچستر رانندگی کنم عادت داشتم اینجا بمونم.»

«اونجا زندگی می‌کنید؟»

«بله، جاییه که همسرم زندگی می‌کنه. بچه‌ها خیلی وقته بزرگ شدن.» کیفش را روی زمین گذاشت و روی لبه تخت نشست. لی‌لی بلند شد و دفترچه یادداشت اهدایی هتل را از کنار تخت برداشت، شاید لازم می‌شد یادداشت بردارد. تلفش صدایی داد و لی‌لی نگاهی به آن انداخت.

لی‌لی فقط بهم زنگ بزن. لوئیس. می‌بوسمت.

تلفن را در جیب پستی‌اش گذاشت و نشست، دفترچه روی پایش بود.

«خب شما چی فکر می کنید؟»

«که توانان توی موقعیت دشواری هستی. راستش اینکه تو کمی جوون تر از اونی هستی که بتونی شغلی داشته باشی. مطمئن نیستم کسی حاضر بشه تو رو به کار بگیره.»

«با این حال کارم خوبه. سختکوش هستم. می تونم باغبونی بکنم.»

«باغبونی! خب، شاید بتونی یه کار باغبونی پیدا کنی. اما اینکه اونقدر پول دربیاری که بتونی خودت رو اداره کنی یه بحث دیگه است. کسی هست که معرفی نامه بهت بده؟ کار تابستونی؟»

«نه. مامان بابام همیشه پول توجیبی بهم می دادن.»

«مم.» با دست روی زانویش زد. «رابطهات با پدرت روبه راه نیست، درسته؟»

«فرانسیس پدر واقعی من نیست.»

«بله. اطلاع دارم. می دونم چند هفته پیش خونه رو ترک کردی. همه اینا به نظر شرایط خیلی ناراحت کننده ای میاد. خیلی ناراحت کننده. حتماً احساس تنهایی می کنی.»

احساس کرد چیزی در گلویش باد می کند. آقای گارساید دستش را جیش کرد. لی لی یک لحظه فکر کرد که می خواهد دستمالی دریاورد و به او بدهد، ولی به جای آن تلفنی بیرون آورد. تلفن پیتر. ضربه ای به آن زد، یکبار، دوبار و لی لی درخشش عکس خودش را دید. نفسش بند آمد.

روی تصویر کلیک و آن را بزرگ تر کرد. گونه های لی لی سرخ شده بود. احساس کرد به اندازه سال ها به عکس خیره شده است. «تو واقعا دختر بدی بودی، نه؟»

انگشتان لی لی دور روتختی هتل گره خورد. به آقای گارساید نگاه کرد، گونه هایش می سوخت. چشمانش را از روی عکس بر نمی داشت.

«یه دختر خیلی بد.» بالاخره به او نگاه کرد، نگاه خیره اش چیزی نشان نمی داد، صدایش آرام بود. «فکر کنم اولین کاری که باید بکنیم اینه که ببینیم چه جوری باید پول تلفن و اتاق هتل رو بهم بدی.»

لی لی شروع کرد: «ولی، شما نگفتید...»

«اوه، بی خیال لی لی. دختر باهوشی مثل تو؟ تو باید بدونی که هیچی مجانی نیست.» به عکس

نگاه کرد. «باید خودت می‌دونستی... روشنه که خیلی هم خوب بلدی.»

هر چه خورده بود تا حلقش بالا آمد.

«می‌بینی، من می‌تونم خیلی بهت کمک کنم. یه جایی بهت بدم تا وقتی دوباره روپاشی توش بمونی، بهت کمک کنم تا از نردبون ترقی بالا بری. در عوض کار زیادی لازم نیست بکنی. کوئید پرو کو ۱۷۵ - معنی این عبارت رو می‌دونی؟ تو مدرسه لاتین خوندی، نه؟»

لی‌لی سریع ایستاد و دستش را برای برداشتن ساکش دراز کرد که آقای گارساید بازوی لی‌لی را گرفت و با دست دیگرش تلفن را دوباره آرام در جیبش گذاشت. «لی‌لی، بیا زیاد تند نریم. تو که نمی‌خواهی من این عکس خوشگلت رو به مامان بابات نشون بدم، می‌خواهی؟ خدا می‌دونه اونا در موردت چه فکری می‌کنن.»

کلمات در دهان لی‌لی گیر کرده بودند.

آقای گارساید آرام دستی به روتختی کنارش کشید. «من حسابی به اینکه بعداً باید چی کار کنی فکر می‌کنم. اما حالا... چرا ما...»

لی‌لی با یک حرکت ناگهانی او را کنار زد. در اتاق را به سرعت باز کرد و به راهرو دوید. با تمام توان می‌دوید، و در حالی که کیفش هم به دنبالش در پرواز بود، به سرعت از راهروی هتل گذشت.

لندن تا پس از نیمه‌شب هم پرهیاهو و سرشار از زندگی است. لی‌لی راه می‌رفت. ماشین‌ها بی‌صبرانه در خیابان‌های اصلی اتوبوس‌های شبانه را کنار می‌زدند، تاکسی‌ها داخل ترافیک از این لاین به لاین می‌رفتند، مردان کت و شلوار پوش به سمت خانه‌هایشان در حرکت بودند یا در دفترهای درخشانی در ساختمان‌های نیمه راه آسمان تشسته بودند و توجهی به نظافتچیانی که در سکوت کنارشان کار می‌کردند نداشتند. با سری پایین افتاده و ساکی روی شانه راه می‌رفت و وقتی در رستورانی که تا دیروقت باز بود همبرگری خورد، کلاه بارانی‌اش را بالا داد و روزنامه رایگانی برداشت تا وانمود کند در حال مطالعه است: همیشه کسی بود که سر میزت بنشیند و بخواهد تو را وادار به حرف زدن بکند.

بگو عزیزم، من فقط می‌خوام بهت کمک کنم.

تمام مدت وقایع صبح را در ذهنش بازسازی می‌کرد. چه کار کرده بود؟ چه علامتی داده بود؟ چه

چیزی در وجودش بود که باعث می‌شد همه او را یک فاحشه بدانند؟ می‌خواست به خاطر کلماتی که او استفاده کرده بود گریه کند. احساس کرد زیر کلاه بارانی‌اش می‌لرزد، از او متنفر بود. از خودش متنفر بود.

با کارت دانش‌آموزی‌اش سوار مترو شد و آن‌قدر همانجا ماند تا مشتی آدم مست به واگن ریختند و آرامش او را بر هم زدند. بعد احساس کرد بالای زمین امنیت بیشتری دارد. بقیه آن شب را راه رفت - از لامپ‌های نئون درخشان پیکادلی ۱۷۶، در امتداد پر از گرد سرب خیابان ماریلین ۱۷۷، دور مشروب‌فروشیهای پرطنین کامدن ۱۷۸ که تا دیروقت کار می‌کردند، قدم‌های بلند بر می‌داشت، و انمود می‌کرد جایی برای رفتن دارد، فقط وقتی قدم‌هایش را کند می‌کرد که پیاده‌روی، بی‌رحمانه پاهایش را به در می‌آورد.

وقتی خیلی خسته شد به التماس از دوستش خواست لطفی در حقش بکنند، شبی را در خانه نینا ۱۷۹ گذراند، ولی نینا خیلی سؤال می‌پرسید و وقتی لی‌لی در وان دراز کشیده بود و داشت خاطرات شوم را از میان موهایش می‌شست، صدای پیچ‌پیچ او با والدینش را شنید و باعث شد احساس کند که تنهاترین آدم روی زمین است. با وجود اینکه مامان نینا گفته بود می‌تواند یک شب دیگر پیش‌شان بماند و نگاهی مادرانه و حاکی از نگرانی به او کرده بود، بعد از صبحانه آنجا را ترک کرد. دو شب را روی کاناپه دختری که از کلوب می‌شناخت گذراند، ولی سه مرد با او هم‌خانه بودند و احساس راحتی نمی‌کرد. نمی‌توانست چشم روی هم بگذارد و تا وقت طلوع خورشید با لباس کامل می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌گرفت و بدون صدا تلویزیون می‌دید. یک شب را در هتل ارزان‌قیمت سلویشن آرمی ۱۸۰ گذراند و زیر پتو کیفش را به سینه‌اش فشرد و به دو دختری که در اتاق کناری بحث می‌کردند، گوش سپرد. گفته بودند می‌تواند از حمام استفاده کند، ولی دوست نداشت وقتی زیر دوش است کیفش را در اتاق رها کند. سوپ مجانی را سر کشید و رفت. ولی بیشتر راه می‌رفت، باقیمانده پولش را خرج قهوه ارزان قیمت و تخم مرغ مک‌مافینز ۱۸۱ کرد. هر چه بیشتر می‌گذشت، بیشتر و بیشتر خسته و گرسنه می‌شد تا اینکه مغزش هم دیگر درست کار نمی‌کرد. دیگر نمی‌توانست وقتی مردها چیزهای حال به هم‌زنی می‌گفتند یا کارکنان کافه به او می‌گفتند: «به اندازه کافی نوشیدن آن فنجان چای را طول دادی، خانم جوان و وقتش رسیده که بری.» به سرعت واکنش نشان دهد. و تمام مدت فکر می‌کرد آن موقع والدینش داشتند پشت سرش چه می‌گفتند و آقای گارساید وقت نشان دادن آن عکس‌ها به آنها چه می‌گوید. می‌توانست صورت بهت‌زده مادرش و سر تکان دادن آرام فرانسیس را ببیند، انگار که این لی‌لی جدید اصلاً

مایه تعجبش نبوده است.

پیش خودش فکر می کرد چه قدر احمق بوده.

باید تلفن را می دزدید.

باید زیر پا لهش می کرد.

باید او را زیر پا له می کرد.

نباید به آپارتمان مزخرف آن پسر می رفت و مثل یک احمق رفتار می کرد و زندگی مزخرفش را به گند می کشید. معمولاً همین موقع اشکش دوباره در میامد و کلاه بارانی اش را بیشتر روی صورتش پایین می کشید.

۲۰

«چی شده؟»

ناباوری در سکوت خانم ترینور موج می زد، ناباوری به خاطر از دست دادن آخرین چیز با ارزشش در این دنیا که من نتوانسته بودم آن را در امنیت نگه دارم. (یا شاید زیادی حساس شده بودم و این طور فکر می کردم.)

«سعی کردی بهش زنگ بزنی؟»

«بر نمی داره.»

«با والدینش هم تماسی نداشته؟»

چشم هایم را بستم. از این گفتگو می ترسیدم. «ظاهراً قبلاً هم از این کارها کرده. خانم هاوتن - میلر مطمئنانه خیلی زود سر و کله اش پیدا می شه.»

خانم ترینور جمله‌ام را هضم کرد. «ولی تو نیستی.»

«یه چیزی درست نیست خانم ترینور. می‌دونم من یه مادر نیستم، ولی من فقط...» کلماتم نیمه‌کاره ماندند. «در هر صورت ترجیح می‌دم به جای دست رو دست گذاشتن یه کاری بکنم، به خاطر همین می‌خوام برم تو خیابونا تا شاید بتونم پیدااش کنم. فقط می‌خواستم شما هم در جریان باشین.»

خانم ترینور لحظه‌ای ساکت ماند؛ و بعد با صدایی حساب شده، ولی به طرز عجیبی مصمم گفت:
«لوئیس، قبل از اینکه بری می‌شه شماره تلفن خانم هاوتن - میلر رو بهم بدی؟»

به محل کارم زنگ زدم و گفتم که بیمارم و یک لحظه توجهم به این مسئله جلب شد که «می‌فهمم» سرد ریچارد پرسوال واقعا تهدیدآمیزتر از اعتراضات پر سروصدای قبلی اوست. عکس‌ها را چاپ کردم - یکی از عکس‌های پروفایل فیس‌بوک لی‌لی و یکی از سلفی‌هایی که از خودمان گرفته بود. تمام صبح را در مرکز لندن رانندگی کردم. کنار خیابان‌ها پارک می‌کردم، چراغ چشمک‌زن خطر را روشن می‌گذاشتم، به کافه‌ها و فسودها سر می‌زدم و بی توجه به نگاه مشکوک و پر تردید نظافتچیانی که در هوایی دم کرده و تاریک مشغول کار بودند به داخل کلوب‌های شبانه سرک می‌کشیدم.

- این دخtero دیدی؟

- کاری کرده؟

- این دخtero دیدی؟

- تو پلیسی؟ من دردرس نمی‌خوام.

بعضی‌ها به وضوح فکر می‌کردند کمی سرکار گذاشتن من سرگرم‌کننده است - اوه، اون دخtere! مو قهوه‌ای؟ آره، اسمش چی بود؟... نه. هیچ وقت ندیدمش. گویا هیچ کس او را ندیده بود؛ و هر چی پیش می‌رفتم، بیشتر احساس ناامیدی می‌کردم. برای گم شدن کجا بهتر از لندن؟ کلان شهر پرهیاهویی که می‌توانستی در درگاه میلیون‌ها خانه منزل کنی، به موج جمعیتی پیوندی که هیچ وقت تمامی ندارد. برای لحظه‌ای به برج‌های دور تا دورم خیره شدم و این فکر برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت که شاید الان با پیراهن راحتی روی کاناپه کسی دراز کشیده باشد. لی‌لی آسان با مردم ارتباط برقرار می‌کرد و می‌توانست بدون ترس و خجالت از هرکسی چیزی بخواهد؛ ممکن

چیزی نیست که جویدن چند تا قرص نوروفن نتونه درستش کنه.

می‌خوای بعد شیفتم بهت سر بزnm؟

فکر کنم باید باز هم بگردم.

به جاهایی که من نمی‌رم نرو. می‌بوسمت.

چه بامزه، بوس بوس

«به بیمارستانا زنگ زدی؟» خواهرم در زمان استراحت پانزده دقیقه‌ای بین دو کلاش از کالج زنگ زد.

«سم می‌گه کسی با اسم اون تو هیچ کدوم از بیمارستانهای شهر بستری نشده. از همه خواسته دنبالش بگردن.» همین‌طور که حرف می‌زدم نگاهی به پشت سرم انداختم، انگار حتی آن موقع هم توقع داشتم لی‌لی از میان جمعیت به سمتم بیاید.

«چند وقته داری می‌گردی؟»

«چند روزی شده.» بهش نگفتم که تقریباً اصلاً نخوابیده‌ام. «من... چیزه... مرخصی گرفتم.»

«می‌دونستم! می‌دونستم باعث دردسر می‌شه. رئیس‌ت شاکی نشده که این‌قدر مرخصی می‌گیری؟ راستی اون یکی شغله چی شد؟ اون نیویورکیه؟ مصاحبه رو دادی؟ لطفاً نگو یادت رفت.»

یک دقیقه طول کشید تا یادم بیاید منظورش چیست. «اوه. اون. آره... گرفتمش.»

«تو چی؟»

«ناتان گفت می‌خوان شغل رو به من بدن.»

وست منیستر پر از آدم بود، گردشگرانی که جلوی غرفه‌های پرزرق‌وبرقی که صنایع دستی می‌فروختند آهسته قدم می‌زدند و تلفن‌های همراه و دوربین‌های گران‌قیمتشان را بالا می‌گرفتند تا از نمای ساختمان پارلمان ۱۸۲ عکس بگیرند. یک مأمور راهنمایی و رانندگی را دیدم که به سمتم می‌آمد. پیش خودم فکر کردم شاید به خاطر یک قانون ضد تروریسم نباید اینجا پارک کنم. دستی بالا آوردم تا نشان دهم می‌روم.

سکوت کوتاهی در آن طرف خط برقرار شد.

«صبر کن... منظورت این نیست که...»

«ترینا الان حتی نمی‌تونم بهش فکر کنم. لی لی گم شده. باید پیداش کنم.»

«لوئیس؟ یه دقیقه صبر کن. تو حتماً باید این شغلو قبول کنی. از این شانس‌ها فقط یه بار تو زندگی در خونه آدمو می‌زنه. اگه می‌دونستی من برای همچین فرصتی حاضرم چه کارهایی بکنم... یه شغل تضمین شده؟ جای زندگی؟ و تو الان نمی‌تونی بهش فکر کنی؟»

«به این سادگی هم نیست.»

پلیس راهنمایی و رانندگی مطمئن داشت به طرف من می‌آمد.

«اوه، خدای من. همینه. می‌خواستم درباره همین باهات حرف بزنم. هر بار که یه شانس برای پیش رفتن پیدا می‌کنی، آینده‌ات رو خراب می‌کنی. انگار که... انگار که واقعا نمی‌خوای پیشرفت کنی.»

«لی لی گم شده ترینا.»

«یه دختر شونزده ساله که تقریباً اصلاً نمی‌شناسیش، با یه پدر و مادر و حداقل دوتا پدربزرگ مادربزرگ چند روزی مثل دفعات پیش غیبتش زده. کاری که نوجوونا گاهی می‌کنن؛ و تو می‌خوای از این بهونه استفاده کنی و بزرگ‌ترین شانس که تو تموم زندگی‌ات ممکنه بهت رو کنه رو بندازی دور؟ خدای من. تو واقعا حتی نمی‌خوای بری، می‌خوای؟»

«منظورت چیه؟»

«برات خیلی راحت‌تره که به اون شغل ناامیدکننده کوچولو بچسبی و غر بزنی. برات خیلی راحت‌تره که سفت بشینی سر جات و هیچ خطری نکنی و وانمود کنی هر اتفاقی که برات می‌افته دست خودت نیست.»

«وقتی این اتفاق داره می‌افته نمی‌تونم راحت بذارم و برم.»

«تو مسئول زندگی خودتی لو؛ و یه جووری رفتار می‌کنی انگار مرتب در معرض چیزایی هستی که خارج از کنترلته. این چیه؟ احساس گناه؟ احساس می‌کنی به ویل بدهکاری؟ یه جور تاوانه؟ چون

نتونستی زندگی اونو حفظ کنی زندگی خودت رو به باد می‌دی؟»

«تو درک نمی‌کنی.»

«نه. من خیلی هم خوب درک می‌کنم. من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم. تو نسبت به دختر اون مسئولیتی نداری. می‌شنوی؟ اینا هیچ کدوم جز مسئولیت‌های تو نیست؛ و اگه نری نیویورک، چیزی که حتی نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم چون باعث می‌شه واقعا دلم بخواد خفه‌ات کنم، دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی‌زنم. هیچ وقت.»

پلیس راهنمایی کنار پنجره ماشینم بود. شیشه را پایین کشیدم و همان قیافه مشترک جهانی را به خود گرفتم که وقتی خواهرتان آن طرف خط حرف می‌زند و واقعا به خاطر جای بد پارک ماشینتان متأسفید، ولی نمی‌توانید حرفش را قطع کنید به خود می‌گیرید. ضربه‌ای به ساعتش زد و من هم سری تکان دادم.

«حرفم تمومه لو. بهش فکر کن. لی لی دختر تو نیست.»

نگاهم به تلفن ماند. از مأمور پلیس راهنمایی تشکر کردم، بعد شیشه را بالا کشیدم؛ چیزی ناگهان در ذهنم نقشش بست: من دختر اون نیستم.

خیابان را دور زدم، کنار پمپ‌بنزینی ایستادم و دفترچه راهنمای کهنه و درب‌وداغونی که زیر صندلی ماشینم جاخوش کرده بود را ورق زدم، سعی کردم خیابانی که لی لی نام برده بود را به خاطر بیاورم. پایمور ۱۸۳، پای کراست ۱۸۴، پای کرافت ۱۸۵. فاصله تا سنت جانز وود را با انگشت اندازه گرفتم، پای پیاده پانزده دقیقه می‌شود؟ باید همان‌جا باشد.

با استفاده از اینترنت تلفن همراهم، فامیلی ناپدری اولش را همراه با نام خیابان سرچ کردم. او آنجا بود. شماره پنجاه‌وشش. از شدت هیجان بدنم در هم پیچید. استارت زدم، ماشین را تو دنده گذاشتم و دوباره راهی خیابان شدم.

اگرچه فاصله بین خانه مادر لی لی و ناپدری سابقش بیشتر از یک مایل نبود، تفاوت بینشان از زمین تا آسمان بود. در خیابان هاوتن - میلرها خانه‌های مجللی قد علم کرده بودند که یا به جدیدترین گچ‌بری‌های سفید مزین بودند یا آجرنماهای قرمز رنگ، که بین آنها را با گل‌کاری و یا درخت‌های سرخدار پر کرده بودند، یا ماشین‌های شیکی که به نظر هیچ وقت کثیف نمی‌شدند. اما از نمای تمام خانه‌های خیابان مارتین استیل می‌شد فهمید که سالهاست کسی دستی به سر و

رویشان نکشیده است. گوشه‌ای از لندن که هرچند قیمت خانه‌های دوطبقه‌اش روندی افزایشی را طی کرده بود، ولی خانه‌ها همچنان ظاهر محقر خود را حفظ کرده بودند.

آرام راندم، از ماشین‌هایی که با چادر روی آن را پوشانده بودند و یک سطل زباله چرخدار که برعکس شده بود گذشتم و بالاخره نزدیک یک خانه تراس دار کوچک ویکتوریایی، از آن مدل خانه‌هایی که در همه جای شهر یافت می‌شود، توقف کردم. به آن ساختمان خیره شدم، رنگ در ورودی پوست پوست شده بود و یک آب‌پاش اسباب بازی روی پله افتاده بود. پیش خودم خدا خدا می‌کردم او را سالم و پشت همین دیوار ببینم.

از ماشین پیاده شدم، درب را قفل کردم و به سمت پله جلوی خانه گام برداشتم.

از داخل صدای پیانو می‌آمد، قطعه‌ای بارها و بارها تکرار می‌شد، و گاهی صدای مبهم گفتگویی به گوش می‌رسید. فقط لحظه‌ای تردید کردم و بعد زنگ را فشار دادم. مردی چهل و چندساله با پیراهن چهارخانه، شلوار جین و ته‌ریش یک‌روزه آنجا ایستاده بود.

«بله؟»

«می‌خواستم بدونم... لی لی اینجاست؟»

«لی لی؟»

لبخند زدم و دستم را دراز کردم. «شما مارتین استیل هستید، درسته؟»

قبل از اینکه جواب بدهد کمی ورناندام کرد. «شاید باشم؛ و تو کی هستی؟»

«من دوست لی لی‌ام. من ... یه مدته دنبالش می‌گردم، فکر کردم شاید اینجا باشه. یا اینکه شاید شما بدونید کجاست.»

اخم کرد. «لی لی؟ لی لی می‌لر؟»

«خب. بله.»

دستی به صورتش کشید و نگاهی به پشت سرش انداخت. «می‌شه یه دقیقه منتظر بمونی؟» به راهرو برگشت و شنیدم به کسی که پشت پیانو نشسته بود، چیزهایی گفت. وقتی پیش من برگشت، گام موسیقی، اول با تردید و بعد با تأکید بیشتر نواخته می‌شد. سرش را پایین انداخته بود،

آن شب لی لی را در تخت خواب خودم خواباندم و او هجده ساعت تمام خوابید. عصر بیدار شد، دوش گرفت، کمی سوپ خورد و بعد دوباره برای یک خواب هشت ساعته‌ی دیگر به تخت خواب برگشت. من روی کاناپه خوابیدم. در ورودی را قفل کردم، می‌ترسیدم بیرون بروم یا حتی از جایم تکان بخورم و او دوباره ناپدید شود. سم دو بار، قبل و بعد از نوبت کاری‌اش، سر زد تا شیر بیاورد و حالش را بپرسد. با هم آرام و زیر لب حرف می‌زدیم، همان‌طور که همه پشت سر یک مریض صحبت می‌کنند.

به تانیا هاوتن - میلر زنگ زدم تا بگویم دخترش سالم پیدا شده است. با احساس پیروزی گفت: «بهت گفتم. تو گوش نمی‌دادی» و بدون اینکه چیز دیگری بگوید تلفن را قطع کرد. یا من این کار را کردم.

به خانم ترینور زنگ زدم که از سر راحتی خیال، آه بلند و بریده بریده‌ای کشید. بالآخره گفت: «ممنونم». این کلمه را طوری گفت که انگار از اعماق وجودش بیرون می‌آمد و بعد پرسید: «کی می‌تونم پیام و ببینمش؟».

بالآخره ایمیل ریچارد پرسیوال را باز کردم، در آن آمده بود:

بدین وسیله به اطلاع شما می‌رساند که با توجه به نادیده گرفتن سه اخطار متوالی و همچنین با در نظر گرفتن غیبت‌های مکرر و عدم پایبندی به تعهدات و الزامات مربوط به قراردادتان، از این لحظه به خدمت شما در شمروک و کلاور (شعبه فرودگاه) پایان داده می‌شود.

خواسته بود که در سریع‌ترین زمان ممکن یونیفرم (از جمله کلاه‌گیس) را برگردانم یا هزینه آن به طور کامل از حسابم کسر می‌شود.

یک ایمیل از ناتان را باز کردم که نوشته بود:

کدوم جهنمی هستی؟ ایمیل قبلیم رو دیدی؟

به پیشنهاد آقای گپنیک فکر کردم و با آهی عمیق لب‌تاپم را بستم.

سومین روزی بود که روی کاناپه می‌خوابیدم. وقتی بیدار شدم و دیدم لی لی نیست، قلبم هُری فروریخت. اما همین که پنجره باز پلکان اضطراری را دیدم کمی آرام شدم. از پله‌های اضطراری بالا رفتم و روی پشت‌بام پیدایش کردم. نشسته بود و با چشمانی مات و مبهوت به شهر زل زده

بود. شلوار راحتی‌اش را که برایش شسته بودم و گرم‌کن ویل را پوشیده بود که خیلی به تنش گشاد می‌آمد.

همین‌جور که روی پشت‌بام به سمتش می‌رفتم، گفتم: «سلام».

گفت: «تو یخچالت غذا داری.»

«سم آمبولانسی، یه چیزهایی آورده.»

«به همه‌شون آب دادی.»

«اونم بیشتر کار سم بوده.»

سر تکان داد، انگار که توقعش را داشته است. کنارش روی نیمکت نشستیم و مدتی در سکوت مثل دو رفیق کنار هم نشستیم، اسطوخودوس‌هایی که سرهای بنفششان از جوانه‌های تنگ سبزرنگ بیرون زده بود را بو کشیدیم. حالا زندگی پر شور و نشاطی در سرتاسر باغچه کوچک روی پشت‌بام جاری شده بود و گلبرگ‌ها و برگ‌های نجواگر برای آسفالت بی روح، رنگ و جنبش و عطر به ارمغان آورده بودند.

«بیخش که تخت رو صاحب شدم.»

«تو بیشتر بهش نیاز داشتی.»

«همه لباسای قدیمیت رو آویزون کردی.» پاهایش را منظم و مرتب زیرش جمع کرد و موهایش را پشت یکی از گوش‌ها داد. هنوز رنگ پریده بود. «لباس خوبا رو.»

«خب، فکر کنم تو منو به فکر واداشتی که نباید دیگه تو جعبه قایمشون کنم.»

از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و لبخند کمرنگی زد، لبخندی که غم و اندوه در آن موج می‌زد، به طوری که اگر لبخند نزده بود کمتر غمگین می‌شدم. هوا نوید یک روز داغ و سوزان را می‌داد، انگار گرمای خورشید هیاهوی خیابان را در خود فرو برده بود. تابش خورشید باعث شده بود همه چیز شفاف‌تر به نظر برسد و همان موقع می‌شد نفوذ آن به پنجره‌ها را حس کرد. زیر پایمان کامیون حمل زباله با سروصدا و تلق تلوق، آرام به سوی مرکز شهر در حرکت بود تا با صدای طبل ماندش به همراهی بوق‌ها و هیاهوی صداها، انسانی پیوندد.

وقتی بالاخره دور شد، آرام گفتم: «لی لی، چی شده؟» سعی کردم لحنم مثل بازجوها نباشد. «می دونم قرار نیست سؤال بیرسم و من واقعا جز خانواده‌ات نیستم، ولی فقط می بینم یه چیزی این وسط درست نیست و احساس می کنم... احساس می کنم من... خب، احساس می کنم ما یه جورایی با هم مرتبطیم و فقط می خوام تو به من اعتماد کنی. می خوام احساس کنی که می تونی با من حرف بزنی.»

نگاه خیره اش را از دستانش برنداشت.

«من قضاوت نمی کنم. هیچ کدوم از حرفاتو به کسی نمی گم. من فقط... خب، باید بدونی که اگه حقیقت رو به یه نفر بگی، بهت کمک می کنه. قول می دم، اوضاع رو بهتر می کنه.»

«کی گفته؟»

«من. لی لی همه چیزو می تونی به من بگی. واقعا.»

نگاهی به من انداخت، بعد نگاهش را از من گرفت. به نرمی گفت: «تو نمی فهمی.»

و بعد فهمیدم. فهمیدم.

زیر پایمان به طرز عجیبی ساکت شده بود یا شاید دیگر نمی توانستم از جایی دورتر از فاصله چند اینچی بینمان صدایی بشنوم. گفتم: «می خوام یه قصه برات بگم. تو تمام دنیا فقط یه نفر این قصه رو می دونه چون سالیان سال احساس می کردم نمی تونم در موردش با کسی حرف بزنم؛ و تعریف کردنش برای اون تمام احساسم راجع به این ماجرا و راجع به خودم رو عوض کرد. موضوع اینه که... تو مجبور نیستی اصلاً چیزی بهم بگی، ولی من بهت اعتماد می کنم و قصه ام رو برات می گم، شاید کمکت کنه.»

لحظه ای صبر کردم و لی لی چیزی نگفت، یا چشمش را نچرخاند یا نگفت که حوصله اش را سر می برم. دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده بود و گوش می داد. گوش داد و از دختر نوجوانی برایش گفتم که در یک عصر باشکوه تابستان در جایی که فکر می کرد امن است کمی زیادی جشن گرفته بود، اینکه دوستهایش و چندتا پسر که به نظر از خانواده های خوبی بودند و حد و مرزها را می شناختند، دورش را گرفته بودند. اینکه چه قدر خوش گذرانده بودند، چه قدر پر هیجان، دیوانه وار و پر شور و نشاط بودند. تا اینکه بعد از چند نوشیدنی دیگر فهمید که تقریباً تمام دخترها از دورش پراکنده شده اند و صدای قهقهه های بلند می گفت که که قربانی خود او است؛ و بی آنکه

خیلی به جزئیات پردازم برایش گفتم که آن شب چطور تمام شد: با خواهری که در سکوت او را به خانه می‌برد، کفش‌های گم‌شده، کبودی در جاهای پنهانی بدنش و یک سوراخ سیاه بزرگ در قلبش که باید خاطرات آن ساعت‌ها را در خود جای می‌داد، خاطرات سیاهی که که گاه و بیگاه مقابل چشمش نقش می‌بستند، تا به یادش بیاندازند که چه قدر احمق و بی‌ملاحظه بوده که باعث شده همه این ماجراها برایش اتفاق بیفتد؛ و چطور سال‌ها به آن فکر اجازه داده بود بر کارهایی که می‌کرد، جاهایی که می‌رفت و کارهایی که فکر می‌کرد می‌تواند انجام دهد سایه بیاندازد؛ و اینکه چطور بعضی وقت‌ها فقط به کسی نیاز داشت که چیزی به سادگی «نه، تقصیر تو نبوده. واقعا تقصیر تو نبوده.» بگوید.

حرفم تمام شد و لی‌لی هنوز داشت نگاهم می‌کرد. از حالت چهره‌اش نمی‌شد چیزی فهمید.

با احتیاط گفتم: «لی‌لی من نمی‌دونم چه اتفاقی برات افتاده یا داره می‌افته. شاید هیچ ربطی به چیزی که گفتم نداشته باشه. فقط می‌خوام بدونی هیچ چیزی اون قدر بد نیست که نتونی به من بگی؛ و هر کاری هم کرده باشی یا بکنی من دیگه هیچ وقت در خونمو روت نمی‌بندم، حتی اگه بدترین کار دنیا باشه.»

باز هم حرف نمی‌زد. به تراس پشت‌بام خیره شدم، عمدا نگاهش نمی‌کردم.

«می‌دونی، پدرت یه حرفی بهم زد که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم: مجبور نیستی به اون یه چیز اجازه بدی چیزی بشه که معرف تو باشه.»

سرش را بالا گرفت: «پدرم.»

سر تکان دادم. «هر اتفاقی که افتاده، حتی اگه نمی‌خوای بهم بگی، باید درک کنی که حق با پدرته. لزومی نداره این هفته‌ها و ماه‌های آخر معرف تو باشن. حتی با این چیزای کمی که من از تو می‌دونم، تو رو روشن و بامزه و مهربون و تیزهوش می‌شناسم؛ و اگه بتونی از این موضوع، هر چی که هست، بگذری آینده خیلی خوبی پیش روته.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

با مهربانی اضافه کردم «چون شبیه اونی. حتی ژاکتش رو هم پوشیدی.»

دستش را آرام تا صورتش بالا آورد و پشم نرم گرمکن را روی گونه‌اش مالید و به فکر فرو رفت.

و آن را یک فرصت انگاشته است.

سم اشاره کرد بنشینم، ولی نمی‌توانستم آرام بگیرم. با مشت‌های گره کرده، گردن افراشته در تراس پشت‌بام عقب و جلو می‌رفتم. دلم می‌خواست هر چیزی که دم‌دست بود را با تمام توان به این طرف و آن طرف پرت کنم. می‌خواستم آقای گارساید را پیدا کنم. سم به کنارم آمد، پهلویم ایستاد و شانه‌هایم را مالید. فکر کردم شاید این کار را می‌کند تا مجبور شوم یک جا آرام بگیرم.

«واقعا می‌خوام بکشمش.»

«می‌شه ترتیبش رو داد.»

به سمت سم برگشتم تا ببینم جدی می‌گوید یا دارد شوخی می‌کند و وقتی فهمیدم به شوخی گفته، کمی ناامید شدم.

در نسیم شبانه آن بالا سردم شده بود و آرزو می‌کردم کاش ژاکتی با خودم آورده بودم. «شاید باید بریم سراغ پلیس. حق‌السکوت، نیست؟»

«قبول نمی‌کنه. یه میلیون جا هست که بتونه یه تلفنو توش قایم کنه؛ و اگه مادرش حقیقت رو گفته باشه، هیچ کس حرف لی‌لی رو در برابر حرف ستون اجتماع باور نمی‌کنه. این آدم‌ها همیشه قسِر در می‌رن.»

«ولی چه جوری تلفنو ازش بگیریم؟ تا وقتی لی‌لی می‌دونه اون بیرون هست، اون عکس هنوز اون بیرونه، نمی‌تونه به زندگی عادی برگرده.» داشتم می‌لرزیدم. سم کتش را در آورد و روی شانه‌هایم انداخت. گرمای بجامانده از او بر بدنم نشست و سعی کردم نشان ندهم که چه‌قدر احساس سپاس‌گزاری می‌کنم.

«نمی‌تونیم بریم دفترش چون والدینش می‌فهمن. چطوره یه ایمیل بهش بزنیم؟ بهش بگیم باید برش گردونه یا چی؟»

«پیش نمی‌ده. شاید حتی جواب ایمیل رو نده، چون نمی‌خواد مدرک دست ما بده.»

«اوه، ناامیدکننده است.» ناله بلندی کشیدم. «شاید فقط باید یاد بگیره باهاش کنار بیاد. شاید بتونیم راضیش کنیم که فراموش کردن اتفاقاتی که افتاده همون قدر که به نفع اون مرده، به نفع لی‌لی هم هست. چون هست، درسته؟ شاید خودش تلفن رو گم و گور کنه.»

«فکر می کنی قبول می کنه؟»

«نه.» چشم‌هایم را مالیدم. «نمی‌تونم تحملش کنم. نمی‌تونم تحمل کنم که از زیرش در بره. اون آدم پست، کثیف، عوام‌فریب، لیموزین سوار حال به هم زن...» ایستادم و به شهر زیر پایم خیره شدم، کمی افسرده بودم. می‌توانستم آینده را ببینم: لی لی که تلاش می‌کند از سایه گذشته‌اش فرار کند در لاک خودش فرو رفته و رفتاری پرخاشگرانه دارد. آن گوشی لعنتی تعیین کننده رفتار و آینده اوست.

به خودم گفتم فکر کن. فکر کن ویل چه کار می‌کرد. مطمئناً نمی‌گذاشت این مرد برنده باشد. مجبور بودم مثل او تدبیری برای جنگ بیندیشم. به ماشین‌ها که آهسته از مقابل درب ساختمانم می‌گذشتند نگاه کردم. به ماشین بزرگ و سیاه آقای گارساید فکر کردم که در خیابان‌های سوهو حرکت می‌کرد. به مردی فکر کردم که آرام و راحت در زندگی پیش می‌رود و اطمینان دارد که زندگی همیشه بر وفق مراد او خواهد بود.

گفتم: «سم؟ دارویی سراغ داری که باعث ایستادن قلب یه آدم بشه؟»

گذاشت حرفم یک لحظه در هوا معلق بماند. «لطفاً بگو که داری شوخی می‌کنی.»

«نه. گوش کن. یه فکری دارم.»

لی لی اول چیزی نگفت. گفتم: «مشکلی پیش نمیاد؛ کسی چیزی نمی‌فهمه.» از وقتی داشتم طرحم را برای سم می‌گفتم مدام از خودم یک سؤال می‌پرسیدم و وقتی لی لی آن را نپرسید بیش از هر چیز بر خورد لرزیدم. این که: از کجا می‌دونی واقعاً جواب می‌ده؟

سم گفت: «من همه چیزو ردیف کردم عزیز دلم.»

«ولی کس دیگه‌ای نمی‌دونه که...»

«به هیچ کس چیزی نگفتم. فقط گفتم که اون مزاحم تو شده.»

«مشکلی برات پیش نمیاد؟»

«نگران من نباش.»

آستین‌هایش را بالا زد، بعد زیر لب گفت: «منو با اون تنها نگذارین. به هیچ وجه.»

«حتی یک لحظه.»

لی لی لبش را گاز گرفت. بعد به سم و دوباره به من نگاه کرد؛ و به نظر چیزی درونش آرام گرفت. «باشه. بیاید انجامش بدیم.»

یک تلفن ارزان قیمت اعتباری خریدم، به محل کار ناپدری لی لی زنگ زدم و برای منشی اش وانمود کردم که با آقای گارساید برای صرف نوشیدنی قرار دارم و بدین ترتیب توانستم شماره تلفن آقای گارساید را گیر بیاورم. آن روز عصر وقتی منتظر رسیدن سم بودم پیامی به شماره گارساید فرستادم.

آقای گارساید. ببخشید که شما رو کنار زدم. من فقط ترسیده بودم. می‌خوام جبران کنم.

شاید برای اینکه عرق لی لی را در بیاورد، نیم ساعت طول داد تا جواب دهد.

لی لی چرا باید باهات حرف بزنم؟ تو بعد از اون همه کمکی که بهت کردم خیلی بی‌ادب بودی.

سم زیر لب گفت: «کثافت.»

می‌دونم. متأسفم. ولی به کمک شما نیاز دارم.

لی لی این یه خیابون یه طرفه نیست.

می‌دونم. ولی بهم حق بدین، شوکه شده بودم. من برای فکر کردن به وقت نیاز داشتم. بیاین دوباره همو ببینیم. من هرکاری خواستین می‌کنم، ولی اول باید تلفنو بهم بدین.

لی لی فکر نکنم تو شرایطی باشی که بتونی شرط بگذاری.

سم نگاهی به من انداخت. من هم نگاهش کردم، و بعد نوشتم.

حتی اگه... اگه من واقعا دختر بدی بشم؟

بعد از یک مکث نوشت.

حالا شد یه چیزی.

من و سم نگاهی به هم انداختیم. گفتم: «دارم بالا میارم.»

نوشتم:

پس قرارمون باشه برا فردا شب. وقتی مطمئن شدم دوستم خونه نیست آدرس رو بهت می‌دم. وقتی مطمئن شدیم که جواب نمی‌دهد، سم تلفن را در جیبش گذاشت که لی‌لی نتواند آن را ببیند و مدتی طولانی مرا در آغوشش نگه داشت.

روز بعد تقریباً از شدت نگرانی مریض شدم، حال لی‌لی از من بدتر بود. با صبحانه‌مان بازی کردیم و به لی‌لی اجازه دادم در آپارتمان سیگار بکشد و خودم هم وسوسه شده بودم که یک نخ سیگار از او بگیرم. فیلمی تماشا کردیم و یک سری از کارها را انجام دادیم و ساعت هفت و نیم عصر آن روز، وقتی سم از راه رسید، چنان وزوزی در سرم پیچیده بود که نمی‌توانستم حرف بزنم. پرسیدم: «آدرسو فرستادی؟»

«آره.»

«نشونم بده.»

در پیام تلفنی تنها آدرس آپارتمانم بود و با نام ل امضا شده بود. پاسخ داده بود: یه جلسه کاری دارم، اما کمی بعد از ساعت هشت اونجام. گفت: «خوبی؟»

معه‌ام درهم پیچیده بود. احساس می‌کردم نمی‌توانم نفس بکشم. «نمی‌خوام تو رو تودردسر بیندازم. منظورم اینه که اگه بفهمن چی؟ شغلت رو از دست می‌دی.» سم سر تکان داد. «این اتفاق نمی‌افته.»

«من نباید تو رو می‌کشوندم تو این آشفته بازار. تو فوق‌العاده بودی و احساس می‌کنم به جای جبران دارم تو خطر می‌اندازمت.»

«مشکلی برامون پیش نمیاد. نفس بکش.» لبخند اطمینان‌بخشی به رویم زد، ولی به نظرم آمد خط کمرنگی دور چشمانش دیدم.

سم به پشت سرم نگاهی انداخت و باعث شد من هم برگردم. لی‌لی یک تی‌شرت سیاه، شلوارک

کتانی راه‌راه و جوراب شلواری سیاه پوشیده بود و طوری آرایش کرده بود که هم خیلی زیبا و هم خیلی جوان به نظر می‌آمد.

«تو خوبی عزیز دلم؟»

سر تکان داد. رنگ پوستش که معمولاً مثل ویل کمی زیتونی بود حالا به طوری غیرعادی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و چشم‌هایش به نسبت صورتش خیلی بزرگ جلوه می‌کردند.

سم با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت: «مشکلی پیش نیاید. بعید می‌دونم بیش‌تر از پنج دقیقه طول بکشه. لو همه چیز رو باهات مرور کرده، آره؟»

بارها و بارها تمرین کرده بودیم. می‌خواستیم طوری شود که خشکش نزنند، طوری که بتواند جملاتش را بی‌فکر بگوید.

«می‌دونم دارم چی کار می‌کنم.»

سم گفت: «خوبه» و دست‌هایش را به هم کوبید. «یه ربع به هشته. بیاید آماده شیم.»

آدم وقت‌شناسی بود، این را باید اعتراف کنم. یک دقیقه بعد از هشت صدای زنگ در به صدا آمد. لی لی نفس بلندی کشید، من فشاری به دستش دادم و بعد جواب آیفن را داد. بله. بله رفته. بیاین بالا. حتی یک لحظه هم تردید نکرد که شاید لی لی دختری که او فکر می‌کند نباشد.

لی لی در را برایش باز کرد. من که از لای در اتاق خوابم نگاه می‌کردم، فقط می‌توانستم لرزش دستش موقعی که به سمت قفل می‌رفت را ببینم. گارساید دستی به موهایش کشید، با نگاهی محیط اطرافش را از نظر گذراند. کت و شلوار خاکستری شیکی پوشیده بود. سویچ ماشینش را در جیب بغل کتش انداخت. نمی‌توانستم نگاه خیره‌ام را از او، پیراهن گران‌قیمتش، و چشمان ریز کنجکاوش که محیط آپارتمان را زیر نظر داشت بردارم. فکم به هم فشرده شده بود. چه جور مردی احساس می‌کند حق دارد خودش را به دختری چهل سال کوچک‌تر تحمیل کند؟ از بچه هم‌کار خودش حق‌السکوت بگیرد؟

به نظر معذب می‌آمد و آرامش نداشت. «ماشینم رو اون پشت پارک کردم. امه؟»

لی لی آب دهان قورت داد. «فکر کنم.»

«فکر می‌کنی؟» قدمی به سمت در برگشت. از آن مردهایی بود که ماشینشان را پاره تنشان می‌دانند. «و دوستت چی؟ هر کی که صاحب این خونه است، به این زودی ها بر نمی‌گرده؟»

نفسم را حبس کردم. پشت سرم دست محکم سم را روی کمرم احساس می‌کردم.

«اوه. نه. مشکلی نیست.» لیخندی زد، ناگهان قوت قلب پیدا کرده بود. «حالا حالاها نمیداد. بیاین تو. یه نوشیدنی می‌خواید آقای گارساید؟»

طوری نگاهش کرد که انگار اولین بار است او را می‌بیند. «چه قدر رسمی هستی.» قدمی جلو آمد و بالأخره در را پشت سرش بست. «اسکاج داری؟»

«نگاه می‌کنم. بفرمایین تو.»

لی لی به سمت آشپزخانه رفت، او هم در حالیکه کتش را در می‌آورد، به دنبالش راه افتاد. وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، سم از کنارم گذشت و از اتاق خواب بیرون رفت، راهرو را با چکمه‌های سنگینش پشت سر گذاشت و درب ورودی آپارتمان را قفل کرد و کلیدها را طوری در جیبش انداخت که سر و صدا راه بیندازند.

گارساید، از جا پرید، برگشت و او را دید که دونا هم حالا همراهش بود. آن‌ها یونیفرم بر تن، آنجا جلوی درب ایستادند. اول به آن‌ها نگاه کرد، بعد به لی لی و مردد مانده بود، سعی داشت بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است.

از پشت در بیرون آمدم و گفتم «سلام، آقای گارساید. فکر کنم یه چیزی هست که باید به این دوست من برگردونید.»

معلوم بود که بی‌اختیار عرق به تمام بدنش نشسته است. تا آن موقع نمی‌دانستم که از لحاظ فیزیکی چنین چیزی امکان‌پذیر است. نگاهش به دنبال لی لی می‌گشت، ولی از وقتی من قدم به حال گذاشتم لی لی جا به جا شده و تقریباً نصفی از بدنش پشت من بود.

سم قدم جلو گذاشت. سر آقای گارساید تنها به شانه‌اش می‌رسید. «تلفن، لطفا.»

«شماها نمی‌تونید منو تهدید کنید.»

قلبم تند می‌زد و گفتم: «ما تهدیدتون نمی‌کنیم. فقط تلفنو می‌خوایم.»

«با بستن راه خروج دارید تهدید می کنید.»

سم گفت: «اوه، نه آقا. در واقع تهدید کردنش شامل اشاره به این واقعیت می شه که اگه من و همکارم بخوایم می تونیم همین حالا و همین جا ببندیمتون و دی هیپرانول ۱۸۶ بهتون بزنیم که در نهایت آروم قلبتون رو از کار می اندازه. حالا این می شه یه تهدید، علی الخصوص اینکه هیچ کس حرف پیراپزشک هایی که ظاهراً تلاش کردن جونتون رو نجات بدن زیر سؤال نمی بره؛ و اینکه دی هیپرانول یکی از معدود داروهاییه که هیچ نشونی ازش توی جریان خون نمی مونه.»

دونا، با دست های گره خورده روی سینه، سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت: «واقعاً مایه تأسفه که این تجار میانسال چه جوری دارن مثل برگ پاییزی می ریزن.»

«همه جور درد و مرضی دارن. خیلی مست می کنن، زیادی خوب می خورن، به اندازه کافی هم ورزش نمی کنن.»

«مطمئنم این آقا که اینجان این طوری نیستن.»

«تو امیدواری که اینجوری نباشه. ولی کی می دونه!»

آقای گارساید به نظر چند سانتی آب رفته بود.

«و اصلاً هم به تهدید لی لی فکر نکن. آقای گارساید ما می دونیم کجا زندگی می کنی. همه پیرا پزشک ها هر وقت احتیاج داشته باشن به این اطلاعات دسترسی دارن. اگه یه پزشک رو عصبانی کنی اتفاقات شگفت انگیزی می تونه بیفته.»

«این کارتون خیلی شرم آور و ظالمانه است.» حالا دیگر داشت می لرزید، رنگ به رویش نمانده بود.

«آره. واقعاً هست.» دست دراز کردم. «تلفن، لطفاً.»

گارساید دوباره به اطرافش نگاه کرد، بعد بالاخره دست در جیبش کرد و تلفن را به دستم داد.

تلفن را به سمت لی لی انداختم. «چکش کن لی لی.»

وقتی این کار را می کرد، برای احترام به احساساتش نگاهم را از او گرفتم. گفتم: «پاکش کن. فقط پاکش کن.» وقتی دوباره نگاهش کردم، تلفن با صفحه سیاه در دستش بود. سرش را کمی تکان

داد. سم اشاره کرد تا آن را برایش پرت کند. تلفن را روی زمین انداخت و پای راستش را روی آن کوبید. با چنان خشونت بر آن می کوبید که زمین می لرزید. احساس کردم هر بار که چکمه سنگین سم پایین می آید من هم مثل آقای گارساید به خود می پیچم.

گوشی چند تکه شد و تکه هایش به این طرف و آن طرف پرتاب می شدند. بالأخره سم خم شد و محتاطانه سیم کارت کوچک را که زیر رادیاتور افتاده بود، برداشت. بررسی اش کرد و جلوی مرد بزرگ تر گرفت. «این تنها کپی بود؟»

گارساید سر تکان داد. خیزی عرقش داشت یقه اش را سیاه می کرد.

دونا گفت: «البته که تنها کپی، یه عضو قابل احترام اجتماع نمی خواد خطر کنه چنین اتفاقی دوباره بیفته، می خواد؟ تصور کن اگه این راز برملا بشه خانواده آقای گارساید چی می کن؟»

دهان گارساید یک خط باریک شده بود. «چیزی که می خواستید رو گرفتید. حالا بذارید من برم.»

«نه. می خوام یه چیزی بگم.» متوجه شدم که به خاطر تلاش برای کنترل خشمم، صدایم کمی می لرزد. «تو یه حیون پست، رذل و رقت انگیزی و اگه من...»

دهان آقای گارساید به پوزخندی باز شد. از آن مردهایی بود که هیچ وقت زنی تهدیدش نکرده است. «اوه، تو کوچولوی مسخره ساکت باش...»

برق تندى در چشمان سم درخشید و به جلو خیز برداشت. دستم پیش رفت تا جلویش را بگیرد، اما نمی دانم آن یکی دستم چه موقع مشت و به جلو پرتاب شد. دردی که وقت برخورد دستم با گوشه صورت گارساید در بند انگشتانم پیچید را به یاد دارم. به پشت نقش زمین شد، بالاتنه اش به درب خورد و خودم هم که توقع چنین ضربه ای را نداشتم کمی تلوتلو خوردم. وقتی خودش را جمع و جور کرد، از دیدن خون کنار بینی اش شوکه شدم.

در حالی که بینی اش را با دست گرفته بود، از بین انگشتانش با صدای آرامی گفت: «بذارید برم. همین الان.»

سم نگاهی به من انداخت، بعد قفل در را باز کرد. دونا کنار رفت، فقط به اندازه اینکه بتواند رد شود. دونا به سمتش سر خم کرد. «مطمئن نیی خواهم قبل رفتن نگاهی به دماغتون بندازم؟»

گارساید موقع رفتن حساب شده قدم برمی داشت، ولی وقتی درب پشت سرش بسته شد، صدای

کفش‌های گران قیمتش به گوش می‌رسید که با گام‌هایی بلند و با دو از راهرو می‌گذرد. تا زمانی که دیگر کوچکترین صدایی به گوش نمی‌رسید، ساکت ماندیم؛ و بعد صدای نفس بیرون دادن همزمان چند نفر بلند شد.

لحظه‌ای بعد سم گفت: «ضربه خوبی بود، کاسیوس. می‌خوای یه نگاهی به دستت بیندازم؟» نمی‌توانستم حرف بزنم. خم شدم، بی‌صدا در دلم به او فحش می‌دادم.

دونا به پشتم زد و گفت: «همیشه بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی درد می‌گیره، نه؟» به لی‌لی گفت: «نگران نباش عزیزدلم. هر چی که اون پیرمرد تاحالا بهت گفته بود دیگه دود شد رفت هوا.»

سم گفت: «دیگه پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه.»

دونا خندید. «حسابی خودشو خراب کرد. فکر کنم از الان به بعد ازت فرار می‌کنه. فراموشش کن عزیزم.» لی‌لی را سرزنده و بانشاط در آغوش گرفت، همان‌طور که کسی را که از دوچرخه افتاده در آغوش می‌گیرند، بعد تکه‌های تلفن خرد شده را به دستم داد تا آن را دور بیندازم. «خوب. قول دادم قبل شیفتمون به بابام سر بزنم. بعدا می‌بینمتون.» و بعد با تکان دادن دستش رفته بود و صدای چکمه‌هایش که با خوشحالی به کف راهرو کوبیده می‌شد در فضا طنین انداخت.

سم شروع به زیر و رو کردن وسایل پزشکی‌اش کرد تا باندی برای دستم پیدا کند. من و لی‌لی به اتاق نشیمن رفتیم و لی‌لی روی کاناپه ولو شد. گفتم: «چه خوب نقش بازی کردی.» «تو هم چه خوب حسابش رو گذاشتی کف دستش.»

نگاهی به بندهای خونی انگشتم انداختم. وقتی نگاهم را بالا آوردم، پوزخند لطیفی بر لبانش نقش بسته بود. «اصلاً توقعش رو نداشت.»

«خودمم نداشتم. قبلاً هیچ‌وقت کسی رو نزده بودم.» خنده‌ام را خوردم. «فکر کنم باید منو الگوی اخلاقیت قرار بدی.»

«لو، من تو رو هیچ جور الگوی قرار نمی‌دم.» و همین که سم با کمی باند استریل و یک قیچی در دست وارد شد، با بی‌میلی لبخندی زد.

سم در حالی که ابروهایش را بالا می‌داد، پرسید: «تو خوبی لی لی؟»

لی لی سرش را به نشانه بله تکان داد.

«خوبه. بریم سراغ یه چیز جالب‌تر. کی اسپاگتی کربونارا می‌خواد؟»

وقتی لی لی از اتاق بیرون رفت، سم نفس بلندی کشید و بعد لحظه‌ای به سقف خیره شد، انگار داشت خودش را آرام می‌کرد.

گفتم: «چی؟»

«خدا رو شکر تو اول زدیش. نگران بودم نکنه بکشمش.»

چند ساعت بعد، وقتی لی لی به خواب رفته بود به آشپزخانه رفتم و کنار سم ایستادم. برای اولین بار ظرف چند هفته، نوعی آرامش بر خانه‌ام حاکم شده بود. «همین الانم شادتره. منظورم اینکه که راجع به خمیر دندون جدید غر زد و حوله‌ای که دور خودش پیچیده بود رو روی زمین ول کرد، با توجه به اخلاق و روحیات لی لی مطمئناً حالش بهتره.»

سر تکان داد و سینک ظرفشویی را خالی کرد. از بودنش در آشپزخانه‌ام احساس خوبی داشتم. یک لحظه تماشایش کردم و فکر کردم چه حسی دارد که بروم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه کنم. در عوض گفتم: «ممنون، برای همه چیز.»

برگشت، دست‌هایش را با حوله پاک کرد. «تو خودت خیلی باهوش بودی بوکسور من.» یک لحظه خودم را در او گم کردم. ولی...

خودش را کنار کشید، گفت: «چی؟ مشکل چی؟»

«فکر می‌کنی عجیبه.»

«عجیب‌تر از امشب؟»

«همش دارم به اون چیز... اسمش چی بود، دی هیپرانول فکر می‌کنم؟ چه قدر طول می‌کشه که واقعا یکی رو بکشه؟ این چیزهارو همیشه با خودتون این طرف و اون طرف می‌برین؟ فقط... به نظر... خیلی خطرناکه.»

گفت: «تو نیاز نیست نگران باشی.»

«تو می‌گی. ولی اگه یکی واقعا از آدم متنفر باشه چی؟ می‌تونن از اینا بریزن تو غذات؟
تروریست‌ها می‌تونن بهش دست پیدا کنن؟ منظورم اینکه که واقعا چه قدر ازش نیاز دارن؟»
«لو. چنین دارویی وجود نداره.»

«چی؟»

«از خودم درآوردم. چیزی به اسم دی هیپرانول وجود نداره. همش رو خودم اختراع کردم.» از شدت تعجب بی‌اختیار لبخندی زدم. «اما جالب‌تر اینکه هیچ دارویی سراغ ندارم که به این سرعت و خوبی اثر کرده باشه.»

۲۲

من آخرین نفری بودم که به جلسه مشاوره رسیدم. ماشینم دوباره روشن نمی‌شد و مجبور شدم منتظر اتوبوس بمانم. وقتی رسیدم در قوطی بیسکویت داشت بسته می‌شد، نشانه‌ای از اینکه موضوع اصلی گفتگو تازه دارد شروع می‌شود.

مارک گفت: «امروز می‌خواهیم درباره ایمان به آینده صحبت کنیم.» زیر لب عذرخواهی کردم و نشستم. «راستی، به خاطر جلسه اضطراری پیشاهنگان تو سالن کلیسا فقط یک ساعت وقت داریم. متأسفم رفقا.»

مارک نگاه خاص خیره همدلانه‌اش را به هر کدامان دوخت. گاهی اوقات آن قدر به من خیره می‌شد که فکر می‌کردم شاید چیزی از سوراخ بینی‌ام بیرون زده است. نگاهش را به پایین دوخت، انگار افکارش را مرتب می‌کرد، یا شاید می‌خواست جملات ابتدایی سخنرانی‌اش را از روی متنی که آماده کرده بخواند.

«وقتی کسی که عاشقش هستیم رو از دست می‌دیم، برنامه ریزی کردن خیلی سخت میشه. گاهی

اوقات بعضی‌ها احساس می‌کنن که ایمانشون به آینده رو از دست دادن یا اینکه خرافاتی می‌شن.»

ناتاشا گفت: «من فکر می‌کردم که دارم می‌میرم.»

ویلیام گفت: «واقعاً هم همین‌طوره.»

مارک گفت: «شلوغش نکن ویلیام.»

«نه، جدی می‌گم، تمام هجده ماه بعد از مرگ الف فکر می‌کردم سرطان دارم. فکر کنم چند ده باری مطمئن از اینکه سرطان گرفتم پیش دکتر رفتم. تومور مغزی، سرطان پانکراس، سرطان رحم، حتی سرطان انگشت کوچک.»

ویلیام گفت: «چیزی به عنوان سرطان انگشت کوچک نداریم.»

ناتاشا با تندی گفت: «اوه، تو از کجا می‌دونی؟ ویلیام درسته که خیلی حاضر جوابی، ولی بعضی وقتها فقط باید دهنِت رو ببندی، باشه؟ این اظهارنظرهای تند و تیزت درباره هر چیزی که یه نفر تو گروه می‌گه خسته‌کننده شده. من فکر کردم سرطان انگشت کوچک دارم. دکتر منو فرستاد آزمایش و معلوم شد که نداشتم. شاید ترس غیرمنطقی بوده، بله، ولی تو مجبور نیستی هر چیزی که من می‌گم رو رد کنی، چون هر چی هم که بگی باز همه چیز رو نمی‌دونی، فهمیدی؟»

سکوت کوتاهی برقرار می‌شود.

ویلیام گفت: «راستش من تو بخش تومورشناسی کار می‌کنم.»

ناتاشا بعد از مکث کوتاهی گفت: «بازهم حرفم همونه. تو غیرقابل تحملی. عمداً آتیش به پا می‌کنی. خیلی اعصاب خردکنی.»

ویلیام گفت: «درسته.»

ناتاشا به زمین خیره شد. یا شاید همه‌مان خیره شدیم. از آنجا که نگاه خودم هم به کف زمین دوخته شده بود، نمی‌توانم دقیق بگویم. لحظه‌ای صورتش را میان دست‌هایش گذاشت، بعد دوباره به او نگاه کرد. «واقعاً نیستی، ویلیام. متأسفم. فکر کنم فقط یکی از روزهای بدمه. نمی‌خواستم اینجوری بهت بپر.»

ویلیام گفت: «با این حال، هنوزم نمی‌تونی سرطان انگشت کوچک بگیری.»

همین طور که سعی می کردیم توجهی به بد و بیراه گفتن های زیر لبی ناتاشا نکنیم، مارک گفت: «خب...دارم فکر می کنم که هیچ کدومتون به جایی رسیده که بتونه زندگیش رو در پنج سال آینده تصور کنه؟ خودتون رو کجا می بینید؟ خودتون رو در حال چه کاری می بینید؟ الان از تصور کردن آینده احساس بدی ندارید؟»

فرد گفت: «امیدوارم ساعت زندگیم هنوز تیک تاک کنه.»

سونیل گفت: «اون همه رابطه ی اینترنتی بهت فشار آورده؟»

فرد گفت: «اوه اون! اون یه پول هدر دادن حسابی بود. تو اولین سایت، دو هفته تمام به یه زنی از لیسبون - یه آدم فقیر حسابی - ایمیل می زدم و وقتی بالأخره بهش پیشنهاد دادم برای یه ملاقات معمولی همدیگر رو ببینیم، تلاش کرد یه جایی رو تو فلوریدا بهم بفروشه. و بعد مردی به نام بوفد آدونیس ۱۸۷ پیغام خصوصی برام فرستاد تا بهم هشدار بده و بگه که اون زنه در واقع یه مرد چلاق پورتو ریکویی به نام رامیرزه ۱۸۸.»

«اون یکی سایت ها چی، فرد؟»

«تنها زنی که گفت باهام ملاقات می کنه شبیه عمه بزرگم السی بود که کلیدهاش رو توی لباس زیرش قایم می کرد. منظورم اینه که شیرین و دلنشین بود، ولی سن زیادش باعث می شد به دلم نشینه.»

مارک گفت: «تسلیم نشو فرد. شاید به خاطر این باشه که تو جاهای اشتباهی دنبالش می گردی.»
«برای کلیدام؟ اوه، نه. اونا رو کنار در آویزون می کنم.»

دفنه دوست داشت ظرف چند سال آینده جایی خارج از کشور بازنشسته شود؛ «اینجا سرده. می زنه به مفصلهام.»

لیان گفت که امیدوار است فوق لیسانس فلسفه اش را تمام کند. نگاه هاج و واجمان شبیه نگاه کسانی بود که نمی خواستند اعتراف کنند پیش خودشان شرط بندی کرده بودند طرف یا توی یک سوپرمارکت کار می کند یا توی کشتارگاه. ویلیام گفت: «خب، تو کانتی. ۱۸۹»

کسی نخندید، و وقتی فهمید قرار هم نیست کسی بخندد، به عقب تکیه داد و شاید تنها من زمزمه ناتاشا را شنیدم، «هاهاها، درست شبیه نلسون توی کارتون خانواده سیمپسون ۱۹۰.»

بهت گفتم. من فقط...اون خوبه. فقط می‌خواستم بدونی.» ابروهایش را بالا داده بود و سر تکان می‌داد. گویی می‌خواست به خودش هم اطمینان دهد.

دفته گفت: «تازه متوجه شدم. دیگه اون لباس مخصوص دخترای رقص رو نمی‌پوشی.»
زمزمه‌ای به نشان تأیید بلند شد.

«ارتقا گرفتی؟»

از میان افکارم بیرون کشیده شدم. «اوه. نه. اخراج شدم.»

«حالا کجا کار می‌کنی؟»

«هیچ جا. هنوز.»

«ولی لباست...»

لباس سیاه کوچک با یقه سفید تنم بود. «اوه. این. فقط یه لباسه.»

«فکر کردم تو یه مشروب‌فروشی برای منشی‌ها کار می‌کنی. یا شاید برای خدمتکارای فرانسوی.»

«تو هیچ‌وقت دست بر نمی‌داری فرد؟»

«تو نمی‌فهمی. تو سن و سال من، عبارت «ازش استفاده کن یا از دستش می‌دی» معنای خاصی پیدا می‌کنه.»

مارک گفت: «و آینده‌ات؟ به نظر میاد که زندگیت در حال یه تغییر بزرگه.»

«خب.. راستش یه کار دیگه بهم پیشنهاد شده.»

«واقعاً؟» صدای تشویق بلند شد و کمی سرخ شدم.

«اوه، نمی‌خوام قبولش کنم، ولی کار خوبیه. احساس می‌کنم یه جورایی دارم به زندگی ادامه می‌دم، فقط به خاطر اینکه یه شغل بهم پیشنهاد شده.»

ویلیام گفت: «خب حالا چه کاری هست؟»

«یه کار تو نیویورک.»

همه به من خیره شدند.

«یه شغل تو نیویورک بهت پیشنهاد شده؟»

«بله.»

«شغلی که پولم بابتش می‌دن.»

آرام گفتم: «با جای خواب.»

«و مجبورم نیستی اون پیراهن سبز مزخرف پر زرق و برق رو بیوشی؟»

«فکر نمی‌کنم لباسم دلیل خوبی برای مهاجرت باشه.» خندیدم. کس دیگری نخندید. گفتم: «اوه، بی‌خیال.»

نگاه خیره همه‌شان هنوز روی من بود. شاید دهان لیان واقعاً کمی باز مانده بود.

«نیویورک واقعی؟»

«شما همه ماجرا رو نمی‌دونید. الان نمی‌تونم برم. باید کارای لی‌لی رو روبه‌راه کنم.»

«دختر صاحبکار سابقه.» جیک به رویم اخم کرده بود.

«خب، اون بیشتر از یه صاحبکار بود. ولی بله.»

«لوئیس، مگه خودش خانواده نداره؟» دفته به جلو خم شده بود.

«پیچیده است.»

همه به هم نگاه کردند.

مارک دفترچه یادداشتش را روی پایش گذاشت. «لوئیس، به نظرت واقعاً چه قدر از این جلسات یاد گرفتی؟»

بسته‌ای از نیویورک دریافت کردم: یک سری مدارک، با فرم‌های مربوط به بیمه و مهاجرت که به هم سنجاق شده بودند و رویشان برگه یادداشت کرم رنگی از طرف آقای لئونارد ام. گپنیک دیده می‌شد که دعوتنامه کار برای خانواده‌اش را برایم فرستاده بود. برای خواندنش خودم را در

دستشویی حبس کردم، چند بار آن را خواندم، حقوقش را به پوند تبدیل کردم، آهی کشیدم و با خودم عهد کردم که آدرس را در گوگل جستجو نمی‌کنم.

وقتی آدرس را در گوگل جستجو کردم، واقعاً دلم می‌خواست روی زمین دراز بکشم و زانوهایم را بغل بگیرم. اما احساساتم را کنترل کردم، ایستادم و سیفون را کشیدم (برای اینکه لی‌لی شک نکند که آنجا چه کار می‌کنم)، دست‌هایم را شستم (از روی عادت) و همه آنها را به اتاق خواب بردم و در کشوی زیر تخت انبار کردم و به خودم گفتم که دیگر نگاهشان نخواهم کرد.

آن شب کمی بعد از نیمه شب درب اتاق خوابم را زد.

«می‌تونم اینجا بمونم؟ واقعاً نمی‌خوام پیش مامانم برگردم.»

«تا هر وقت که بخوای می‌تونی بمونی.»

طرف دیگر تختم دراز کشید و مثل توپ کوچکی خودش را جمع کرد. نگاهش کردم تا خوابش برد، بعد ملحفه را رویش کشیدم.

دختر ویل به من نیاز داشت. به همین سادگی. و خواهرم هرچه که می‌گفت، من به او بدهکار بودم. این راهی بود که احساس کنم کاملاً بی‌فایده نبوده‌ام. هنوز می‌توانستم برایش کاری کنم.

و آن پاکت ثابت می‌کرد که من می‌توانم یک پیشنهاد شغلی مناسب داشته باشم. این پیشرفت بود. حتی می‌شد گفت به نوعی دوست پسر داشتم. این هم پیشرفت بود.

توجهی به تماس‌های ناتان نکردم و پیام‌های صوتی‌اش را پاک کردم. ظرف یکی دو روز آینده همه چیز را برایش توضیح می‌دادم. احساس می‌کردم الان اوضاع آن قدر بر وفق مرادم هست که اگر همه این‌ها را کسی از قبل برنامه ریزی نکرده باشد، باز هم به آن چیزی که خودم می‌خواستم، خیلی نزدیک است.

سم قرار بود سه‌شنبه کمی بعد از برگشتنم بیاید. ساعت هفت پیام داد که دیر می‌آید. ساعت هشت و ربع پیام دیگری فرستاد که بگوید مطمئن نیست چه ساعتی می‌تواند بیاید. تمام روز احساس بی‌حوصلگی می‌کردم، با حالت سکونی می‌جنگیدم که وقتی کاری نداری تا به خاطرش بیرون بروی پیش می‌آید، نگران این بودم که چطور می‌خواهم صورتحساب‌هایم را بپردازم و با کسی در آپارتمان گیر افتاده بودم که مثل من جایی برای رفتن نداشت و نمی‌خواستم تنهایم بگذارم.

ساعت نه و نیم زنگ درب به صدا در آمد. سم که هنوز یونیفرم تنش بود، جلوی در ساختمان بود. درب را برایش باز کردم و قدم در راهرو گذاشتم و درب آپارتمانم را پشت سرم بستم. از سمت راهپله پیدایش شد و به طرفم آمد، سرش را پایین گرفته و از خستگی رنگ پریده بود، اضطراب و پریشانی از سر و رویش می‌بارید.

«فکر کردم نمی‌ای. چی شده؟ خوبی؟»

«تو کمیته انضباطی گیر افتادم.»

«چی؟»

«شبی که گارساید رو دیدیم، یکی دیگه از تیم‌ها ماشین منو جلوی ساختمونت دیده و به مرکز گزارش داده. نتونستم دلیل قانع کننده‌ای بیارم که چرا فتم سراغ مریضی که توی سیستم ثبت نشده.»

«خب، بعد چی شد؟»

«یه چیزی سرهم کردم، گفتم یکی دویده بیرون و تقاضای کمک کرده. و بعد معلوم شد شوخی بوده. خدا رو شکر دونا ازم حمایت کرد، ولی چندان قانع نشدن.»

«اوضاع اونقدرها که بد نیست، مگه نه؟»

«یکی از پرستارای بخش حوادث و اورژانس از لی لی پرسیده که از کجا منو می‌شناسه. و اونم گفته من از یک کلوب شبانه رسوندمش خونه.»

بی‌اختیار دستم تا سمت دهانم بالا آمد. «یعنی چی؟»

«دارن پرونده منو بررسی می‌کنن. اگه چیزی پیدا کنن معلق می‌شم، یا بدتر.» شیار عمیق جدیدی راهش را در پیشانی‌اش باز کرده بود.

«تقصیر ماست. سم، خیلی معذرت می‌خوام.»

سرش را تکان داد. «به لی لی چیزی نگو.»

آن موقع می‌خواستم قدمی جلو بگذارم و او را در آغوش بگیرم، بازوهایم را دورش بیچم، صورتم را به صورتش بچسبانم. ولی چیزی جلویم را گرفت: تصویری از ویل ناگهان و ناخواسته مقابل

چشمانم نقش بست که رویش را از من بر می گرداند. در نگاهش غم و اندوه موج می زد. مردد مانده بودم، بعد به جای کاری که اول می خواستم بکنم، دستم را جلو بردم و تنها بازویش را لمس کردم. نگاهی به آن انداخت، کمی اخم کرده بود. این احساس ناراحت کننده را داشتم که از آنچه در سرم گذشته، خبر دارد.

«همیشه می تونی بگذاریش کنار و به کار مورد علاقه ات برسی. مثلاً جوجه هات رو بزرگ کنی یا خونه ات رو بسازی.» صدای خودم را می شنیدم که به سختی در تلاش بود. «گزینه های دیگه ای پیش روته! مردی مثل تو، می تونه هرکاری بکنه!»

لبخند نصفه نیمه ای زد که تمام صورتش را در بر نگرفت. نگاهش همچنان به دستم خیره مانده بود.

چند لحظه مردد همان جا ایستادیم، احساس ناخوشایندی بینمان برقرار بود. بعد گفت: «بهتره برم. اوه راستی...» بسته ای را به سمتم گرفت. «یکی اینو کنار در گذاشته بود. فکر نکنم خیلی تو لابی دووم بیاره.»

«لطفاً بیا تو.» بسته را از دستش گرفتم، احساس می کردم ناامیدش کرده ام. «بذار یه چیزی هرچند بدمزه برات بپزم. بیا.»

«بهتره برم خونه.»

قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، رفته بود.

از پنجره، رفتنش را تماشا کردم که با قدم های محکم به سمت موتورسیکلتش می رفت. دوباره احساس کردم ابری زودگذر از بالای سرم رد می شود. خیلی نزدیک نشو. و بعد نصیحت مارک در آخر جلسه گذشته را به خاطر آوردم: «این رو بدونین که وقتی اندوهگینین، مغزتون با افزایش میزان کورتیزول به این شرایط واکنش نشون می ده. این کاملاً طبیعییه که از نزدیک شدن به کسی بترسه.» بعضی وقت ها احساس می کردم دو مشاور خیالی مرتب در سرم باهم بحث و جدل می کنند.

وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، لی لی از تلویزیون رو بر گرداند. «سم آمبولانسی بود؟»

«آره.»

دوباره سمت تلویزیون برگشت. توجهش به بسته جلب شد. «اون چیه؟»

«اوه. توی لابی بوده. اسم تو روش نوشته شده.»

با نگاه مشکوکی به آن خیره شد، انگار هنوز هم خیلی به احتمال غافلگیری‌های ناخوشایند فکر می‌کرد. وقتی کاغذ بسته‌بندی را باز کرد، آلبوم عکسی با جلد چرمی نمایان شد. روی جلدش نوشته بود «برای لی لی (ترینور)».

آرام آن را باز کرد. در صفحه اول، عکس سیاه و سفید بچه‌ای پیچیده در پارچه بود. زیر آن یادداشت دست‌نویسی به چشم می‌خورد:

پدرت چهارکیلو و صد و هفتاد گرم بود. به خاطر درشت بودنش خیلی اذیت شدم، در صورتی که قبلش دکترها بهم گفته بودن قراره یه بچه کوچولوی مامانی داشته باشم! بچه خیلی بداخلاقی بود و ماه‌ها نمی‌گذاشت به خودم برسم. ولی وقتی لبخند می‌زد... اوه! پیرزن‌ها برای کشیدن لپش حاضر بودن از خیابون رد بشن تا به ما برس. (البته از این کار خیلی بدش می‌اومد).

کنارش نشستم. لی لی دو صفحه را ورق زد. آنجا بود، در لباس فرم سرمه‌ای پیش دبستانی و کلاه لبه‌دار که به دوربین اخم کرده بود. یادداشت زیرش نوشته بود:

ویل این قدر از اون کلاه لبه‌دار مدرسه بدش می‌اومد که تو سبد سگ قایمش کرد. کلاه دوم را هم در تالابی گم و گور کرد. بار سوم پدرش تهدید کرد پول توجیبی‌اش را قطع می‌کنه، ولی اون خیلی راحت با خرید و فروش کارت فوتبال برای خودش پول در آورد. حتی مدرسه هم نمی‌توانست مجبورش کنه اون رو ببوشه، فکر کنم تو سیزده سالگی، به‌همین خاطریک هفته جریمه شد و در مدرسه نگهش داشتن.

لی لی دستی به صورتش کشید. «بچگی هام شبیه‌اش بودم.»

گفتم: «خب، باباته.»

لبخند کوچکی زد، بعد آلبوم را ورق زد. «نگاه کن. اینو ببین.»

در عکس بعدی مستقیم به دوربین لبخند می‌زد. همان عکس مربوط به تعطیلات و اسکی‌سواری‌اش بود که در اولین ملاقاتمان توی اتاق خوابش دیده بودم. به صورت زیبایش خیره شدم و موج آشنای غم و اندوه وجودم را فرا گرفت. و بعد خیلی ناگهانی لی لی زد زیر خنده. «نگاه

کن! این یکی رو نگاه کن!» ویل، با صورتی پوشیده از گل بعد از یک بازی راگبی دیده می‌شد و در یک عکس دیگر شبیه شیطان لباس پوشیده بود و از یک کومه علف پایین می‌پرید. این عکس‌ها برگه‌ای از زندگی ویل بودند که در آن شوخی‌های زننده می‌کند، می‌خندد و انسان است. به برگه تایپ شده‌ای فکر کردم که مارک وقتی سر جلسه ایده‌آل‌سازی حاضر نشده بودم به من داده بود و خلاصه جلسه محسوب می‌شد: خیلی مهم است که از مرده‌ها قدیس نسازیم. هیچ کس نمی‌تواند در سایه یک قدیس زندگی کند.

دوست داشتم پدرت رو قبل از تصادفش می‌دید. به شدت جاه‌طلب و حرفه‌ای بود، بله، ولی زمان‌هایی رو هم به خاطر دارم که می‌خندید و از صندلی‌اش سر می‌خورد یا با سگش می‌رقصید یا به خاطر یک شرط‌بندی مسخره با بدنی پر از کبودی به خونه می‌اومد. یک بار صورت خواهرش رو تو کاسه مربای ترایفل شری (عکس سمت راست) فرو برد چون خواهرش گفته بود جرأتش رو نداره. می‌خواستم از دستش عصبانی باشم چون درست کردن آن ترایفل یه قرن طول کشیده بود ولی واقعاً هیچ‌وقت نمی‌تونستی برای مدت طولانی از دست ویل عصبانی باشی.

نه، واقعاً نمی‌شد از دستش عصبانی ماند. لی‌لی باقی عکس‌ها را که همه یادداشت‌های کوچکی کنارشان داشتند، ورق زد. این ویل، که از صفحات آلبوم به ما چشم دوخته بود، چیزی بیشتر از یک مطلب دوخطی در روزنامه‌ها بود و چیزی بیشتر از یک آگهی تسلیت حساب‌شده یا عکسی که تنها پرده از داستان تلخ یک دعوای حقوقی طولانی مدت بر می‌داشت، شادمان بود و سه بعدی، نهایت روح و جان. به تک‌تک عکس‌ها خیره شدم، از هر بغضی که در گلویم بالا می‌آمد و آن را فرو می‌نشاندم، آگاه بودم.

کارتی روی زمین افتاده بود. آن را برداشتم و نگاهی اجمالی به پیام دوخطی‌اش انداختم و به لی‌لی گفتم: «می‌خواد ببینت.»

لی‌لی نمی‌توانست نگاهش را از آلبوم بر دارد.

«چی فکر می‌کنی لی‌لی؟ آمادگی‌اش رو داری؟»

لحظه‌ای طول کشید تا حرفم را بشنود. «فکر نکنم. منظورم اینه که خوبه، ولی...»

ناگهان حالتش عوض شد. جلد چرمی را بست، آن را منظم و مرتب کنار کاناپه گذاشت و رو به تلویزیون کرد. چند دقیقه بعد، بی‌آنکه حرفی بزند، روی کاناپه جابه‌جا شد تا در کنارم قرار گیرد. بعد

خودش را رها کرد تا سرش آرام روی شانه‌ام بیفتد.

آن شب، بعد از اینکه لی لی به تخت‌خواب رفت، به ناتان ایمیل زدم.

متأسفم. الان نمی‌تونم پیام. داستان‌ش مفصله، دختر ویل با من زندگی می‌کنه. اتفاقات زیادی افتاده و تو این شرایط نمی‌تونم تنه‌اش بگذارم. باید کار درست رو بکنم. بعداً بیشتر برایت توضیح می‌دهم...

و با این جمله تمام کردم:

ممنون که به فکرم بودی.

برای آقای گپنیک ایمیل زدم، به خاطر پیشنهادش تشکر کردم و گفتم که با توجه به تغییر شرایط در کمال تأسف نمی‌توانم شغل را بپذیرم. می‌خواستم بیشتر بنویسم، ولی گره خیلی بزرگ درون معده‌ام تمام انرژی‌ام را از سرانگشتانم بیرون کشیده بود.

یک ساعت صبر کردم، ولی هیچ کدامشان جواب ندادند. وقتی به اتاق نشیمن خالی برگشتم تا چراغ‌ها را خاموش کنم، آلبوم عکس سر جایش نبود.

۲۳

«خب، خب...اگه بهترین کارمند سال نیست.»

کیف محتوی یونیفرم و کلاه‌گیسم را روی پیشخوان گذاشتم. میزهای شمروک و کلاور برای صبحانه پر بودند، یک تاجر چاق چهل و چند ساله که سر پایین افتاده‌اش حکایت‌گر شروع مصرف مواد اعتیادآور بود، با نگاهی تیره و تار به من خیره شد و لیوانش را در دست‌های چاقش جا به جا کرد. ورا آن طرف بود، انگار که به دنبال موشی می‌گردد با عصبانیت میزها را جا به جا می‌کرد تا زیرشان را جارو بزنند.

اسکناس‌ها را شمردم و روی پیشخوان جلوی کوبیدم. «یه چیزی رو می‌دونی ریچارد؟ من کار کردن رو دوست دارم. اگه پنج دقیقه چیزی ورای هدف‌های کوفتی خودت رو می‌دیدى متوجه می‌شدى که من آدمی بودم که واقعا می‌خواست خوب کار کنه. من سخت کار کردم. یونیفرم وحشتناک رو پوشیدم، با اینکه موهام پر از الکتریسیته ساکن می‌شد و بچه‌های کوچک تو خیابون پشتم شکلک در می‌آوردن. هر کاری که تو خواستی انجام دادم، دستشویی مردونه رو تمیز کردم که مطمئنم تو قراردادام نبود و مطمئنم تو قانون واقعی کار باید برای این کار برام یه لباس ایمنی ۱۹۱ تهیه می‌کردی. چون هر کسی که برای کار کردن از این در وارد می‌شد رو رد می‌کردی، شیفتام رو بیشتر کردم و بادوم‌زمینی‌های خشک مزخرفت رو که یه جورى بو می‌داد انگار که کسی بو راه انداخته را به مردم انداختم.»

«ولی من آدم آهنی نیستم. منم یه انسانم و زندگی دارم و فقط برای مدت کوتاهی مسئولیت‌هایی داشتم که نتونستم اون کارمندی باشم که تو - یا خودم - دوست داشته باشم. امروز اومده بودم اینجا تا ازت بخوام شغلم رو برگردونی، در واقع التماس کنم که شغلم رو برگردونی، چون که هنوز مسئولیت‌هایی دارم و یه کار می‌خوام. به کار نیاز دارم. ولی الان فهمیدم این کار رو نمی‌خوام. ترجیح می‌دم مجانی کار کنم تا یه روز دیگه رو تو این کافه اون هم با این آهنگ‌های مزخرفش که روح آدم رو نابود می‌کنه بگذرونیم، حتی ترجیح می‌دم مجانی توالت‌ها رو بشورم تا اینکه یه روز دیگه برای تو کار کنم.»

«پس ازت ممنونم ریچارد. در واقع باعث شدی اولین تصمیم درست رو بعد از کلی وقت بگیرم.» کیف پولم را داخل کیسه انداختم، کلاه‌گیس را به سمتش گرفتم و راه افتادم بروم اما قبل از رفتنم برای آخرین بار برگشتم تا بگویم: «اوه راستی، اون کاری که با موهات می‌کنی، اون همه ژل و اون چیز کاملاً صاف بالای کله‌ات، خیلی بده. شبیه اکشن من ۱۹۲ می‌شی.»

تاجر روی سه‌پایه‌اش صاف نشست و به حالت تشویق یک کف کوتاه زد. دست ریچارد ناخودآگاه به سمت سرش رفت.

نگاهی به تاجر و بعد به ریچارد انداختم. «در واقع، قسمت آخر رو فراموش کن. حرف خوبی نبود.» و رفتم.

داشتم با قدم‌های بلند از سالن می‌گذشتم. قلبم هنوز تند می‌زد که صدایش را شنیدم. «لوئیس! لوئیس!»

پشت سرم ریچارد گاهی می‌دوید و گاهی آرام تر می‌آمد. فکر کردم توجهی به او نکنم، ولی
بالآخره کنار غرفه عطرها ایستادم. گفتم: «چی؟ یه تکه بادوم زمینی یادم رفته؟»

ایستاد، کمی نفس نفس می‌زد. چند ثانیه‌ای ویتترین مغازه را زیر نظر گرفت، گویا به فکر فرو رفته
بود. بعد رو به من کرد. «حق با توست. باشه؟ حق با توست.»

خیره نگاهش کردم.

«شمروک و کلور. جای وحشتناک؛ و می‌دونم که کار کردن با من راحت نیست. ولی تنها چیزی
که می‌تونم بهت بگم اینه که هر دستور ناخوشایندی که به تو می‌دم، دفتر مرکزی ده بار بیشتر
مغز من رو می‌چلونه. زنم از من متنفره چون هیچ‌وقت خونه نیستم. تأمین‌کننده‌ها ازم متنفرن چون
به خاطر فشار ذینفع‌ها مجبورم هر هفته از سهمشون بزنم. مدیر منطقه‌ایم می‌گه دارم کم‌کاری
می‌کنم و اگه یه کاری برای بهبود اوضاع نکنم منو می‌فرستن به شعبه نورث ولز پسنجر فری ۱۹۳
که در اون صورت هم‌سرم واقعا ولیم می‌کنه و منم سرزنشش نمی‌کنم.»

«من از مدیریت کردن متنفرم. مهارت‌های اجتماعیم به اندازه یه تیر چراغ برقه و به همین دلیل
هم نمی‌تونم با کسی کنار بیام. ورا چون پوست کلفتی مونده و فکر کنم چشمش دنبال شغل منه.
پس... متأسفم. در واقع دوست دارم دوباره برگردی سر کارت چون با وجود همه چیزهایی که قبلاً
گفتم تو خیلی خوب بودی. مشتری‌ها دوست داشتن.»

آهی کشید و به جمعیت اطرافمان نگاه کرد. «ولی می‌دونی چیه لوئیس؟ تو باید هر وقت فرصتش
پیش اومد بزنی بیرون. تو خوشگلی، باهوشی و سختکوش... می‌تونی کار خیلی بهتری از این پیدا
کنی. منم اگه گیر وامی که به سختی از پیشش برمیام، یه بچه تو راه و پولی نبودم که باید برای
هوندا سیویک ۱۹۴ کوفتی پردازم و باعث می‌شه احساس کنم ۱۲۰ سالمه، باور کن ترجیح
می‌دادم سریع‌تر از اون هواپیماها از اینجا بزنم بیرون.» دستش را دراز کرد و پاکتی به دستم داد.
«این هم دستمزد اضافه کاری هات تو روزای تعطیل. حالا برو. جداً لوئیس. برو دنبال زندگی‌ات.»

به پاکت کوچک قهوه‌ای در دستم نگاه کردم. اطرافمان مسافران آهسته در حرکت بودند، جلوی
ویتترین‌ها مکث می‌کردند، به دنبال پاسپورت‌هایشان می‌گشتند، توجهی به اتفاقاتی که کنارشان
می‌افتاد نداشتند؛ و من با بی‌زاری و ناچاری می‌دانستم که چه اتفاقی در شرف وقوع است.

«ریچارد؟ برای این ممنونم ولی... می‌تونم هنوز شغلم رو داشته باشم؟ حتی برای یه مدت کوتاه؟»

واقعا بهش نیاز دارم.»

ریچارد طوری نگاه می‌کرد که انگار حرفم را باور ندارد. بعد آهی کشید. «اگه بتونی چند ماه کار کنی خیلی خیالم راحت می‌شه. الان تو شرایط ناجوری هستم. در واقع اگه بتونی همین الان شروع کنی، من می‌تونم برم پیش عمده‌فروش و زیرلیوانی‌های جدید رو بگیرم.»

جایمان را عوض کردیم، حالا کمی در احساس ناامیدی یکدیگر شریک شده بودیم.

گفتم: «به خونه زنگ می‌زنم.»

گفت: «اوه، راستی...» برای یک لحظه به هم خیره شدیم و بعد کیسه پلاستیکی محتوی یونیفرم را به دستم داد. «فکر کنم به این نیاز داری.»

من و ریچارد برای انجام کارهای روزانه به نوعی توافق دست یافتیم. با احترام بیشتری با من رفتار می‌کرد، فقط روزهایی که نوآ ۱۹۵، نظافتچی جدید، نیامده بود از من می‌خواست دستشویی مردانه را تمیز کنم و اگر فکر می‌کرد زمان زیادی را صرف حرف زدن با مشتریان می‌کنم چیزی نمی‌گفت (اگرچه کمی ناراحت به نظر می‌آمد). در عوض من هم سرزنده و وقت‌شناس بودم و سعی می‌کردم هر طوری که می‌توانم فروش را بالا ببرم. مسئولیت غریبی در قبال آجیل‌هایش حس می‌کردم.

یک روز مرا کنار کشید و گفت اگرچه شاید کمی زود باشد، دفتر مرکزی به او گفته که دنبال ارتقا یکی از پرسنل دائمی به جایگاه دستیار مدیر است و اگر اوضاع همین‌طور ادامه پیدا کند، خیلی تمایل دارد که اسم مرا پیش بکشد. («نمی‌تونم خطر ارتقا ورا رو بپذیرم. اون حاضره حتی برای گرفتن شغلم مایع کفشو بریزه تو چایی من.») ازش تشکر کردم و سعی کردم خوشحال به نظر بیایم.

در این میان لی‌لی از سمیر تقاضای کار کرد و سمیر گفت می‌تواند یک نصف روز امتحانی کار کند، البته اگر حاضر است مجانی کار کند. ساعت هفت و نیم یک قهوه دستش دادم و مطمئن شدم برای شروع کارش در ساعت هشت حاضر و آماده باشد. آن شب وقتی به خانه برگشتم، ظاهراً کار را گرفته بود، اگرچه دستمزدش را ساعتی ۲ پوند و ۷۳ پنس تعیین کرده بود که طبق قانون کمترین مقداری بود که می‌توانست بپردازد. گفت بیشتر روز وقتی سمیر و پسرخاله‌هایش در آی‌پد سمیر فوتبال تماشا می‌کردند، در انبار پشتی جعبه‌ها را جابه‌جا می‌کرده یا با یک چسب

تفنگی خیلی قدیمی روی قوطی‌ها برچسب قیمت می‌زده. «سمیر می‌گه اگه یه ماه دووم بیارم به گذاشتنم پشت صندوق فکر می‌کنه.»

شیفتم تغییر کرده بود به‌همین خاطر پنجشنبه بعد از ظهر به خانه والدین لی‌لی در سنت جانز وود رفتیم. من داخل ماشین منتظر نشستم تا لی‌لی برای برداشتن تعدادی لباس و نقاشی کپی از کاندینسکی ۱۹۶ که به نظرش به آپارتمانم می‌آمد، سری به خانه‌شان بزند. بیست دقیقه بعد بیرون آمد، صورتش عصبی و درهم بود. تانیا هم پشت سرش به ایوان آمد و دست به سینه و در سکوت به لی‌لی چشم دوخته بود که صندوق را باز کرد و یک جعبه پر پر را داخل صندوق گذاشت و بعد با دقت بیشتری نقاشی را در آن جای داد. سپس کنارم نشست و مستقیم به روبرو، به خیابان خالی پیش‌رویمان خیره شد. وقتی تانیا درب را پشت سرش می‌بست، به نظرم آمد دارد چشم‌هایش را پاک می‌کند.

سوئیچ را داخل کردم.

لی‌لی گفت: «وقتی بزرگ شدم اصلاً شبیه مادرم نمی‌شم.» صدایش کمی می‌لرزید.

لحظه‌ای صبر کردم، بعد استارت زدم و راه افتادیم و در تمام طول مسیر تا آپارتمانم، بینمان سکوت کامل برقرار بود.

میای امشب بریم سینما؟ یکم فرار از واقعیت برام خوبه.

فکر کنم بهتره لی‌لی را تنها نگذارم.

اونو هم میاری؟

فکر کنم بهتره نیاییم. ببخش سم، می‌بوسمت

آن شب لی‌لی را روی پله‌های اضطراری پیدا کردم. با صدای باز شدن پنجره، بالا را نگاه کرد و سیگارش را تکان داد. «فکر کردم چون تو سیگار نمی‌کشی سیگار کشیدن تو آپارتمان کار درستی نیست.»

پنجره را باز کردم، با احتیاط بیرون رفتم و کنارش روی پله آهنی نشستم. زیر پایمان ماشین‌های پارک شده در گرمای ماه اوت می‌جوشیدند، بوی آسفالت داغ در هوای راکد بالا می‌آمد. از سیستم صوتی ماشینی که سقفش را پایین داده بودند صدای گرومپ گرومپ آهنگ بلند بود. فلز پله از

تابش آفتاب روز همچنان گرم بود. تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

لی لی گفت: «فکر کردم همه چیز حل می‌شه.»

دوباره چشمانم را باز کردم.

«فکر کردم اگه یه کاری کنم پیتر بره تموم مشکلاتم حل می‌شه. فکر کردم اگه بابام رو پیدا کنم احساس می‌کنم به یه جایی تعلق دارم؛ و حالا پیتر رفته، گارساید رفته و بابام رو می‌شناسم و تو رو دارم. ولی هیچ چیزی اون جوری که توقع داشتم نیست.»

می‌خواستم بگویم احمق نباش. می‌خواستم بگویم که در زمانی به این کوتاهی راهی چنین طولانی را آمده است؛ که اولین شغلش، احترام و آینده‌ای روشن دارد، همان جواب‌های معمول بزرگسالان. ولی این حرف‌ها به نظر کلیشه‌ای و تکراری می‌آمدند.

در انتهای خیابان یک دسته کارمند دور میز فلزی کنار درب پشتی مشروب‌فروشی نشسته بودند. امشب، چند ساعت دیگر، بار پر از ولگردها و بچه سوسول‌های سیتی ۱۹۷ می‌شود که مشروب به دست درپیاذه‌رو روانه می‌شوند و صداها و گوس‌خراشان حتی از پشت پنجره به گوش می‌رسد. گفتم: «درکت می‌کنم. من هم از وقتی بابات مرده منتظرم که حال‌م عادی بشه. احساس می‌کنم که فقط دارم حرکت می‌کنم. هنوز یه شغل مزخرف دارم. هنوز تو این آپارتمان که فکر نکنم هیچ‌وقت مثل خونه بشه زندگی می‌کنم. نزدیک بود غزل خدا حافظی رو بخونم، ولی نمی‌تونم بگم که این اتفاق بهم روشن‌بینی یا احساس قدرشناسی از زندگی یا هر چیز دیگه‌ای داده. به یه گروه مشاوره اندوه پر از آدم‌هایی می‌رم که به اندازه خودم گیر کردن. ولی من واقعا هیچ کاری نکردم.»

لی لی کمی به فکر فرو رفت. «تو به من کمک کردی.»

«این تقریباً تنها چیزیه که بیشتر روزها بهش متوسل می‌شم.»

«و یه دوست‌پسر داری.»

«اون دوست‌پسرم نیست.»

«لوئیس، حتماً همین‌طوره.»

با چشمانمان ترافیک حرکت ماشین‌ها را دنبال می‌کردیم که آن پایین آهسته به سمت شهر در

جریان بود. لی لی آخرین پک را به سیگارش زد و آن را روی پله فلزی خاموش کرد.

گفتم: «این کار بعدی منه.»

آن قدر نزاکت داشت که کمی چهره گناهکار به خود بگیرد. «می دونم. تمومش می کنم. قول می دم.»

از آن طرف پشت بام خورشید سر می خورد و پایین می رفت، تلالو نارنجی رنگ آخرین پرتوهایش در هوای مسی رنگ شامگاه شهر پخش می شد.

«می دونی لی لی شاید بعضی چیزها فقط بیشتر از بقیه طول می کشن. با این حال فکر می کنم به اونجا می رسیم.»

بازویش را به بازویم گره کرد و سرش را روی شانهم گذاشت. غروب آرام خورشید و سایه هایی که بلندتر می شدند و سینه خیز به سمتان می آمدند را تماشا کردیم. به خط افق در نیویورک فکر کردم و اینکه هیچ کس واقعا آزاد نیست. شاید آزادی - فیزیکی، شخصی - تنها به قیمت از دست دادن یک چیز یا شخص دیگر به دست می آید.

خورشید پنهان شد و آسمان نارنجی رنگ داشت به رنگ آبی نفتی درمی آمد. وقتی بلند شدیم، لی لی دامنش را صاف کرد، بعد به پاکت سیگار دستش خیره شد. ناگهان باقی سیگارها را از بسته بندی اش در آورد و آن ها را از وسط نصف و سپس آن ها را به هوا پرت کرد، بارانی از تنباکو و کاغذ سفید باریدن گرفت. با نگاه پیروزمندانه ای نگاهم کرد و دستش را بالا برد. «بفرما. حالا دیگه رسما جز غیردودی ها هستم.»

«این طوری؟»

«چرا که نه؟ گفتمی ممکنه بیش از چیزی که فکر می کردیم طول بکشه. خب، این قدم اول منه. قدم تو چیه؟»

«اوه، خدایا. شاید ریچارد رو راضی کنم بی خیال اون کلاه گیس نایلونی افتضاح بشه.»

«چه قدم اول خوبی. خیلی خوب می شه اگه با دست زدن به هر کدوم از درهای آپارتمان شوک الکتریکی به آدم وارد نشه.»

لبخندش مسری بود. قبل از آنکه بتواند پاکت خالی سیگار را هم در پارکینگ بیندازد، آن را از دستش گرفتم. کنار ایستادم تا اول او وارد آپارتمانم شود. ایستاد و به سمتم برگشت، انگار که ناگهان فکری به ذهنش رسیده باشد. «می‌دونی عاشق یکی دیگه شدن معنی‌اش این نیست که بابام رو کمتر از اون دوست داشتی. مجبور نیستی برای حفظ عشقت نسبت به اون همیشه زانوی غم بغل بگیری.»

خیره نگاهش کردم.

«فقط یه فکر بود.» شانه بالا انداخت، از پنجره گذشت و داخل خانه شد.

وقتی روز بعد بیدار شدم لی‌لی سرکار رفته بود. یادداشتی نوشته بود که وقت ناهار کمی نان می‌آورد چون نانمان داشت تمام می‌شد. مقداری قهوه نوشیدم، صبحانه خوردم و کفش ورزشی‌ام را پایم کردم تا کمی قدم بزنم (مارک گفته بود: «ورزش کردن همونقدر که برای بدنتون خوبه برای روحتون هم مفیده!») که تلفنم زنگ خورد، شماره‌ای که نمی‌شناختم.

«سلام!»

یک لحظه طول کشید تا صدایش را بشناسم: «مامان!»

«از پنجره‌ات بیرون رو نگاه کن!»

به آن طرف اتاق نشیمن رفتم و به بیرون خیره شدم. مادرم در پیاده‌رو بود و با شور و شوق دست تکان می‌داد.

«چی... تو اینجا چی کار می‌کنی؟ بابا کجاست؟»

«خونه است.»

«بابابزرگ خوبه؟»

«بابابزرگ خوبه.»

«ولی تو هیچ‌وقت تنها نمی‌اومدی لندن. حتی بدون اینکه بابا دنبالت باشه به پمپ بنزینم نمی‌رفتی.»

«خب، دیگه اون وقت‌ها گذشته، مگه نه؟ حالا پیام بالا؟ نمی‌خوام همه اعتبار تلفن جدیدم رو با تو

حرف بزنم.»

درب را برایش باز کردم و دور اتاق نشیمن راه افتادم، بیشتر ظرف‌های باقی مانده از دیشب را جمع کردم و وقتی به جلوی درب خانه‌ام رسیده بود، با آغوش باز آنجا آماده استقبال از او ایستاده بودم.

ژاکت خوش را پوشیده بود، کیف دستی‌اش را کج روی شانه‌اش انداخته («اینجوری کار کیف‌قاپها سخت‌تر می‌شه.») و موهایش با فرهای درستی دور گردنش آویزان بودند. خندان و بشاش به نظر می‌آمد، لب‌هایش را با رژ لب ارغوانی متمایل به زرد با دقت و ظرافت آرایش کرده و کتابچه راهنمای لندن خانواده را که عمرش به زمانی حوالی ۱۹۸۳ برمی‌گشت را سخت و سفت در دست گرفته بود.

«باورم نمی‌شه تنهایی اومدی.»

«عالی نیست؟ راستش یکم گیج شدم. تو تونل به یه مرد جوون گفتم که توی سی ساله گذشته این اولین باره که بدون اینکه کسی دستم رو گرفته باشه سوار مترو شدم. اول یکم چپ چپ نگاهم کرد و بعد رفت چهار تا صندلی اون طرف‌تر نشست. از خنده روده‌بر شده بودم. کتری رو روشن می‌کنی؟» نشست، کتش را درآورد و به دیوارهای دور و ورش خیره شد. «حالا خوبه. سبز... قشنگه.»

«انتخاب لی‌لیه.» یک لحظه فکر کردم آمدنش یک شوخی بزرگ است و بابا همین الان با عجله از درب خانه‌ام وارد می‌شود و به اینکه چه احمقی هستم که باور کردم جوسی تنهایی جایی برود می‌خندد. لیوانی پیش رویش گذاشتم. «من نمی‌فهمم. چرا بدون بابا اومدی؟»

جرعه‌ای چای نوشید. «اوه، طعمش عالیه. تو همیشه بهترین چای رو درست می‌کنی.» کتابی را روی میز جلو آورد و بعد لیوانش را با دقت رویش گذاشت. «خب، امروز صبح بیدار شدم و درباره تموم کارهایی که باید انجام می‌دادم فکر کردم - لباس‌ها رو بشورم، پنجره پشتی رو تمیز کنم، ملحفه بابا بزرگ رو عوض کنم، خمیردندان بخرم - و یهو به خودم گفتم، نه. نمی‌تونم این کارها رو بکنم. یه شنبه باشکوه رو با انجام دادن کارهایی که سی سال انجامشون دادم تلف نمی‌کنم. می‌رم که یه ماجرا داشته باشم.» «یه ماجرا؟»

«به‌همین خاطر فکر کردم به یه نمایش برم.»

«یه نمایش؟»

«بله، یه نمایش. لوئیساً طوطی شدی؟ خانم کازینز ۱۹۸ کارگزار بیمه می‌گه یه دکه‌ای توی میدون لستر ۱۹۹ هست که بلیت نمایش‌هایی که هنوز ظرفیت سالن‌شون تکمیل نشده رو همون روز ارزونتر می‌فروشه. داشتم فکر می‌کردم شاید دوست داشته باشی با من بیای.»

«ترینا چی؟»

مامان دستی تکان داد. «اوه، اون سرش شلوغ بود. خب چی می‌گی؟ بریم ببینیم بلیط گیرمون میاد یا نه؟»

«باید به لی‌لی بگم.»

«پس برو بهش بگو. تا من چایم رو تموم می‌کنم، یه دستی به موهاش بکش و سریع راه بیفت. می‌دونی، کارت سفر یه روزه خریدم! شاید تموم روز مترو سواری کنم!»

بلیط نصف قیمت بیلی الیوت ۲۰۰ را خریدیم. یک تراژدی روسی بود. مامان گفت از وقتی یه نفر سوپ سرد چغندر بهش داده و به او نشان داده که روس‌ها چه‌طور این سوپ را می‌خورند، تمام چیزهای روسی برایش مضحک است.

در تمام مدت اجرا مبهوت نمایش کنارم نشسته بود، در فاصله بین دو اجرا به پهلویم سقلمه زد و زیر لب گفت: «لوئیساً من اعتصاب معدنچیا رو یادمه. خیلی برای اون خانواده‌های فقیر سخت بود. مارگارت تاجر! اونو یادت میاد؟ اوه، زن وحشتناکی بود. هرچند همیشه کیفای خوبی داشت.» وقتی بیلی جوان، ظاهراً تحت تأثیر بلندپروازی‌هایش در هوا به پرواز درآمد آهسته کنارم گریه کرد، و با دستمال سفید تمیزی بینی‌اش را پاک می‌کرد.

به معلم رقص پسر، خانم ویلکینسون، زنی که جاه‌طلبی‌هایش هیچ‌گاه او را از حصار شهر بیرون نبرده بود نگاه می‌کردم و سعی کردم چیزی از زندگی خودم را در او ببینم. من دختری با شغل و یک جورهایی دارای دوست‌پسر بودم که در یک بعدازظهر شنبه در تئاتری در وست‌اند نشسته است. این‌ها را طوری جمع زدم که انگار پیروزی‌های کوچکی علیه دشمنی است که نمی‌شناسمش.

با حالتی خواب‌آلود و از لحاظ احساسی خسته از سالن تئاتر خارج و وارد فضای باز پر نور خیابان شدیم. مامان کیفش را محکم زیر بغلش گرفته بود (ترک بعضی عادت‌ها سخته) و گفت: «خیلی

خب، عسرونه تو یه هتل خوب، بیا. خوش می‌گذرونیم.»

نمی‌توانستیم به هتل‌های بزرگ برویم، ولی هتل خوبی نزدیک هی‌مارکت ۲۰۱ با منوی چای پیدا کردیم که مامان را راضی می‌کرد. میزی وسط سالن را خواست، جایی که به همه طرف دید داشته باشد. بعد روی صندلی‌اش نشست و هر کسی که وارد می‌شد را از زیر ذره‌بین می‌گذراند. به لباسشان توجه می‌کرد، اینکه به نظر خارجی‌اند یا نه، و از بی‌خردی‌شان به خاطر آوردن بچه‌های کوچک یا سگ‌های کوچکی شبیه موش شکایت می‌کرد.

هر از گاهی وقتی ساکت می‌شد، می‌گفت: «خب، ما رو نگاه! خوب نیست؟»

چای صبحانه انگلیسی (مامان: «فقط اسم باکلاس چای معمولیه، آره؟ هیچ کدوم از اون مزه‌های عجیب و غریب رو نداره؟») و بشقاب رؤیایی چای بعد از ظهر سفارش دادیم. ساندویچ‌های لقمه‌ای با نان نرم، و اسکون خوردیم که به خوشمزگی آن‌هایی که مامان خودش درست می‌کرد، نبود. همچنین کیک‌هایی پیچیده در فویل طلایی نیز برایمان آوردند. مامان نیم ساعتی درباره بیلی الیوت حرف زد و اینکه فکر می‌کرد ماهی یک‌بار یا همین حدود باید همچنین کارهای بکنیم و اینکه اگر بتوانیم پدرم را هم تا اینجا بیاوریم عاشقش می‌شود.

«بابا چطوره؟»

«اوه، خوبه. تو پدرت رو می‌شناسی.»

می‌خواستم بپرسم، ولی خیلی می‌ترسیدم. وقتی نگاهم را بالا آوردم، با چشم‌های ریز و گرد به من خیره شده بود. «نه لوئیس، موهای پامو اصلاح نمی‌کنم؛ و اون هم از این بابت ناراحته. ولی چیزای مهم‌تری تو زندگی وجود دارن.»

«در مورد اینکه امروز می‌خواستی بیای اینجا چی گفت؟»

از روی عصبانیت غرید و در پی آن سرفه کوتاهی کرد تا آن حالتش را بپوشاند. «باورش نمی‌شد این کارو می‌کنم. صبح وقتی چایش رو براش بردم بهش گفتم، زد زیر خنده و راستش رو بگم اونقدر کُفریم کرد که همون موقع لباس پوشیدم و راه افتادم.»

چشم‌هایم گشاد شد. «بهش نگفتی؟»

«قبلاً که بهش گفته بودم. احمق تمام روز برام پیام فرستاده.» نگاهی به صفحه تلفن انداخت و

بعد آن را دوباره به جیش برگرداند.

نشستم و نگاهش کردم که با ظرافت اسکون دیگری را در بشقابش گذاشت. گازی به آن زد و با لذت چشم‌هایش را بست. «این عالی.»

آب دهانم را قورت دادم. «مامان، تو که طلاق نمی‌گیری، می‌گیری؟»

چشمانش گشاد شد. «طلاق؟ لوئیساً من یه کاتولیک معتقدم. ما طلاق نمی‌گیریم، بلکه مردامون رو تا ابد عذاب می‌دیم!»

صورت‌حساب را پرداخت کردم و به دستشویی زنانه رفتم. دیوارهایش را با مرمر بلوطی‌رنگ سنگ کرده بودند، گل‌های گران قیمت به فضایش لطافت خاصی می‌بخشیدند و مستخدم ساکتی کنار روشویی‌ها ایستاده بود. مامان دوبار دستش را کامل شست، بعد مایع دستشویی‌های مختلف کنار دستشویی را بو کشید و هر موقع از بوی یکی از آنها خوشش می‌آمد شکلکی درمی‌آورد. «به خاطر مخالفت‌م با مردسالاری و این چیزا نباید این رو بگم، ولی واقعا آرزو دارم حداقل یکی از شما دخترا یه مرد خوب پیدا کنه.»

بدون اینکه متوجه باشم گفتم: «من با یکی آشنا شدم.»

در حالی که شیشه مایع دستشویی در دستش بود، ناگهان به سمتم برگشت: «نه!»

«پیراپزشکه.»

«خب، این عالی. یه پیراپزشک! به اندازه لوله‌کش به درد بخوره. خب کی قراره ملاقاتش کنیم؟»

مردد ماندم. «ملاقاتش کنید؟ مطمئن نیستم که این...»

«این چی؟»

«خب. منظورم اینه که اولشه. مطمئن نیستم از اون مدلا باشه که...»

مادرم درب رژ لبش را باز کرد و به آینه خیره شد. «فقط به خاطر سکسه، منظورت اینه؟»

نگاهی به مستخدم انداختم: «مامان!»

«خب، پس چی می‌گی؟»

«فکر نکنم الان آماده یه رابطه واقعی باشم.»

«چرا؟ دیگه چه خبره؟ اون تخمک‌ها تو فریزر نمی‌مونن، می‌دونی.»

باعجله موضوع را عوض کردم و گفتم: «خب ترینا چرا نیومد؟»

«نتونست کسی رو برای نگه‌داشتن تام پیدا کنه.»

«گفتی سرش شلوغ بوده.»

چشم‌های مامان مستقیم به تصویر من در آینه گره خورد. لب‌هایش را به هم فشرد و رژ لبش را داخل کیف‌دستی‌اش انداخت. «به نظر میاد الان یکم از دستت عصبانیه.» حس مادرانه‌اش شکوفا شد. «شما دو تا قهرید؟»

«نمی‌دونم چرا باید در مورد هر کاری که من می‌کنم نظر بده.» صدای خودم را شنیدم، لحن رنجیده یک بچه بیست ساله.

با نگاهی‌ش حالم را درست کرد.

به همین خاطربرایش تعریف کردم. روی دستشویی مرمری نشستم و مامان هم یک صندلی برداشت و روبرویم نشست. درباره پیشنهاد شغلی برایش گفتم و اینکه چرا به هیچ وجه نمی‌توانم آن را بپذیرم، چطور لی‌لی را گم کردیم و دوباره پیدایش کردیم و چطور بالأخره شروع به تغییر کرده است. «دوباره ترتیبی دادم که با خانم ترینور ملاقات کنه. پس داریم جلو می‌ریم. ولی ترینا گوش نمی‌ده، بالاین حال اگه تام دچار نصفی از این مسائل بود اول از همه می‌گفت نمی‌تونه تنه‌اش بگذاره.»

با حرف زدن با مادرم احساس کردم راحت شده‌ام. از بین همه، او بندهای مسئولیت را می‌فهمید. «پس به خاطر این باهات حرف نمی‌زنه.»

مادرم به من خیره شده بود.

«یا عیسی، یا مریم و جوزف، عقلت رو از دست دادی؟»

«چی؟»

«یه کار تو نیویورک با همه امکانات و تو چسبیدی به اینجا، تا تو اون جای مزخرف تو فرودگاه کار کنی؟ می شنوی؟» به سمت مستخدم برگشت. «باورم نمی شه این دخترمه. به خدا موندم تو کله پوکش چی می گذره؟»

مستخدم آرام سر تکان داد. گفت: «راست می گی.»

«مامان! من دارم کار درست رو انجام می دم.»

«برای کی؟»

«برای لی لی!»

«تو فکر می کنی جز تو هیچ کس نمی تونه اون دختر رو دوباره سرپا کنه؟ خب، با این آقا تو نیویورک صحبت کردی پرسی که می شه این پیشنهاد شغلی رو به چند هفته ای عقب انداخت یا نه؟»

«اون جور شغلی نیست.»

«از کجا می دونی؟ تا نپرسی نمی فهمی. درست نمی گم؟»

مستخدم آرام سر تکان داد.

«اوه، یا مسیح. وقتی بهش فکر می کنم...»

مستخدم حوله ای بدست مادرم داد و اون با اشتیاق گردنش را با آن باد زد. «گوش بده، لوئیس. من به دختر بالاستعداد دارم که به خاطر تصمیم اشتباهی که قبلاً گرفته تو خونه زیر بار مسئولیت گیر کرده - نه اینکه توماس رو دوست ندارم، ولی بهت می گم، وقتی به این فکر می کنم که اگه ترینا یکم دیرتر اون بچه رو میاورد، می تونست به کجا برسه، می خوام از ته قلبم زار بزنم. منم به خاطر مراقبت از پدرت و بابابزرگ گیر افتادم و عیبی هم نداره. دارم راهم رو پیدا می کنم. ولی این نباید نهایت افق دید تو تو زندگی باشه، حرفم رو می شنوی؟ تو نباید دلت رو به یه بلیط نصف قیمت و یه جای رؤیایی خوش کنی. تو باید اون بیرون باشی! تو تنها کسی تو خانواده ما هستی که یه شانس واقعی بهت رو کرده و اون موقع به خاطر یه دختری که حتی درست حسابی نمی شناسیش شانست رو دور انداختی!»

باشی، عشق بورزی و حتی برای کوچک‌ترین موفقیت‌هایشان آن‌ها را تشویق و تحسین کنی - مثلاً برای به موقع از خواب بیدار شدن یا اینکه موفق شوند یک روز کامل سیگار نکشند - به شکل دیگری آن‌ها را به تباهی می‌کشانی. یاد گرفتم که اگر پدر یا مادر شدید، تمام این موارد صدق می‌کند، ولی هیچ یک از قدرت‌های طبیعی که توقع داری وقتی کسی را سیر می‌کنی یا از او مراقبت می‌کنی داشته باشی را نداری.

با دانستن تمام این‌ها، روز تعطیل لی‌لی را سوار ماشین کردم و گفتم برای ناهار بیرون می‌رویم. به خودم گفتم اگر همه چیز بد پیش رفت، حداقل دونفری آن را به دوش می‌کشیم.

از آنجاکه لی‌لی همه حواسش به گوشی تلفنش بود و در تمام طول مسیر آهنگ گوش می‌داد، چهل دقیقه‌ای طول کشید تا نگاهی به بیرون پنجره ماشین بیندازد. وقتی از جلوی یک تابلو عبور کردیم، اخم کرد. «این راه خونه مامان بابات نیست؟»

«آره، می‌دونم.»

«کجا داریم می‌ریم؟»

«بهت گفتم که. ناهار.»

وقتی آن قدر به من خیره شد که بپذیرد قرار نیست توضیح بدهم، کمی چپ‌چپ بیرون را نگاه کرد. «خدای من، گاهی وقت‌ها آدمو کفری می‌کنی.»

در حدود نیم ساعت بعد کنار کراون اند گارتر ۲۰۲، هتلی با دیوارهای آجری قرمز که در پارکی به مساحت ده‌هزار متر مربع و در فاصله بیست دقیقه‌ای جنوب آکسفورد احداث شده بود، توقف کردم. پیش خودم این طور فکر کرده بودم که ممکن است در یک قلمروی بی‌طرف، کارها بهتر پیش رود. لی‌لی پیاده شد و درب را با چنان شدتی بست که پیغامش را به من رساند، اینکه اعصابش همچنان خورده است.

توجهی نکردم، رژ لب زدم و به سمت رستوران راه افتادم، گذاشتم لی‌لی پشت سرم بیايد.

خانم تریتور پشت میزی نشسته بود. وقتی لی‌لی او را دید، غرغری کرد.

«چرا داریم دوباره این کارو می‌کنیم؟»

خانم ترینور ایستاد و با دست‌پاچگی گفت: «لی‌لی.» مشخص بود که ارایشگاه رفته و مثل گذشته موهایش را به زیبایی کوتاه کرده و سشوار کشیده است. کمی هم آرایش داشت و این دو چیز دست‌به‌دست هم داده بودند تا دوباره شبیه خانم ترینور سابق شود: متین، کسی که می‌فهمید ظاهر اگرچه همه‌چیز نیست، ولی حداقل زیربنای خیلی چیزهاست.

«سلام، خانم ترینور.»

لی‌لی زیر لب گفت: «سلام.» و بدون اینکه دست دهد، روی صندلی کنار من نشست.

خانم ترینور که متوجه همه چیز بود، لبخند کمرنگی زد، نشست و پیشخدمت را صدا زد. همین‌طور که دستمال سفره را روی پایش می‌گذاشت، گفت: «این رستوران یکی از رستوران‌های مورد علاقه پدرت بود. مواقعی که به زور می‌تونستم راضی‌اش کنم از لندن بیرون بیاد، اینجا همدیگه رو ملاقات می‌کردیم. رستوران ستاره داره.»

به لیست غذاها نگاه کردم - کوفته ماهی با خمیر صدف و شاه‌میگو، سینه اردک دودی با کلم پیچ ایتالیایی و کاسکوس اسرائیلی - امیدوار بودم خانم ترینور که این رستوران را پیشنهاد داده خودش هزینه‌اش را هم بپردازد.

لی‌لی بی‌آنکه سر از روی منو بلند کند، گفت: «یکم پرزرق‌وبرق به نظر میاد.»
نگاهی به خانم ترینور انداختم.

«ویل هم دقیقاً همین رو گفت. ولی خیلی خوبه. فکر کنم من بلدرچین بخورم.»

لی‌لی گفت: «من ماهی خاردار می‌خورم» و لیست غذای جلد چرمی را بست.

به منوی پیش رویم خیره شدم. حتی اسمشان هم به نظر عجیب و غریب می‌آمد. روتابگا ۲۰۳ چی بود؟ راویولی مغز استخوان و رازیانه آبی چه‌می‌توانست باشد؟ مانده بودم می‌توانم یک ساندویچ بخواهم یا نه.

پیشخدمت کنارم ظاهر شد. «آماده سفارش دادن هستید؟» ساکت ماند تا بقیه سفارش‌هایشان را ردیف کنند. ناگهان اسمی در منو به چشمم خورد که به نظرم آشنا آمد. وقتی پاریس بودم اسمش را شنیده بودم. «یه ژو دو بوف کونفیت ۲۰۴ لطفاً»

«حتماً مادام، با کوفته ایتالیایی و مارچوبه؟»

پیش خودم گفتم حتماً گوشت گوساله هست و می‌تونم بخورمش.

موقعی که منتظر پیش‌غذایمان بودیم کمی از این در و آن در گفتیم. به خانم ترینور گفتم که در فرودگاه کار می‌کنم و برای ارتقا شغلی مرا در نظر دارند و طوری این حرف را زدم که به‌جای تقاضای کمک، مثل یک انتخاب مثبت شغلی به نظر بیاید. برایش تعریف کردم که لی‌لی کاری پیدا کرده و وقتی خانم ترینور شنید که لی‌لی چه کار می‌کند، آن‌طور که نگرانش بودم جا نخورد، فقط سری تکان داد. «به نظر بسیار عاقلانه است. کثیف شدن دست آدم وقتی که داره کاری رو تازه شروع می‌کنه به هیچ وجه مایه خجالت نیست.»

لی‌لی قرص و محکم گفت: «هیچ آینده شغلی نداره، مگه اینکه رفتن پشت صندوق رو پیشرفت حساب کنی.»

«خب، بسته‌بندی روزنامه هم آینده‌ای نداشت. ولی پدرت قبل از تموم کردن مدرسه دو سال این کارو می‌کرد. اشتغال به این جور کارها، باعث می‌شه آدم کم‌کم راه بیفته.»

من گفتم: «و مردم همیشه به سوسیسی و کالباس نیاز دارن.»

خانم ترینور گفت: «واقعاً نیاز دارن؟» کمی تعجب کرده بود.

سر و صدای میز کناری توجه‌مان را جلب کرد؛ دو مرد با جار و جنجال بسیار، خانم پیری از اقوامشان را روی صندلی می‌نشانند.

گفتم: «ما آلبومتون رو گرفتیم.»

«اوه، گرفتید! مونده بودم به دستتون رسیده یا نه. شما... دوستش داشتید؟»

لی‌لی نگاهم کرد و چشم‌هایش درخشید، گفت: «عالی بود، ممنون.»

خانم ترینور جرعه‌ای آب نوشید. «می‌خواستم اون چهره ویل رو بهتون نشون بدم. گاهی احساس می‌کنم اتفاقاتی که در جریان مرگش افتاد روی کل زندگی‌اش سایه انداخت. فقط می‌خواستم بهتون نشون بدم که اون بیش از یه فلج ویلچر نشین بود. بیش از نحوه مرگش.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

لی‌لی تکرار کرد: «خوب بود، ممنون.»

غذایمان را آوردند و لی لی دوباره ساکت شد. پیشخدمت‌ها مثل فضول‌ها این طرف و آن طرف می‌پلکیدند، هر وقت لیوان‌های آب یک سانتی‌متر خالی می‌شد آن را پر می‌کردند. یک سبد نان آوردند، کمی بعد آن را بردند و پنج دقیقه بعد دوباره برگرداندند. رستوران پر از آدم‌هایی مثل خانم ترینور بود: خوش‌لباس، خوش‌صحبت، آدم‌هایی که کوفته سپرماهی برایشان یک ناهار معمولی محسوب می‌شد. خانم ترینور چیزهایی از خانواده‌ام پرسید و به گرمی از پدرم حرف زد. «خیلی خوب توی قلعه کار کرد.»

گفتم: «دوری از اونجا باید براتون سخت و عجیب باشه»، بعد به خودم لرزیدم، فکر کردم شاید نباید چنین حرفی می‌زدم.

ولی خانم ترینور به دستمال سفره پیش رویش خیره شد. به حالت موافقت سری تکان داد و گفت: «هست.» لبخندش رنگ باخته بود، بعد کمی آب نوشید.

در طول پیش غذا، مکالمه به همین شکل پیش رفت (سالمون دودی برای لی لی، سالاد برای من و خانم ترینور)، گفتگویمان مثل کسی که در حال یادگیری رانندگی است، گاهی خاموش می‌شد و بعد از وقفه‌ای کوتاه دوباره از سر گرفته می‌شد. وقتی دیدم پیشخدمت با غذای اصلی نزدیک می‌شود، نفس راحتی کشیدم، اما همین که بشقابم را پیش رویم گذاشت، لبخندم محو شد. به هیچ وجه شبیه گوشت گوساله نبود، بلکه به قطعات گرد قهوه‌ای رنگ و لزجی شبیه بود که در سس غلیظ قهوه‌ای‌رنگی غوطه‌ور باشد.

به پیشخدمت گفتم «ببخشید. من گوشت گوساله سفارش دادم؟»

نگاه خیره‌اش را لحظه‌ای روی من نگه داشت. «این گوشت گوساله است مادام.»

هر دو به بشقابم خیره شدیم.

گفت: «مگه سفارشتون ژو دو بوف نبود؟ گوشت گونه گوساله؟»

«گونه گوساله؟»

هر دو به بشقابم خیره شدیم. معده‌ام در هم پیچید.

گفتم: «اوه، البته. من ... بله. گونه گوساله. ممنونم.»

گوشت گونه گوساله. جرأت نکردم بپرسم گونه‌ی راست است یا چپ. مطمئن نبودم کدام بدتر

است. به خانم ترینور لبخند زدم و کمی از کوفته ایتالیایی ام خوردم.

غذایمان را در سکوت نسبی خوردیم. به نظر می آمد موضوعات من و خانم ترینور برای حرف زدن تمام شده است. لی لی کم حرف می زد و وقتی چیزی که می گفت حرفش تند و تیز بود، انگار داشت مادر بزرگش را امتحان می کرد. با غذایش بازی می کرد، نوجوانی بود که خلاف میلش او را به ناهاری بیش از حد تجملی با دو بزرگسال کشانده بودند. من غذایم را کم کم خوردم و سعی کردم به صدایی که یک ریز در گوشت می پیچید و می گفت: «داری گوشت گونه می خوری! گوشت گونه واقعی!» اعتنایی نکنم.

بالاخره قهوه سفارش دادیم. وقتی پیشخدمت رفت، خانم ترینور دستمال سفره را در آورد و روی میز گذاشت. «دیگه نمی تونم ادامه بدم.»

سر لی لی بالا آمد. به من نگاه کرد و بعد به خانم ترینور.

«غذا خیلی خوبه و دوست دارم درباره شغل شما دوتا بشنوم، ولی این واقعا ما رو به جایی نمی رسونه، می رسونه؟»

فکر کردم شاید می خواهد برود، لی لی بیش از حد به او سخت گرفته بود. شگفت زدگی را در صورت لی لی دیدم و فهمیدم که او هم همین فکر را می کند. ولی در عوض خانم ترینور فتنان و نعلبکی اش را گوشه ای گذاشت و روی میز به جلو خم شد. «لی لی من اینجا نیومدم با یه ناهار تجملی تحت تأثیر قرارت بدم. اومدم بگم متأسفم. برام سخته که براتون توضیح بدم اون روزی که یه دفعه سر و کله تون پیداتون شد من چه حالی داشتم. ولی اون ملاقات ناخوشایند تقصیر تو نبود و من می خوام به خاطر اینکه آشنا شدن با خانواده پدرت این قدر نامناسب بود، ازت عذرخواهی کنم.»

پیشخدمت با قهوه نزدیک شد و خانم ترینور بدون اینکه برگردد، دستش را بالا آورد. «می شه دو دقیقه تنهامون بگذارید، لطفا؟»

پیشخدمت سریع با سینی برگشت. من بی حرکت نشسته بودم. خانم ترینور با صورتی گرفته و صدایی که عجله از آن مشهود بود، نفسی کشید. «لی لی من پسر رو از دست دادم - پدر تو رو - و در واقع شاید مدتی قبل از مرگش اونو از دست دادم. مرگش تمام چیزهایی که زندگی من بر پایه اونا قرار داشت رو ازم گرفت: نقشم به عنوان یه مادر، خانواده ام، شغلم، حتی ایمانم. رک و

این طور فکر نمی کنی؟»

«کامیلا. با ماما لی لی حرف زدی؟»

«اوه. بله حرف زدم.» خم شد تا یک علف کوچک را از گوشه‌ای بردارد. «بهش گفتم امیدوارم در آینده زیاد لی لی رو ببینم؛ و اینکه کاملاً متوجهم که در نگاهش من مادری نمونه نیستم، ولی هیچ کدوممون در این نقش ایده‌آل نبودیم و انصاف حکم می‌کنه برای یک‌بار هم که شده خوشحالی بچهاش رو بر خوشحالی خودش مقدم بدانند.»

آرواره‌ام منقبض شده بود. وقتی توانستم حرف بزنم گفتم: «انصاف حکم می‌کنه» جمله عاقلانه ایه.»

کمرش را صاف کرد «نسبتاً، نه؟» نشان کمرنگی از شیطنیت در چشمانش درخشید. «بله خب. من از تانیا هاوتن - میلر هیچ ترسی ندارم. فکر کنم من و لی لی بتونیم باهم کنار بیایم.»

می‌خواستم به سمت ماشینم برگردم، ولی این بار خانم ترینور جلویم را گرفت. «متشکرم لوئیس.» با دستش بازویم را لمس کرد. «من کاری ن...»

«کردی. من خیلی خوب می‌دونم که برای چیزای زیادی باید ازت تشکر کنم. گاهی اوقات امیدوارم بتونم برای جبران هم که شده یه کاری برات بکنم.»

«اوه، نیازی نیست. من مشکلی ندارم.»

با چشمانش چشم‌هایم را کاوید و لبخند کوچکی زد. توجهم به رژ لبش جلب شد که بی‌نقص بود. «خب، فردا بهت زنگ می‌زنم تا برای برگردوندن لی لی باهات هماهنگ کنم.»

خانم ترینور کیفش را زیر بغل گرفت و به سمت ماشینش رفت که لی لی در آن منتظر نشسته بود. رفتن ماشین گلف را تماشا کردم و بعد به سم زنگ زدم.

شاهینی بی‌هدف بر فراز مزرعه چرخ می‌زد، با بال‌های عظیمش در آسمان نیلگون معلق مانده بود. پیشنهاد داده بودم برای تمام کردن قسمتی از آجرچینی کمکش کنم، یک ردیف را تمام کرده بودیم (من آجر به دستش می‌دادم). هوا چنان شرجی و گرم بود که سم پیشنهاد داد در مدت استراحتمان یک آبجوی خنک بنوشیم. یک جوهرهایی وقتی کمی روی علف‌ها دراز کشیدیم، معلوم

مبهوت فقط نظاره‌گر رفتش باشم.

عصر روز بعد لی لی از راه رسید، کمی آفتاب سوخته شده بود. داخل آپارتمان شد و برای رفتن به اتاق پذیرایی از جلوی آشپزخانه کوچکمان گذشت. من داشتم لباس‌ها را از ماشین لباسشویی بیرون می‌آوردم و برای پانزدهمین بار پیش خودم فکر می‌کردم به سم زنگ بزنم یا نه. لی لی روی کاناپه جلوی تلویزیون فرورفت. پشت پیشخوان ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم که پاهایش را روی میز گذاشت، کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.

بعد از گذشت یک دقیقه، پرسیدم: «خب چطور بود؟»

«خوب.»

کمی منتظر ماندم تا کنترل را زمین بیاندازد و باحالتی عصبی بگوید این خانواده غیرقابل تحملن. ولی خیلی ساده کانال را عوض کرد.

«چه کارا کردید؟»

«کار زیادی نکردیم. یکم حرف زدیم. و بیشتر باغبونی کردیم.» برگشت، دستش را روی پشتی کاناپه گذاشت و بعد چانه‌اش را روی دستش و گفت: «ببین، لو، خوردنی چی داریم؟ خیلی گشمنه.»

۲۵

حرف بزنیم؟

البته. چی می‌خواهی بگی؟

گاهی اوقات به زندگی آدم‌های دور و اطرافم نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم شاید در تقدیر همه‌مان آمده که یک سری ویرانی از خودمان به جا بگذاریم. فقط پدرها و مادرها نیستند که در زندگی آدم

کرد. همسایه‌ها گروه گروه از درب بازی که به کوچه پشتی راه داشت، می‌آمدند و می‌رفتند، تبریک می‌گفتند و بعضی‌ها هم هدیه کوچکی با خود می‌آوردند. بابابزرگ وسط آلاچیق روی یکی از صندلی‌های پلاستیکی باغ نشست و برای آدم‌هایی که حالا دیگر نمی‌شناخت سر تکان می‌داد و تنها گاهی با اشتیاق به سمت نقاشی کپی تاشده ریسینگ پستش ۲۰۵ نگاه می‌کرد.

«خب این ارتقاء» ترینا وظیفه چای ریختن را بر عهده داشت و از یک قوری خیلی بزرگ چای می‌ریخت و فنجان‌ها را به مردم می‌داد. «دقیقا یعنی چی؟»

«خب، یه عنوان جدید می‌گیرم. وقت تموم شدن هر نوبت کاری دخل و خرج صندوق رو چک می‌کنم و می‌تونم کلید کافه رو هم داشته باشم.» ریچارد پرسوال گفته بود: «این مسئولیت سنگینیه لوئیس» و آن‌ها را با چنان تشریفات و آب‌وتابی به دستم می‌داد که انگار دارد جام مقدس را به من می‌سپارد. «عاقلاانه ازشون استفاده کن.» واقعا این کلمات را گفت: عاقلاانه ازشون استفاده کن. می‌خواستم بیرسم، با دسته کلید کافه چه کار دیگری می‌تونم بکنم؟ مزرعه‌ای را شخم بزنم؟

ترینا فنجانی دستم داد و جرعه‌ای نوشیدم. «پول؟»

«ساعتی یه پوند بیشتر.»

«مم.» تحت تأثیر قرار نگرفته بود.

«و دیگه مجبور نیستم اون یونیفرمو بپوشم.»

روپوش چارلیز انجلزی ۲۰۶ که صبح به مناسبت مهمانی پوشیده بودم را از نظر گذراند. «خب، فکر کنم این یه چیزی حساب بشه.» جای ساندویچ‌ها را به خانم لاسلو نشان داد.

دیگه چه می‌تونستم بگویم. شغل محسوب می‌شد. نوعی پیشرفت. از روزهایی که کار کردن در چنین جایی برایم مثل نوع خاصی از شکنجه بود برایش نگفتم. جایی که در آن مجبور بودم حرکت تک‌تک هواپیماهای رو باند را تماشا کنم، اینکه انرژی‌شان را مثل پرنده بزرگی جمع می‌کنند، و بعد خود را به سمت آسمان پرتاب می‌کنند. برایش نگفتم که هرروز با پوشیدن آن پیراهن سبز احساس می‌کنم چیزی را از دست داده‌ام.

«مامان میگه دوست‌پسر پیدا کردی.»

«واقعاً دوست‌پسرم نیست.»

«اینم گفت. پس چیه؟ هرازگاهی با بی‌ریختا می‌ریزی رو هم؟»

«نه. دوستای خوبی هستیم.»

«پس مثل خوک.»

«خوک نیست. خیلی با شکوهه.»

«ولی ذاتش بده.»

«عالیه. فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه‌ها؛ باهوشه، بالانسیت تو _»

«پس متأهله.»

«متأهل نیست. یا مسیح، ترینا. می‌خوای بذاری توضیح بدم؟ ازش خوشم میاد، ولی هنوز مطمئن نیستم می‌خوام بهش وابسته شم یا نه.»

«حتماً به خاطر صف طولانی مردای خوش‌قیافه، شاغل و مجرد که دمِ خونت منتظرت هستن؟»
خیره نگاهش کردم.

«فقط دارم بهت می‌گم. اسب پیشکشی رو دندون نمی‌شمارن.»

«نتیجه امتحانات رو کی می‌گیری؟»

«موضوعو عوض نکن.» آهی کشید و یک کارتن دیگه شیر باز کرد. «چند هفته دیگه.»

«مشکل چیه؟ تو بالاترین نمره‌ها رو می‌گیری. خودت می‌دونی که می‌گیری.»

«ولی فرقش چیه؟ من گیر افتادم.»

اخم کردم.

«تو استورت فلد کاری نیست. از پس هزینه اجاره خونه تو لندن هم بر نیام، با هزینه نگهداری از توماس که دیگه اصلاً؛ و هیچ‌کس به یه تازه‌کار حقوق خوبی نمی‌ده، حتی با نمره‌های بالا.»

یک فنجان دیگر چای ریخت. می‌خواستم اعتراض کنم، بگویم این‌طور نیست، ولی خیلی خوب می‌دانستم که بازار کار چه‌قدر بی‌رحم است. «پس چی کار می‌کنی؟»

«گمونم، فعلاً اینجا می‌مونم. امیدوارم دگردیسی فمینیستی مامان باعث نشه که دیگه نره مدرسه دنبال توماس.» لبخند تلخ و کمرنگی زد که اصلاً لبخند نبود.

هیچ‌وقت خواهرم را ناراحت ندیده بودم. حتی اگر ناراحت بود، مثل آدم‌آهنی آن را کنار می‌زد، طرفدار سفت‌وسخت این طرز فکر بود که با کمی پیاده‌روی می‌توان افسردگی را از خود راند. داشتم فکر می‌کردم چه بگویم که ناگهان صدای گفتگویی تند از سر میز غذا توجه‌مان را جلب کرد. وقتی به آن سمت روی برگرداندم پدر و مادرم را دیدیم که سر یک کیک شکلاتی الم شنگه راه انداخته بودند. سعی می‌کردند تن صدایشان پایین باشد تا کسی متوجه جر و بحثشان نشود، ولی از طرف دیگر قصد کوتاه آمدن هم نداشتند.

به سمتشان رفتم. «مامان؟ بابا؟ همه چی رو به راهه؟»

بابا به میز اشاره کرد. «کیکش خونگی نیست.»

«چی؟»

«کیک. خونگی نیست. نگاهش کن.»

نگاهش کردم - یک کیک شکلاتی بزرگ با مقادیر زیادی کرم که بین شمع‌هایش با شکلات سکه‌ای تزیین شده بود.

مامان با عصبانیت سر تکان داد. «باید یه مقاله می‌نوشتم.»

«یه مقاله؟ تو که مدرسه نمی‌ری! همیشه برای بابابزرگ کیک شکلاتی درست می‌کردی.»

«کیک خویبه. از ویت رز ۲۰۷ گرفتمش. بابا براش مهم نیست خونگی نباشه.»

«براش مهمه. اون پدرته. برات مهمه، نیست بابابزرگ؟»

بابابزرگ از یکی به دیگری نگاه کرد و به نشانه نه تکان کوچکی به سرش داد. دور و اطرافمان حرف‌ها متوقف شده بود. همسایه‌هایمان با نگرانی همدیگر را نگاه می‌کردند. جوسی و برنارد کلارک هیچ‌وقت باهم بحث نمی‌کردند.

بابا گلویش را صاف کرد. «چون نمی‌خواد احساسات تو رو جریحه‌دار کنه این جور می‌گه.»

«اگه احساسات اون جریحه دار نشده برنارد، چرا احساسات تو باید بشه؟ یه کیک شکلاتیه. تولد رو که فراموش نکردم.»

«من فقط می‌خوام تو برای خانواده ات اولویت قائل باشی! این خیلی تقاضای زیادیه جوسی؟ یه کیک خونگی؟»

«من اینجام! فقط یه کیکه با شمع! اینم ساندویچای لعنتیه! تو باهاما که آفتاب نمی‌گیرم!» مامان دسته بشقاب‌هایش را محکم روی میز سه پایه کوبید و دست به سینه ایستاد.

بابا می‌خواست دوباره حرف بزند، ولی مامان با بالا آوردن دست ساکتش کرد. «پس برنارد، ای مرد فداکار خانواده، تو دقیقا چه قدر از این همه کار رو انجام دادی، ها؟»

«اوه اوه...» ترینا قدمی به من نزدیک‌تر شد.

«تو پیژامه جدید بابا رو خریدی؟ خریدی؟ تو کادوپیچش کردی؟ نه. تو حتی نمی‌دونی ساینز کوفتیش چیه. تو حتی ساینز کوفتی شلوار خودتم نمی‌دونی چون من برات می‌خرمش. تو امروز صبح ساعت هفت بلند شدی بری برای ساندویچا نون بخری چون یه احمقی وقتی دیشب از بار برگشته، تصمیم گرفته دو قرص نون بخوره و باقیش رو هم بذاره بیرون تا بیات شه؟ نه. تو رو ماتحتت لم دادی و روزنامه ورزشی خوندی. فقط به خاطر اینکه جرأت کردم بیست درصد زندگی‌ام رو برای خودم بخوام، که سعی کنم بفهمم قبل از اینکه برم تو گور بخوابم، کار دیگه‌ای هست که بتونم انجامش بدم، مدام به پر و پام می‌پیچی. در حالی که هنوز می‌شورم و می‌سابم و بابابزرگ رو تر و خشک می‌کنم، به خاطر یه کیک که از بیرون خریدم این طور بهم می‌پری. خب، برنارد، می‌تونی این کیک بیرونی که ظاهرا نشانه بی‌توجهی و بی‌احترامیه برداری و بزنی در...» غرشی کرد. «بالای... خب... اون آشپزخونه است، اونم کاسه همزن من، خودت می‌تونی یکی درست کنی!»

با این حرف مامان بشقاب کیک را به سمت بالا پرتاب کرد طوری که از کنار بینی بابا رد شد و جلوی پایش به زمین افتاد. دستش را با پیشبند پاک کرد و پاکوبان از باغچه به سمت خانه رفت.

به پاسیو که رسید، ایستاد، پیش‌بند را از سرش بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. «اوه، راستی ترینا! بهتره به بابات نشون بدی کتاب آشپزی کجاست. فقط بیست و هشت سال اینجا زندگی

کرده. نمی‌شه ازش توقع داشت بدونه کجاست.»

مهمانی بابابزرگ همانجا تمام شد. همسایه‌ها در حالی که با لحنی ساکت و آرام باهم زیرلبی حرف می‌زدند، خانه‌مان را ترک کردند. موقع رفتن در حالی که نگاهشان به آشپزخانه خیره بود، خیلی به خاطر مهمانی دوست داشتنی‌مان تشکر کردند. می‌توانستم ببینم که آن‌ها هم به اندازه من یکه خورده‌اند.

وقتی داشتیم میز را تمیز می‌کردیم، ترینا زیر لب گفت: «خیلی وقته دارن جوش می‌زنن. بابا احساس می‌کنه داره بهش بی‌توجهی می‌شه و مامان احساس می‌کنه جلوی رشد و پیشرفتش رو گرفتن.»

به بابا نگاهی انداختم که داشت با ترشروی دستمال سفره‌ها و قوطی‌های خالی آبجو را از روی علف‌ها جمع می‌کرد. واقعا بیچاره به نظر می‌آمد. به مادرم در هتل لندن فکر کردم که زندگی جدیدش را پیش گرفته بود. «ولی سنی از اونا گذشته! الان باید به هم نزدیک‌تر باشن.» خواهرم ابرویی بالا داد.

«تو که فکر نمی‌کنی...؟»

ترینا گفت: «البته که نه.» ولی آن‌قدرها که باید مطمئن به نظر نمی‌آمد.

به ترینا کمک کردم آشپزخانه را جمع کند و ده دقیقه هم با توماس بازی کردم. مامان در اتاقش مانده بود، ظاهرا داشت روی مقاله‌اش کار می‌کرد. بابابزرگ که کمی آرامش خاطر یافته بود، به تماشای مسابقات کانال ۴ نشست. فکر کردم شاید بابا دوباره به بار رفته ولی وقتی از درب جلویی بیرون آمدم تا به لندن برگردم، دیدم که پشت فرمان ماشین ون‌اش نشسته است.

به شیشه ماشینش زدم. از جا پرید. درب را باز کردم و کنارش نشستم. پیش خودم فکر کرده بودم شاید دارد به اخبار ورزشی گوش می‌کند، ولی رادیو هم خاموش بود.

نفس بلندی کشید. «شرط می‌بندم فکر می‌کنی من یه احمق پیرم.»

سقله‌ای به او زدم. «هیچ‌وقت همچین فکری نمی‌کنم. پیر هم نیستی.»

در سکوت نشستیم، پسران ایلس را نگاه کردیم که داشتند در خیابان دوچرخه سواری می‌کردند،

وقتی پسر کوچک‌تر ترمز بدی کرد و تقریباً نصف خیابان را سر خورد، هر دو از جا پریدیم.

«من فقط می‌خوام اوضاع مثل قبل بشه. این تقاضای زیادیه؟»

«هیچی مثل قبل نمی‌مونه بابا.»

«من فقط... فقط دلم واسه زنم تنگ شده.» خیلی غمگین به نظر می‌آمد.

«می‌دونی، می‌تونم فقط از این واقعیت لذت ببری که با کسی ازدواج کردی که هنوز یکم شور و

نشاط زندگی تو وجودش هست. ماما هیجان‌زده است. احساس می‌کنه داره زندگی رو با

چشم‌های جدیدی می‌بینه. فقط باید یه کم بهش فضا بدی.»

دهانش عبوسانه به خطی تبدیل شده بود.

«اون هنوز همسرته بابا. دوست داره.»

بالآخره به سمتم برگشت. «اگه به این نتیجه برسه من کسی هستم که هیجان زندگی درونم

نیست چی. اگه تمام این چیزای جدید نظرش رو عوض کنه و...» آب دهانش را قورت داد. «اگه

ولم کنه چی؟»

دستش را فشردم. بعد فکر بهتری به ذهنم رسید. خم شدم، در آغوشش گرفتم و گفتم: «تو

نمی‌گذاری این اتفاق بیفته.»

لبخند کم‌رنگی که به رویم زد تمام راه تا خانه همراهم بود.

لی‌لی درست وقتی داشتم برای رفتن به جلسه هفتگی گروه بیرون می‌رفتم، سر رسید. دوباره پیش

کامیلا بود و مثل اغلب اوقات با ناخن‌هایی که به خاطر باغبانی سیاه شده بود، به خانه برگشت.

باغچه جدیدی برای یکی از همسایه‌ها درست کرده بودند و با خوشحالی گفت که زن آن قدر ذوق

کرده که سی پوند به لی‌لی داده است. «در واقع، یه بطری مشروبم بهمون داد، ولی من گفتم

بهمتره ماما بزرگ اونو نگه داره.» متوجه شدم ناخودآگاه از واژه «مامان بزرگ» استفاده می‌کند.

«اوه، از طریق اسکایپ با جورجینا حرف زدم؛ یعنی اونجا صبح بود، چون استرالیا است، ولی واقعا

خوب بود. می‌خواد یه عالمه از عکس‌های بچگی خودش و بابامو برام ایمیل کنه. گفت من واقعا

شبیه اونم. خوش قیافه است. یه سگ به اسم جکوب ۲۰۸ داره که وقتی کسی پیانو بزنه اون هم

زوزه می‌کشه.»

همین طور که لی حرف می‌زد، ظرف سالاد و کمی نان و پنیر روی میز گذاشتم. نمی‌دانستم باید برایش بگویم که استیون ترینور دوباره، برای بار چهارم در این چند هفته، زنگ زده و ابراز امیدواری کرده تا بتواند لی را برای دیدن فرزند جدیدش راضی کند. «ما همه اعضای یه خونواده‌ایم و حالا که بچه صحیح و سالم اینجاست دلا خیلی با همه چیز راحت‌تر کنار میاد.» شاید بهتر بود الان چیزی به لی نمی‌گفتم. کلیدم را برداشتم.

لی گفت: «خب، قبل از اینکه بری باید بهت بگم که می‌خوام بر گردم مدرسه.»

«چی؟»

«قراره به مدرسه نزدیک خونه مامان بزرگ برگردم. یادت هست کدوم رو می‌گم؟ همونی که ازش خوشم می‌اومد. شبانه روزیه و آخر هفته‌ها هم می‌رم پیش مادر بزرگ.»

حسابی جا خورده بودم. «اوه، چه خوب.»

«می‌خواستم زودتر بهت بگم. ولی همه چی یهو پیش اومد. داشتم در موردش حرف می‌زدم و مامان بزرگ همین‌طوری شانسی به مدرسه زنگ زد. اونا هم گفتن خوشحال می‌شن منو بپذیرن و نمی‌تونن حدس بزنی چی فهمیدم؛ دوستم هالی هنوزم اونجاست! تو فیسبوک باهاش حرف زدم و گفت دلش برام لک زده. منظورم اینه که همه چیز رو براش تعریف نکردم و احتمالاً هیچ‌وقت بهش نمی‌گم، ولی واقعا خوب بود. اون کسی هست که منو از قبل می‌شناسه، می‌دونی، قبل از اینکه اوضاعم به هم بریزه. اون فقط... خوبه، می‌فهمی؟»

همین طور که با حرارت حرف می‌زد با این احساسم که می‌گفت انگار او پوست انداخته و دارد مرا دور می‌اندازد، می‌جنگیدم. «حالا کی باید بری؟»

«خب، باید برای شروع ترم توی سپتامبر اونجا باشم. مامان بزرگ فکر می‌کنه شاید بهتر باشه خیلی زود جابه‌جا بشم. شاید هفته دیگه؟»

نفسم بند آمده بود. «هفته دیگه؟ مامانت چی... چی می‌گه؟»

«فقط از اینکه بر می‌گردم مدرسه خوشحاله، علی‌الخصوص اینکه مامان بزرگ پولشو می‌ده. فقط لازمه بیاد و یکم درباره مدرسه قبلیم و اینکه امتحانمو ندادم با مدرسه حرف بزنه و می‌شه گفت که خیلی از مامان بزرگ خوشش نمیاد، ولی گفت همه چی مرتبه. این عین حرفشه: «لی، اگه

این تو رو خوشحال می‌کنه حرفی نیست؛ و امیدوارم با مادر بزرگت اون طوری که با همه رفتار کردی رفتار نکنی.»

حالات ثانیا مقابل چشمانش نقش بست و از آن هرهر خنده‌اش بلند شد. «وقتی این حرف رو می‌زد متوجه نگاه مامان بزرگ شدم. ابروی مامان بزرگ یه ذره بالا رفت، ولی کاملاً می‌شد فهمید به چی فکر می‌کنه. بهت گفته بودم موهاش رو رنگ کرده؟ قهوه‌ای بلوطی. حالا خیلی خوب شده. کمتر شبیه مریضای سرطانیه.»

«لی‌لی!»

«عیبی نداره. وقتی بهش گفتم خندید.» با خودش لبخند زد. «گفت اگه پدرم زنده بود، همین حرف رو می‌زد.»

وقتی نفسم جا آمد، زیر لب گفتم: «خب، به نظر همه چیزو باهم حل کردید.»

نگاهی به من انداخت. «اینجوری نگو.»

«بیخس. فقط... دلم برات تنگ می‌شه.»

ناگهان لبخند بسیار زیبایی زد. «دلت واسم تنگ نمی‌شه احمق، چون بازم تو تعطیلات و اینا میام پیشت. اگه تمام وقتم رو توی اکسفورد شایر با پیر و پاتالا بگذرونم دیوونه می‌شم. ولی خوبه. اون فقط... مثل خونواده است. برخلاف تصورم احساس عجیبی ندارم. توقع داشتم باید احساس خاصی باشه، ولی نیست. هی، لو...» سرشار از انرژی در آغوشم گرفت. «تو بازم دوستمی. تو همون خواهری هستی که هیچ‌وقت نداشتم.»

من هم در آغوشش گرفتم و سعی کردم لبخند را روی صورتم حفظ کنم.

لی‌لی گفت: «به هر حال تو هم به خلوت خودت نیاز داری.» خودش را از من جدا کرد و تکه‌ای آدامس از دهانش بیرون آورد و با احتیاط آن را در تکه‌ای کاغذ پاره گذاشت.

لی‌لی داره می‌ره.

کجا می‌ره؟

میره با مادر بزرگش زندگی کنه. احساس عجیبی دارم. خیلی خوشحاله. بیخس. نمی‌خوام مرتب

درباره مسائل مربوط به ویل حرف بزمن، ولی واقعا نمی‌تونم با کس دیگه‌ای حرف بزمن.

لی‌لی ساکش را بست، با خوشحالی اتاق خواب دومم را تقریباً از هر نشانه‌ای که گویای حضورش در آن بود، پاک کرد. حالا تنها آثار به جا مانده از او به تابلوی کاندینسکی، تختخواب اردوگاهی، یک دسته مجله و یک قوطی خالی دئودرانت خلاصه می‌شد. در ایستگاه پیاده‌اش کردم، به پیچ‌بی‌وقفه‌اش گوش داده و سعی کردم آن قدر که احساس می‌کردم آشفته به نظر نرسم. کامیلاً ترینور آن طرف خط منتظرش بود.

«باید پیش ما بیای. اتاقمو واقعاً خوب درست کردیم. همسایه بغلی یه اسب داره که کشاورز اون طرف جاده می‌گه می‌تونم سوارش بشم. اوه، یه کافه درست و حسابی هم هست.»

نگاهی به تابلوی ساعت حرکت قطارها انداخت، و همین که چشمش به ساعت افتاد، روی پایش جستی زد. «وای. دیرم شده. داره راه می‌افته... سکوی یازده کجاست؟» شروع کرد به دویدن، با عجله راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد، کوله روی شانه‌اش به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد، پاهایش در شلوار چسبان سیاه بلند به نظر می‌رسید. می‌خکوب در جایم ایستادم و تماشایش کردم. گام‌هایش بلندتر شده بود.

ناگهان برگشت و با چشمانش دنبالم گشت، و در میان جمعیت مرا که همان‌طور در ورودی سالن ایستاده بودم، پیدا کرد. با لبخندی پت و پهن دست تکان داد، موهایش دور صورتش در پرواز بود. فریاد زد: «هی، لو! می‌خواستم بهت بگم. می‌دونی، اگه به زندگیت سر و سامونی بدی، معنیش این نیست که عاشق بابام نبودی. مطمئنم که حتی اونم همین رو بهت می‌گفت.»

و بعد رفته بود، جمعیت او را در خود فرو برده بود.

لبخندش شبیه لبخند او بود.

لو، اون هیچ وقت مال تو نبود،

می‌دونم. قضیه اینه که فکر کنم احساس می‌کردم اون بهم انگیزه می‌ده.

فقط یه نفر می‌تونه بهت انگیزه بده.

به خودم دقیقه‌ای اجازه دادم تا این کلمات را هضم کنم.

می‌تونیم هم دیگه رو ببینیم؟ لطفاً؟

من امشب شب کاری دارم.

بعدش میای خونه من؟

شاید یه روز دیگه. بهت زنگ می‌زنم.

کلمه «شاید» باعث شد به فکر فرو روم. یک چیزی درونش بود که بوی پایان می‌داد، بستن آرام دری. همین‌طور که مسافران دور و برم وول می‌خوردند، برای چند دقیقه به تلفنم خیره ماندم. احساس کردم چیزی در وجودم در حال تغییر و تحول است. می‌توانستم به خانه بروم و برای چیز دیگری که از دست داده بودم عزاداری کنم، یا می‌توانستم آزادی غیرمنتظره‌ام را در آغوش گیرم. انگار چراغی جلوی پایم روشن شده بود: تنها راه عقب نماندن از قافله این است که پیش بروی. برگشتم خانه، قهوه‌ای برای خودم درست کردم و برای مدتی که نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید به دیوار سبز رنگ روبه‌رویم زل زدم. بعد لپ‌تاپم را درآوردم.

آقای گینیک عزیز

من لوئیس کلاک هستم. ماه پیش شما لطف کردید و شغلی به من پیشنهاد دادید، که آن را نپذیرفتم. درک می‌کنم که به احتمال زیاد تاکنون کسی را استخدام کرده باشید، ولی اگر این نامه را ننویسم تا ابد حسرتش را خواهم خورد.

من واقعاً شغل پیشنهادیتان را می‌خواستم و اگر فرزند کارفرمای سابقم به دردرس نیفتاده بود، بی‌درنگ آن را می‌پذیرفتم. نمی‌خواهم او را برای تصمیم سرزنش کنم، چون کمک به او برای سر و سامان بخشیدن به زندگی‌اش برای من اولویت داشت. ولی فقط می‌خواهم بدانید که اگر هر وقت دیگر به کسی نیاز داشتید، امیدوارم که اگر ممکن باشد تماس گرفتن با من را در نظر داشته باشید.

می‌دانم که مرد پرکاری هستید و سرتان خیلی شلوغ است و برای همین بیشتر از این وقتتان را نمی‌گیرم، و فقط لازم می‌دانستم شما این مسئله را بدانید.

با بهترین آرزوها

لوئیس کلاک

«بیا یه چای بخوریم و درباره‌اش حرف بزنیم.» مادرم از کنارم گذشت و داخل آشپزخانه شد.
«خب، اینجا یکم بهتر به نظر میاد. اگرچه هنوز درباره سبز مطمئن نیستیم. تموم انرژی‌ات رو می‌گیره. حالا، چای کیسه‌ای کجاست؟»

مادرم روی کاناپه نشست و همین‌طور که چایش سرد می‌شد، به مناجات خستگی‌اش گوش دادم و سعی کردم به زمان فکر نکنم. سم نیم ساعت دیگر سر نوبت‌کاری‌اش می‌رسید. بیست دقیقه طول می‌کشید تا به ایستگاه آمبولانس برسم. صدای مادرم بلند می‌شد و دست‌هایش جایی کنار گوش‌هایش سر در می‌آورد. می‌دانستم جایی نمی‌روم.

«می‌دونی وقتی بهت میگن هیچ‌وقت نمی‌تونی تغییر کنی چه‌قدر احساس پوچی می‌کنی؟ تا آخر عمرت؟ چون هیچ‌کس دیگه نمی‌خواد تو تغییر کنی؟ می‌دونی احساس اینکه گیر افتادی چه‌قدر بده؟»

محکم سر تکان دادم. می‌دانستم. واقعاً می‌دانستم. «مطمئنم بابا نمی‌خواد تو این احساس رو داشته باشی... ولی گوش کن، من...»

«حتی بهش پیشنهاد دادم یه دوره به مدرسه شبانه بره. یه چیزی که شاید دوست داشته باشه. می‌دونی، تعمیر وسایل آنتیک یا نقاشی! فکر کردم می‌تونیم باهم رشد کنیم! دارم تلاش می‌کنم یه همچین زنی باشم... ولی فقط می‌گه برای چی بخوام برم اونجا؟ انگار یائسگی گرفته. و ورور کردنش درباره زدن موهای پام! اوه، خدای من. خیلی تظاهر می‌کنه. لوئیس می‌دونی موهای دماغ خودش چه‌قدر بلنده؟»

«نه... نه.»

«من بهت می‌گم! این قدر بلنده که می‌تونه بشقابش رو باهاشون پاک کنه. تموم پونزده سال گذشته، من بودم که به آرایشگر می‌گفتم اون موها رو هم براش اصلاح کنه، می‌فهمی؟ انگار یه بچه است. برام مهمه؟ نه! چون می‌دونم اون اینجوریه. یه آدمه! با موی دماغ و همه چی! ولی من اگه جرأت کنم و به خودم نرسم جوری رفتار می‌کنه انگار که تبدیل به یه چوباکای ۲۰۹ و امونده شدم!»

ده دقیقه به شش بود. سم نیم ساعت دیگر راه می‌افتاد. آهی کشیدم و حوله را دور خودم جمع کردم.

پذیرایی کنید. من باید نیم ساعت برم بیرون.» و قبل از اینکه کسی بتواند جلوییم را بگیرد، شلوار جین و تاپی به تن کردم و با سوئیچ ماشینم از خانه بیرون زدم.

درست وقتی با ماشین درون پارکینگ ایستگاه آمبولانس پیچیدم، او را دیدم. داشت با قدم‌های بلند به سمت آمبولانس می‌رفت، ساکش روی شانه‌اش آویزان بود. چیزی درونم درهم پیچید. من زوایای نرم آن صورت را می‌شناختم. مرا دید، به سمتم چرخید و قدم‌هایش سست شد. انگار که من آخرین نفری بودم که توقع دیدنش را داشت. بعد به سمت آمبولانس برگشت، درب عقب را باز کرد.

از روی سنگفرش به سمتش رفتم. «می‌شه حرف بزنیم؟»

کپسول اکسیژن را چنان راحت بلند کرد که انگار قوطی اسپری مو است و آن را در جایش گذاشت. «حتماً. ولی باید بگذاریم برای یه وقت دیگه. باید برم.»

«نمی‌شه برای بعد بمونه.»

حالت صورتش تغییر نکرد. خم شد تا یک بسته گاز استریل را بردارد.

«ببین. من فقط می‌خواستم برات توضیح بدم... درباره چیزی که باهم حرفش رو زدیم. من تو رو دوست دارم. واقعاً دوست دارم. فقط... فقط می‌ترسم.»

«لو، همه ما می‌ترسیم.»

«تو از هیچی نمی‌ترسی.»

«چرا. می‌ترسم. فقط تو نمی‌فهمی.»

به چکمه‌هایش خیره شد. و بعد دونا را دید که به سمتش می‌دوید. «اه، لعنتی. باید برم.»

پریدم عقب آمبولانس. «منم باهات میام. هر جا که رفتید منم یه تاکسی می‌گیرم برمی‌گردم خونه.»

«نه.»

«اه، پیام دیگه. لطفاً.»

گفتم: «خب، موضوع اینه.» سم راهنما زد و به سمت خیابان پیچید. مجبور بودم فریاد بزنم چون صدای آژیر خیلی بلند بود.

توجهش به خیابان پیش رویش بود. نگاهی به صفحه رایانه روی داشبورد انداخت. «چی داریم سم؟»

«احتمالاً چاقوکشی. دو گزارش. مرد جوانی روی پلکان عمودی افتاده.»

گفتم: «واقعاً الان وقت خوبی برای حرف زدنه؟»

«بستگی به این داره که چی بخوای بگی.»

گفتم: «مسئله این نیست که نمی‌خوام رابطه داشته باشم. فقط هنوز یکم گیجم.»

دونا گفت: «همه گیجن. با هر کسی که میرم بیرون، قرارمون رو با این شروع می‌کنه که نمی‌تونه به همه اعتماد کنه.» به سم نگاه کرد. «اوه. ببخشید. حرفم رو نشنیده بگیرین.»

سم چشم‌هایش را مستقیم به جلو دوخته بود. «یه بار بهم می‌گی اشغال و منو به هرزگی متهم می‌کنی. یه دقیقه دیگه ازم فاصله می‌گیری چون هنوز به کس دیگه‌ای وابسته‌ای. این خیلی...»

«ویل رفته. اینو می‌دونم. ولی فقط نمی‌تونم مثل تو از جام بپرسم. احساس می‌کنم بعد از یه مدت طولانی... نمی‌دونم ... تازه دارم خودمو پیدا می‌کنم، خیلی داغون بودم.»

«می‌دونم داغون بودی. خودم جمع و جورتم کردم.»

«هیچی که نباشه، من تو رو بیش از حد دوست دارم. اونقدر دوست دارم که اگه درست پیش نره دوباره همون احساس رو پیدا می‌کنم. و مطمئن نیستم برای تحملش اونقدر قوی باشم.»

«و مثلاً چی بشه؟»

«شاید ترکم کنی. شاید نظرت عوض شه. تو خیلی خوش تیپ و خوش هیلکی، شاید یه زن دیگه

زیر لب گفت: «ساورنیک هاوس ۲۱۲. لعنتی، از کجا باید بدونیم ساورنیک کدوم یکیه؟» صدای هیسی از بی سیم آمد. «مرکز، می شه یکم راهنمایی کنید؟ هیچ علامتی رو این ساختمونا نیست و اصلاً نمی دونیم مریض کجاست.»

صدایی با حالت عذرخواهانه ای گفت: «متأسفم، نقشه ما اسم بلوکها رو نشون نمی ده.»

گفتم: «می خوای من از اون ور برم؟» و به پیش رویمان اشاره کردم. «این طوری سه تا پیاده رو پوشش می دیم. تلفنم باهامه.» جلوی پلکانی ایستادیم که بوی گند ادرار و چربی کهنه بجامانده در ظرفهای غذای یکبار مصرف فضایش را پر کرده بود. پیاده رو در سایه فرو رفته بود، فقط گه گاهی صدای خفه تلویزیون از پشت پنجره ها خبر از وجود زندگی در عمق هر کدام از این آپارتمانهای کوچک می داد. منتظر هیاهویی در دوردست ها یا ارتعاشی در هوا بودم که ما را به سمت مرد زخمی هدایت کند. ولی آنجا به طرز ترسناکی آرام و خاموش بود.

«نه. دور نشو. باشه؟»

متوجه شدم که آنجا بودنم عصبی اش می کند. فکر کردم شاید باید بروم، ولی نمی خواستم خودم تنهایی برگردم.

سم در انتهای پیاده رو ایستاد. برگشت، سرتکان می داد، دهانش به هم فشرده شده بود. صدای دونا از آن سوی بی سیم خشخش داشت: «این طرف خبری نیست.» بعد صدای فریادی شنیدیم.

جهت صدا را دنبال کردم، گفتم: «اونجا.» آن طرف میدان، در فضای کم نوری، هیکل قوز کرده ای را دیدیم، بدنی روی زمین، زیر نور لامپ تکان می خورد.

سم گفت: «از این طرف بریم،» و شروع کردیم به دویدن.

یک بار برایم گفته بود که سرعت عمل مهمترین مسئله در کارشان است. یکی از اولین چیزهایی که به پیراپزشکان آموزش می دهند این است که چند ثانیه چه طور می تواند شانس نجات یافتن یک آدم را تغییر دهد. اگر از بیمار خون می رود، ضربه ای به او وارد شده یا حمله قلبی به او دست داده باشد، همان چند ثانیه مرز بین مرگ و زندگی است. با عجله از پیاده روی بتونی گذشتیم، از پله های کثیف و بدبو پایین آمدیم و بعد از روی علف های لگدمال شده به سمت بدنی که بر روی زمین افتاده بود رفتیم.

دونا قبل از ما کنارش نشسته بود.

«یه دختر.» سم ساکش را روی زمین انداخت. «مطمئنم گفتن یه مرده.»

همین طور که دونای زخم‌هایش را بررسی می‌کرد، سم با مرکز تماس گرفت.

اعزام کننده جواب داد «آره. مرد جوان، اواخر نوجوانی، ظاهر آفریقایی کارائیبی»

سم رادیوش را خاموش کرد. «حتما اشتباه شنیدن. بعضی روزا انگار دارن زیر لب چینی حرف می‌زنن.»

حدودا شانزده ساله بود، موهایش را مرتب و منظم بسته بود و پاهایش چنان از هم فاصله داشت که انگار تازه سقوط کرده است. به طرز عجیبی آرام و بی حرکت بود. یک لحظه فکر کردم که شاید وقتی مرا پیدا کرده هم همین شکلی بوده‌ام.

«صدامو می‌شنوی عزیزم؟»

تکان نخورد. سم مردمک چشم‌هایش، ضربان قلب و تنفسش را چک کرد. نفس می‌کشید و نشان مشخصی از آسیب دیدگی وجود نداشت.

«زنده است؟»

چشم‌های سم به چشم دونای افتاد. کمرش را صاف کرد و همین طور که به فکر فرو رفته بود، نگاهی به اطرافش انداخت و پنجره‌های اطراف را که مثل چشم‌هایی پر از کینه به ما خیره شده بودند، از نظر گذراند. بعد به ما اشاره کرد تا جلو برویم و آرام گفت: «یه چیزی درست نیست. ببین، من آزمون انداختن دست رو انجام می‌دم؛ و وقتی انجامش دادم، می‌خوام مستقیم برید سمت آمبولانس و موتورو روشن کنید. اگه همون چیزی باشه که من فکر می‌کنم باید سریع از اینجا بزنیم به چاک.»

دونا زیر لب گفت: «کمین مواد مخدر؟»، نگاهش سر خورد و از من گذشت.

«شاید. یا شاید مسئله قلمرو باندای خلافاکار باشه. باید مکان یاب همراهمون می‌آوردیم. مطمئنم اندی گیسون ۲۱۳ اینجا تیر خورد.»

سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم. «آزمون انداختن دست چیه؟»

«من دستش رو بلند می‌کنم و از بالای سرش ول می‌کنم. اگه داره فیلم بازی می‌کنه، دستش رو جوری پایین میاره که به صورتش نخوره. همیشه این کارو می‌کنن. یه واکنش غریزه. ولی اگه کسی داره نگاهمون می‌کنه، نمی‌خوام بو ببرن ما فهمیدیم. لوئیس، تو وانمود می‌کنی که انگار باید تجهیزات بیشتری بیاری، باشه؟ به محض اینکه پیام بدی رسیدی به ماشین انجامش می‌دم. اگه کسی نزدیک آمبولانس بود، نرو داخل. فقط برگرد مستقیم بیا پیش من. دونا، ساکت رو جمع کن و آماده باش. تو بعد از اون برو. اگه ببینن جفتتون باهم دارین می‌رین میفهمن.»

کلیدها را دستم داد. کیفی را برداشتم، وانمود کردم که کیف خودم است و با قدم‌های سریع به سمت آمبولانس رفتم. احساس می‌کردم شباهی نامرئی از میان سایه‌ها نگاهم می‌کنند، صدای ضربان قلبم را در گوشم می‌شنیدم. سعی کردم حالت صورتم چیزی نشان ندهد و حرکتهایم هدفمند باشد.

صدای پایم در فضا می‌پیچید و باعث می‌شد پیمودن آن راه برایم عذاب آور و پراسترس شود و مسیر خیلی طولانی به نظر آید. همین که به آمبولانس رسیدم، نفس راحتی کشیدم. کلیدها را درآوردم، درب را باز کردم و همین که پایم را بالا آوردم تا داخل شوم، صدایی از میان سایه‌ها مرا خواند. «خانم.» هاج و واج نگاهی به پشت سرم انداختم. «خانم.»

پسر جوانی از پشت ستون بتنی بیرون آمد، یکی دیگر هم پشت سرش، کلاه کاپشنش را روی سرش کشیده بود تا چهره‌اش دیده نشود. قدمی به عقب برداشتم، قلبم خیلی تند می‌زد، انگار می‌خواست از جا کنده شود. سعی کردم صدایم نلرزد، گفتم: «بقیه دارن پشت سر میان. اینجا مواد نداریم. هر دوتون بکشید عقب. باشه؟»

«خانم. اون کنار سطله. اونا نمی‌خوان شما پیداش کنید. واقعا خیلی خون داره میره ازش، خانم. دخترخاله امکا ۲۱۴ واسه همین داره اونجا نقش بازی می‌کنه. برای اینکه حواس شماها رو پرت کنه. تا شماها برگردید.»

«چی؟ منظورت چیه؟»

«کنار سطل‌های آشغال. باید کمکش کنید خانم.»

«چی؟ سطلا کجان؟»

در حالی که داشتم به دنبال سطل‌ها به دور و برم نگاه می‌کردم، پسر با نگرانی نگاهی به پشت

سرش انداخت و وقتی برگشتم تا دوباره سؤال کنم، در میان سایه‌ها ناپدید شده بودند.

دوباره نگاهی به اطرافم انداختم، سعی داشتم بفهمم کجا را می‌گوید؛ و بعد آن طرف گاراژ پیدایش کردم؛ لبه برآمده یک سطل آشغال پلاستیکی به رنگ سبز روشن. در امتداد گذرگاه تاریک پیاده روی خاکی پیش رفتم، طوری که در دید میدان اصلی نباشم. بیرون از فضای مخصوص پسماندها، دری را باز دیدم. به سمتش دویدم. آنجا افتاده بود؛ پشت سطل زباله، یک جفت پای باز از هم دیده می‌شد. شلوار ورزشی‌اش غرق خون بود. بالاتنه‌اش را زیر سطل چپانده بودند. کنارش خم شدم. پسر سر چرخاند و آهسته نالید.

«سلام؟ می‌تونی صدامو بشنوی؟»

«منو زدن.»

خونی غلیظ و چسبناک به نظر از زخم‌های دو پایش روان بود. «منو زدن...»

تلفنم را برداشتم و به سم زنگ زدم، صدایم آرام و مضطرب بود. «من این طرف کنار سطلام، سمت راست. لطفاً، زود بیا.»

می‌توانستم او را ببینم، آرام دورش را نگاه می‌کرد تا پیدایم کند. دو نفر مسن، پشت سرش بودند. می‌توانستم ببینم که دارند درباره دختر پرس‌وجو می‌کنند، نگرانی بر صورتشان سایه انداخته بود. سم آرام پتویی روی دخترخاله که نقش بازی می‌کرد، انداخت، از آنها خواهش کرد تا مراقبش باشند، بعد انگار که می‌خواهد تجهیزات بیشتری بردارد، سریع با کیفش به سمت آمبولانس رفت. از دونا خبری نبود.

کیفی که دستم داده بود را باز و سر یک بسته گاز را پاره کردم و روی پای پسر گذاشتم، ولی خون خیلی زیاد بود. «خیلی خب. یکی داره میاد کمک کنه. تا یه دقیقه دیگه می‌گذاریمت تو آمبولانس.» صدایم شبیه بازیگری بود که نقشش را از بر نباشد. اصلاً نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. سم، تو رو خدا زودتر بیا.

پسر ناله کرد. «باید منو از اینجا ببری بیرون.» دست روی بازویش گذاشتم، سعی کردم آرام باشم. بیا سم. کدوم جهنمی هستی؟ و ناگهان صدای موتور آمبولانس بلند شد، داشت با سرعت دنده عقب به سمتم می‌آمد، سر و صدای بیش از حد موتورش فضا را پر کرده بود. در چند قدمی من توقف کرد و دونا پرید پایین. درب‌های عقبی را باز گذاشت و به سمتم دوید. گفت: «کمک کن

بگذاریمش تو. باید بزنی به چاک.»

وقتی برای آوردن برانکارد نبود. از جایی آن بالا صدای فریادی به گوش رسید و بعد صدای پای چند نفر. پسر را روی دست به سمت آمبولانس بردیم، او را عقب ماشین انداختیم. دونا درب را پشت سرش بست و من به سمت جلو ماشین دویدم، قلبم خیلی تند می‌زد. خودم را داخل انداختم و درها را قفل کردم. حالا می‌توانستم آن‌ها را ببینم، یک دسته مرد، با عجله از طبقه بالایی به سمتان می‌آمدند، با دست‌هایی که با... چی؟ اسلحه؟ چاقو؟ بالا برده بودند. احساس کردم چیزی درونم آب می‌شود. بیرون پنجره را نگاه کردم. سم داشت در امتداد فضای باز جلو می‌آمد، نگاهش به سمت آسمان بود: او هم آنها را دیده بود.

دونا قبل از سم آن را دید. مرد تفنگ در دستش را بالا گرفته بود. دونا با صدای بلند فحشی داد و دنده عقب گرفت و دور گاراژ چرخید، مستقیم به سمت منطقه چمن‌پوشی رفت که سم هنوز داشت از آنجا به سمت ما می‌آمد. می‌توانستم تشخیصش دهم، رنگ سبز یونیفرمش در آینه بغل سمت راست ماشین بزرگ‌تر به نظر می‌آمد.

فریاد کشیدم. «سم!»

نگاهی به طرف من انداخت و بعد به بالا و سمت آنها نگاه کرد. صدایش با ناله موتور آمبولانس، در هم آمیخته بود. فریاد کشید: «بکشید کنار، باشه؟ ما فقط داریم کارمونو می‌کنیم.»

دونا با نفس بریده گفت: «حالا نه سم. حالا نه.»

مردها به دویدنشان ادامه دادند، مرتب پایین را نگاه می‌کردند، انگار که بخواهند سریع‌ترین راه را برای رسیدن به ما پیدا کنند و مثل موجی بی‌امان پیش می‌آمدند. یکی از آنها به چابکی روی دیواری خم شد و به راحتی تاب خورد و از یک طبقه پله پایین آمد. اشتیاقم برای دور شدن هر چه سریعتر از آن منطقه آن قدر شدید بود که تقریباً از حال رفته بودم.

ولی سم هنوز داشت با دست‌هایی که کف آنها را بالا گرفته بود، به سمتشان می‌رفت. «بی‌خیال آمبولانس شید پسرا، باشه؟ ما فقط اومدیم کمک کنیم.» صدایش آرام و قدرتمند بود، هیچ کدام از ترس‌هایی که من احساس می‌کردم را بروز نمی‌داد؛ و بعد از پنجره عقبی دیدم که سرعت مردها کمتر شد. حالا نمی‌دویدند، راه می‌آمدند. بخشی از وجودم فکر کرد اوه، خدا رو شکر. پسر پشت سرمان دراز کشیده بود، هنوز ناله می‌کرد.

دونا به عقب چرخید و گفت: «تموم شد. بیا سم. بیا تو. حالا بیا اینجا؛ می‌تونیم...»
بنگ.

صدا هوا را شکافت و چنان در فضای خالی می‌پیچید که یک لحظه فکر کردم تمام سرم با این
صدا منبسط و منقبض شد؛ و بعد، پشت سرش...
بنگ.

جیغ کشیدم.

دونا داد زد: «چه کوف...»

پسر داد زد: «باید از اینجا بزنی بیرون.»

عقب را نگاه کردم، از سم خواستم داخل شود. همین الان بیا تو. لطفا. ولی سم رفته بود. نه نرفته
بود. چیزی روی زمین بود: یک کت فسفری. لکه‌ای زردرنگ روی بتون خاکستری.
همه چیز متوقف شد.
فکر کردم، نه. نه.

آمبولانس جیغی کشید و ایستاد. بعد دونا پیاده شد و من دنبالش می‌دویدم. سم تکان نمی‌خورد و
خون بود، یک عالمه خون، جوی خون مرتب اطرافش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. در دوردست، دو
سالمند به زحمت، به سمت خانه‌های امنشان می‌رفتند، دختری که ظاهراً تکان نمی‌خورد با نهایت
سرعت مثل ورزشکار دوی صد متر روی چمن‌ها می‌دوید؛ و مردها هنوز داشتند می‌آمدند، از
پیاده‌روی بالایی به طرفمان می‌دویدند. دهانم مزه فلز می‌داد.

«لو! بلندش کن.» سم را به سمت عقب ماشین بردیم. سنگین شده بود، انگار عامدانه مقاومت
می‌کرد. به یقه‌اش چنگ زدم، زیر بغل‌هایش، نفسم بریده‌بریده بالا می‌آمد. صورتش به رنگ گچ
درآمده بود و سایه‌های سیاه بزرگی زیر چشم‌های نیمه بسته‌اش دیده می‌شد، انگار صدسال
نخوابیده بود. خونس روی پوستم ریخته بود. چرا نفهمیده بودم که خون چه قدر گرم است؟ دونا
درون آمبولانس بود، او را داخل می‌کشید و هر دو هل می‌دادیم، بلندش می‌کردیم، وقتی بازوها و
پاهایش را کشیدم هق‌هقی از گلویم خارج شد. فریاد کشیدم «کمک کن!» انگار کسی آنجا بود که

بتواند به دادم برسد. «کمک کن!»

بالآخره سوار آمبولانسش کردیم، جهت پایش اشتباه بود و درب محکم پشت سرش بسته شد.

تلق! چیزی به سقف آمبولانس خورد. جیغ کشیدم و سرم را دزدیم. بخشی از وجودم بی‌اعتنا فکر کرد تموم شد؟ این جواری می‌میرم، با شلوار جین کهنه‌ام، درحالی که چند مایل آن طرف‌تر پدر و مادرم همراه خواهرم درباره کیک تولد جروب‌بحث می‌کنند؟ پسر روی تخت جیغ می‌کشید، صدایش از شدت ترس تیز شده بود؛ و بعد آمبولانس تکانی خورد و راه افتاد. چون مردها از سمت چپ به سمتان می‌آمدند به راست پیچید. دستی را دیدم که بلند شد و فکر کردم صدای شلیک گلوله‌ای را شنیدم. دوباره ناخودآگاه سرم را دزدیم.

«لعنتی!» دونا ناسزایی گفت و دوباره مسیرش را تغییر داد.

سرم را بلند کردم. می‌توانستم خروجی را ببینم. دونا به‌شدت به چپ پیچید و بعد به راست پیچید، وقتی از گوشه خیابان پیچید، آمبولانس تقریباً روی دو چرخ بلند شد و آینه بغل به ماشینی گرفت. یکی به طرفمان شیرجه رفت، ولی دونا یک‌بار دیگر ماشین را کج کرد و به راهش ادامه داد. صدای برخورد مثنی خشمگین با کناره ماشین را شنیدم؛ دیگر وارد خیابان شده بودیم و مردان جوان پشت فرمان بودند. با ناامیدی به ما چشم دوخته بودند، سرعتشان رفته رفته کم شد و به دویدن آرام، خشمگین و به نشانه شکست ختم شد.

«خدای من.»

چراغ آبی روشن شد، دونا به بیمارستان بی‌سیم زد، کلماتی که در میان ضربان گوش‌هایم نمی‌توانستم درکشان کنم. صورت سم را میان دست‌هایم گرفته بودم، رنگش خاکستری شده بود و درخشش خاصی داشت، چشم‌هایش بی‌حالت و بی‌فروغ بود، کاملاً آرام و بی‌حرکت.

«چی کار کنم؟» سر دونا فریاد کشیدم: «چی کار کنم؟»

سرپیچی دور زد و سرش کمی به سمت من چرخید. «زخم رو پیدا کن. چی می‌تونی ببینی؟»

«شکمشه. یه سوراخه. دو تا سوراخ. خیلی خونه. اوه، خدایا، چه قدر خون.» دست‌هایم سرخ و چسبناک شده بود. داشت نفسم بند می‌آمد. لحظه‌ای فکر کردم شاید از هوش بروم.

«لوئیس! باید همین الان آروم شی، باشه؟ نفس می‌کشه؟ می‌تونی نبضش رو حس کنی؟»

چک کردم، و در حالی که احساس کردم چیزی درونم آرام می‌گیرد، گفتم: «بله.»

«نمی‌تونم وایستم. خیلی نزدیکیم. پاهاش رو بیار بالا، باشه؟ زانوهایش رو بکش بالا. خون رو نزدیک سینه‌اش نگه دار. حالا مطمئن شو پیراهنش بازه. پاره‌اش کن. فقط برس بهش. می‌تونی زخمو برام توصیف کنی؟»

آن شکمی که قبلاً گرم و نرم و محکم روی شکم من آرام گرفته بود، حالا به آشفته‌بازاری سرخ و پاره‌پاره تبدیل شده بود. هق‌هقی از گلویم خارج شد. «اوه، خدایا...»

«الان وحشت نکن لوئیس! صدامو می‌شنوی؟ تقریباً رسیدیم. باید بهش فشار وارد کنی. یالا، تو می‌تونی انجامش بدی. از گاز توی بسته استفاده کن. بسته بزرگه. هر کاری می‌کنی، فقط جلوی خونریزی‌اش رو بگیر. باشه؟»

داخل خیابان پیچید، آمبولانس را در جهت عکس خیابانی یک‌طرفه پیش می‌برد. پسر روی تخت حالا در جهان درد خودش گم شده بود و آرام بدو پیراهن می‌گفت. پیش رویمان در خیابانی که با چراغ‌های سدیمی روشن شده بود، ماشین‌ها، مانند موجی که روی سنگ‌فرش خیابان از هم می‌شکافت، مطیعانه از سر راهمان کنار می‌رفتند. آذیر، همیشه یک آذیره. دونا در بی‌سیم فریاد می‌زد «پیراپزشک زخمی شده. تکرار می‌کنم پیراپزشک زخمی شده. زخم گلوله روی شکم. زمان رسیدن حدوداً سه دقیقه. به تجهیزات مخصوص نیاز داریم.»

با دست‌های لرزان بسته‌بندی باند را باز و پیراهن سم را پاره کردم، وقتی آمبولانس به تندی می‌پیچید، خودم را سفت می‌گرفتم. چطور این مرد می‌تواند همان مردی باشد که پانزده دقیقه پیش با من جر و بحث می‌کرد؟ چطور کسی به این محکمی می‌تواند این‌طور پیش رویم آب شود؟ «سم؟ صدامو می‌شنوی؟» کنارش زانو زدم، شلوارم از خون به سیاهی می‌زد. چشمانش بسته بود. وقتی باز می‌شدند، انگار که روی چیزی خیلی دور ثابت مانده بودند. صورتم را پایین آوردم تا مستقیم در مسیر نگاهش قرار گیرم. نگاهش ثانیه‌ای در نگاهم قفل شد و درخششی را دیدم که می‌توانست به خاطر شناختن من باشد.

دست‌هایش را در دست گرفتم، همان‌طور که در آمبولانسی دیگر، یک میلیون سال پیش دست‌هایم را در دست گرفته بود. «تو خوب می‌شی، می‌شنوی؟ تو خوب می‌شی.»

هیچ واکنشی نشان نداد. حتی به نظر نمی‌آمد صدایم را تشخیص داده باشد.

«سم؟ به من نگاه کن، سم.»

باز هم هیچ.

مجدداً آنجا بودم، در اتاقی در سوئیس، ویل از من رو گرداند. دارم از دستش می‌دهم.

«نه. فکرشم نکن.» صورتم را روی صورتش گذاشتم، در گوشش زمزمه می‌کردم: «سم. تو پیش من می‌مونی، می‌شنوی؟» در حالی با دست محکم گاز پانسمان را فشار می‌دادم، بدنم بالای بدنش بود و با تکان‌های آمبولانس تکان می‌خورد. صدای هقهقه‌ای در گوشم می‌پیچید که فهمیدم صدای خودم است. صورتش را با دستانم چرخاندم، مجبورش کردم نگاهم کند. «با من بمون سم! می‌شنوی؟ سم؟ سم! سم!» هیچ‌وقت ترس را این‌طور نشناخته بودم: ترسی که در بی‌حرکتی نگاه خیره‌اش و در گرمای خونس بود، ترس مثل موجی بالا می‌آمد و مرا در خود فرو می‌برد.

انگار دری بسته می‌شد.

«سم!»

آمبولانس ایستاده بود.

دونا از روی صندلی‌اش پرید عقب. یک کیسه پلاستیکی تمیز را باز کرد، داروها، بالشتک سفید و سرنگ را بیرون کشید، چیزی به بازوی سم تزریق کرد. با دست‌های لرزان، سوندی به او وصل کرد و ماسک اکسیژن را روی صورتش گذاشت. می‌توانستم صدای بوق ماندی را از بیرون بشنوم. داشتم به‌شدت می‌لرزیدم. وقتی داشتم تلاش می‌کردم به زحمت از سر راهش کنار بروم، دستور داد «همون جا بمون. فشار روی گاز رو حفظ کن. همین‌ه - خوبه. خیلی خوب انجامش می‌دی.» صورتش را تا نزدیکی صورت سم پایین آورده بود. «یالا رفیق. یالا سم. تقریباً تمومه.» همین‌طور که کار می‌کرد و حرف می‌زد، می‌توانستم صدای آژیر را بشنوم، هنگام استفاده از تجهیزات سرعت‌عمل دست‌هایش بالا بود؛ همیشه در کار، همیشه در حرکت. «حالت خوب می‌شه، سگ جون پیر من. فقط طاقت بیار، باشه؟» صفحه نمایش به رنگ سبز و سیاه بود و می‌درخشید. صدای بوق مانند همچنان به گوش می‌رسید.

بعد در عقب باز شد و آمبولانس در نورهای چرخان قرمز و آبی غرق شد. پیراپزشکان بودند، با یونیفرم‌های سبزرنگ و روپوش‌های سفید. اول پسر را که همچنان می‌نالید و ناسزا می‌گفت، بیرون کشیدند. بعد هم سم را آرام بلند کردند و از پیش من بردند. خون، کف آمبولانس را گرفته

بود. وقتی خواستم بلند شم لیز خوردم و برای حفظ تعادل دستم را به زمین گذاشتم. وقتی دستم را برداشتم، از خون سرخ سرخ بود.

صداهايشان ضعيف شد. يك لحظه نگاهم به صورت دونا افتاد كه از نگرانی مثل گچ سفید شده بود. صدای کسی را شنیدم كه دستور می داد: «مستقیم بره اتاق عمل.»

مرا بین درهای باز آمبولانس به حال خودم رها کردند. تماشايشان می کردم كه با او می دويدند، چكمه هايشان روی سنگ فرش به شدت كوبيده می شد و گم گم صدا می كرد. درهای بیمارستان چهار طاق باز شد و او را در خود فروبرد و وقتی دوباره بسته شد، من در سكوت پاركنگ تنها ماندم.

۲۷

زمان در ساعت هایی كه به نشستن روی صندلی بیمارستان می گذرد به طرز عجیبی كش می آید. وقتی موقع معاینات دوره ای ویل منتظرش می شدم، خیلی این موضوع برایم مهم نبود: مجله می خواندم، به پیام های تلفنم سر ك می كشیدم، قدم زنان پایین می رفتم تا از بوفه گران قیمت بیمارستان، دو قهوه غلیظ بگیرم، دلم شور هزینة پاركنگ را می زد. بی آنكه واقعاً منظوری داشته باشم، درباره اینکه این كارها همیشه چه قدر طول می كشند، آه و ناله سر می دادم.

حالا روی صندلی پلاستیکی نشسته بودم، مغزم درست كار نمی كرد. با نگاهی خیره به دیوار روبرویم زل زده بودم و نمی توانستم بگویم از کی آنجا هستم. نمی توانستم فكر كنم. نمی توانستم احساس كنم. فقط بودم: من، صندلی پلاستیکی و صدای جیر جیر كفش های ورزشی خون آلودم.

مهتابی بالای سرم خشن و یكنواخت می تابید و راه پرستارهایی را روشن می كرد. آنها بی آنكه نگاهی به من بیندازند، به سرعت از كنارم می گذشتند. كمی بعد از داخل شدنم، یکی از آنها لطف كرد و دستشویی را نشانم داد تا بتوانم دست هایم را بشویم، ولی با این حال هنوز هم نمی توانستم

در شیارهای اطراف ناخن‌هایم خون سم را ببینم، پوست زنگاری رنگ دستم خبر از قساوت و جنایتی در زمانی نه چندان دور می‌داد. چیزهایی از وجود او روی دستان من بودند، در جایی که نباید باشند.

وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، آن صداها را می‌شنیدم، صدای شدید برخورد گلوله با سقف آمبولانس، پژواک شلیک، آژیر، آژیر، آژیر. صورتش مقابل چشمانم نقش بست، آن لحظه کوتاهی که به من نگاه کرد را به خاطر آوردم، هیچ چیزی در نگاهش نبود - نه هشدار، نه امیدی، هیچ چیز. شاید تنها سردرگمی مبهمی در چشمانش موج می‌زد که خودش را آنجا روی زمین، ناتوان از حرکت کردن می‌دید.

و مدام آن زخم‌ها جلوی چشمم ظاهر می‌شدند که هیچ شباهتی به سوراخ‌های منظم و مرتب زخم گلوله در فیلم‌ها نداشتند، بلکه چیزهایی زنده و تپنده بودند که خون از آنها بیرون می‌زد، انگار که بدخواهانه می‌خواستند تمام خونس را بیرون بریزند. او الان در اتاق عمل، جایی در انتهای آن راهرو بود. زنده بود یا مرده؟ شاید او را روی برانکار به بخشی دیگر برده بودند و همکارانش موفقیت عمل را به هم تبریک می‌گفتند و یا شاید کسی داشت آن پارچه سبز را روی....

سرم در میان دست‌هایم فرو رفت و به صدای نفسم گوش سپردم، دم و بازدم. دم و بازدم. بدنم بوی غریبی می‌داد: بوی خون و مواد ضدعفونی‌کننده و چیز ترش‌مزه‌ای که از احساس ترس در وجودم باقی مانده بود. گه‌گاهی با حواس پرتی متوجه لرزش دست‌هایم می‌شدم، ولی مطمئن نبودم که از قند خون پایین است یا از خستگی، ولی فکر تلاش برای پیدا کردن غذا و حرکت کردن از توانم خارج بود.

مدتی پیش خواهرم پیام داده بود:

کجایی؟ می‌خوایم بریم پیتزا بخوریم. دارن حرف می‌زنن، ولی لازمه تو هم به عنوان نماینده سازمان ملل اینجا باشی.

جواب نداده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم.

دوباره داره درباره پاهای پر موش حرف می‌زنه. لطفا بیا. ممکنه به جای بدی برسه. هدف‌گیری مامان با گلوله‌های خمیر ترسناکه.

چشمانم را بستم و سعی کردم به یاد بیاورم که هفته پیش چه احساسی داشتم، وقتی کنار سم

روی چمن‌ها دراز کشیده بودم، اینکه پاهای دراز کرده‌اش چه قدر از پای من بلندتر بود، بوی اطمینان‌بخش لباس گرمش، غرش آرام صدایش، تابش خورشید روی صورتش. شیوه راه رفتنش، اینکه کمی بدنش را جلو می‌داد و با این حال چه قدر با صلابت بود؛ محکم‌ترین مردی که در تمام عمرم دیده بودم، انگار هیچ چیز نمی‌توانست زمینش بزند.

صدای گوشی‌ام را شنیدم و تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم، پیام خواهرم را خواندم.

کجایی؟ مامان داره نگران می‌شه.

ساعت را نگاه کردم: ۴۸:۱۰ شب بود. باورم نمی‌شد من همان آدمی هستم که امروز صبح بیدار شد و لی‌لی را در ایستگاه پیاده کرد. تکیه دادم و بعد از لحظه‌ای فکر شروع کردم به نوشتن.

من تو بیمارستان مرکز شهرم. یه حادثه پیش اومده. من خوبم. همین که خبر گرفتم میام.

انگشتانم روی کلیدها مردد ماند. پلک زدم و لحظه‌ای بعد دکمه ارسال را فشار دادم.

چشم‌هایم را بستم و دعا کردم.

با صدای باز شدن در گردان از جا پریدم. مادرم داشت با عجله از راهرو می‌گذشت، کت نو و تمیزش را پوشیده و آغوشش را به سمت من باز کرده بود.

ترینا با کمی فاصله پشت سرش می‌آمد و توماس را که لباس منزلی تن داشت و روی بالاتنه‌اش ژاکت پوشیده بود، دنبال خود می‌کشید «چی شده؟ مامان نمی‌خواست بدون بابا بیاد و منم خیال نداشتم تنها بمونم.» تام باحالت خواب‌آلودگی نگاهم کرد و دست مرطوبش را تکان داد.

«ما اصلاً نمی‌دونستیم چه اتفاقی برات افتاده!» مامان کنارم نشست، صورتم را زیر نظر گرفته بود. «چرا نگفتی؟»

«چه خبره؟»

«سم تیر خورده.»

«تیر خورده؟ همون پیراپزشکت؟»

ترینا گفت: «با تفنگ؟»

آن موقع مادرم متوجه شلوار جینم شد. با ناباوری به لکه‌های قرمز خیره شد و بدون اینکه حرفی بزند به سمت پدرم برگشت.

«من همراهش بودم.»

دست‌هایش را روی دهانش فشرد. «تو خوبی؟» و بعد وقتی دید که جواب حداقل از لحاظ فیزیکی بله است، پرسید: «اون... اون خوبه؟»

هر چهار نفرشان روبه‌رویم ایستادند، صورت‌هایشان از شدت شوک و نگرانی بی‌حرکت مانده بود. ناگهان از اینکه پیشم بودند، احساس آرامش کردم. گفتم: «نمی‌دونم» و وقتی پدرم جلو آمد تا مرا در میان بازوهایش بگیرد بالأخره زدم زیر گریه.

ما، من و خانواده‌ام، سال‌ها روی آن صندلی‌های پلاستیکی نشستیم، یا چیزی شبیه به آن. توماس روی زانوی ترینا به خواب رفت، گربه بغلی داغانش را به فضای نرم ابریشمین بین چانه و گردنش فشرده بود و صورتش زیر نور مهتابی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. مامان و بابا دو طرفم نشسته بودند و هر بار یکی‌شان دستم را می‌گرفت و صورتم را نوازش می‌کرد و می‌گفت همه چیز حل می‌شود. به بابا تکیه دادم و اشک‌هایم را رها کردم تا در سکوت فرو بریزد و مامان با دستمال تمیز همیشه حاضرش صورتم را پاک می‌کرد. گاهی دوری در محوطه بیمارستان می‌زد تا نوشیدنی گرم بگیرد.

اولین بار که از نظر پنهان شد، بابا گفت: «یک سال پیش هیچ‌وقت این کارو تنها نمی‌کرد.» نمی‌توانستم بگویم که این حرف را با تحسین می‌گوید یا از سر حسرت.

کم‌حرف می‌زدیم. چیزی برای گفتن نداشتیم. کلمات مثل ذکری در سرم تکرار می‌شدند: فقط بذار سالم بمونه. فقط بذار سالم بمونه. فقط بذار سالم بمونه.

این کاری است که فاجعه می‌کند: صداهای پس‌زمینه و مسائل بی‌اهمیت را کنار می‌زند، اینکه مدام از خودت می‌پرسی: «واقعا باید...» یا «چه می‌شد اگر...». با تمام وجودم سم را می‌خواستم. این را با وضوح گزنده‌ای می‌دانستم. می‌خواستم بازوهایم را دور خودم احساس کنم، صدای حرف زدنش را بشنوم و در اتاقک آمبولانسش بشینم. می‌خواستم با چیزهایی که در باغچه‌اش پرورش داده برایم سالاد درست کند. دوست داشتم در کنارم باشد. چرا نتوانسته بودم این حرف را به او بگویم؟ چرا این همه برای ترس و نگرانی‌هایی که اهمیتی نداشت، وقت تلف کرده بودم؟

بعد، وقتی مامان با جعبه مقوایی محتوی چهار تا چای از درهای انتهایی وارد شد، درهای بخش جراحی باز شد و دونا بیرون آمد، یونیفرمش هنوز خون آلود بود و دست در موهایش می کشید. ایستادم. جلوی ما از سرعت قدمهایش کم کرد، حالت صورتش سخت و سفت، و چشمهایش خسته و قرمز بود. برای یک لحظه فکر کردم مرده است. نگاهش به نگاهم افتاد. «اون مثل چکمه‌های کهنه جون سخته.»

وقتی ناخودآگاه هق‌هقی از گلویم خارج شد، دستی به بازویم زد. گفت: «کارت خوب بود لو» و نفس بلند لرزانی بیرون داد. «امشب عالی بودی.»

شب را تحت مراقبت ویژه گذراند و صبح به بخش تخصصی منتقل شد. دونا به والدین سم زنگ زد و گفت بعد از اینکه کمی بخوابد به خانه سم می‌رود تا به حیواناتش غذا بدهد. بعد از نیمه‌شب، رفتیم او را ببینیم، ولی خواب بود. بیشتر صورت همچنان خاکستری رنگش را ماسکی پوشانده بود. می‌خواستم به او نزدیک‌تر شوم، ولی با آن همه سیم و لوله و مانیتوری که به او وصل بود، خیلی می‌ترسیدم به او دست بزنم.

«واقعا خوب می‌شه؟»

دونا سری تکان داد. پرستاری بی‌صدا دور تخت حرکت می‌کرد، و در حالی که چشمش به مانیتورها بود، نبضش را می‌گرفت.

«شانس آورد تفنگ قدیمی بود. چون این روزا خیلی از بچه‌ها اسلحه نیمه‌خودکار بدست می‌گیرن. اونجوری کارش تموم بود.» چشم‌هایش را مالید. «احتمالاً، اگه اتفاق دیگه‌ای نیفته تو اخبار می‌گن. البته این رو هم بهت بگم که یه گروه دیگه دیشب درگیر قتل یه مادر و بچه بودن، برای همین شاید هم چیزی از سم نگن.»

نگاهم را از سم کندم و به سمتش برگشتم. «تو ادامه می‌دی؟»

«ادامه می‌دم؟»

«به عنوان پیراپزشک.»

حالتی به صورتش داد که انگار واقعا معنای سؤالم را نفهمیده است. «البته. شغلمه.» دستی به

بازویم زد و به سمت درب چرخید. «یه کم بخواب لو. احتمالاً تا فردا به هوش نمیاد. الان در حدود هشتادوهفت درصد بدنش تحت اثر فتانيله ۲۱۵.»

وقتی قدم به راهرو گذاشتم، پدر و مادرم منتظر بودند. چیزی نگفتند، سری تکان دادم. بابا بازویم را گرفت و مامان دستی به کمرم زد. گفت: «بیا ببریمت خونه عزیزم؛ باید لباس‌ها رو عوض کنی.»

از قرار معلوم یک تُن صدای خاص وجود دارد که کارفرمایان وقتی بخواهید از او مرخصی بگیرید یا شیفت‌تان را عوض کنید، از آن استفاده می‌کند. حالا چه دلیلش سقوط از طبقه پنجم ساختمان باشد، چه اصابت دو گلوله به شکم مردی که شاید دوست‌پسرتان باشد یا شاید نباشد.

«تو... اون تیر... چی؟»

«دو تا تیر خورده. از مراقبت ویژه آوردنش بیرون ولی دوست دارم صبح که به هوش میاد اینجا باشم. به خاطر همین فکر کردم شاید بتونی شیفتت رو با من عوض کنی.»

سکوت کوتاهی برقرار شد.

«خب... اوه. باشه.» مکثی کرد. «واقعا تیر خورده؟ با یه تفنگ واقعی؟»

«اگه دوست داری می‌تونم بیای جای گلوله‌ها رو ببینی.» صدایم آن‌قدر آرام بود که تقریباً خنده‌ام گرفت.

درباره چند کار جزئی تدارکات بحث کردیم - تماس‌هایی که باید گرفته می‌شد، بازدید دفتر کل و قبل از اینکه قطع کنم، ریچارد لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت: «لوئیس، زندگی تو همیشه اینجوریه؟»

فکر کردم که دو سال و نیم پیش چه آدمی بودم، روزهایم را با فاصله کوتاهی که بین خانه والدینم و کافه قدم می‌زدم، کار روتین تماشای دویدن پاتریک در شب‌های سه‌شنبه یا شام با پدر و مادرم می‌سنجیدم. به کیسه زباله گوشه اتاق نگاه کردم که حالا کفش‌های ورزشی خون‌آلودم در آن بود.

«شاید. هرچند دوست دارم این‌طور فکر کنم که فقط یه مرحله‌ی گذرا از زندگیمه.»

بعد از ناهار، پدر و مادرم به سمت خانه راه افتادند. مادرم نمی‌خواست برود، ولی به او اطمینان دادم که خوبم و اینکه نمی‌دانم چند روز آینده کجا هستم پس ماندنش فایده‌ای نخواهد داشت. به‌علاوه برایش خاطرنشان کردم که آخرین باری که بابابزرگ بیش از بیست و چهار ساعت تنها مانده، به‌جای وعده‌های غذایی دو ظرف مربای تمشک و یک قوطی شیر خشک خورده است.

«پس تو خوب خوبی.» دستی به صورتم کشید. این حرف را با لحن سؤالی نپرسید، ولی واضح بود که سؤال است.

«مامان من خوبم.»

سر تکان داد و رفت کیفش را بردارد. «نمی‌دونم لوئیس! هر جور تو بخوای.»

وقتی زدم زیر خنده، شوکه شد. شاید دلیل خنده‌ام پس لرزه‌های ناشی از شوک روحی بود. ولی دوست دارم فکر کنم دلیلش این بود که آن موقع فهمیدم که دیگر از هیچ چیزی نمی‌ترسم.

دوش گرفتم، سعی کردم به آب صورتی‌رنگی که از پاهایم روان بود نگاه نکنم. موهایم را شستم و تر و تازه‌ترین دسته‌گلی را که توانستم در مغازه سمیر پیدا کنم خریدم و ساعت ده صبح یک‌راست راهی بیمارستان شدم. پرستار همین‌طور که مرا به سمت اتاقش راهنمایی می‌کرد، برایم گفت که والدین سم چند ساعت پیش رسیده‌اند و با جیک و پدر جیک به سمت واگن قطارش رفته‌اند تا وسایل ضروری اش را بیاورند.

گفت: «وقتی اونا اومدن خیلی هوشیار نبود، ولی الان حرفاش منطقی‌تر شده. وقتی تازه از اتاق عمل بیرون می‌ای طبیعیه یکم طول بکشه تا حواست بیاد سر جاش. بعضیا سریع‌تر از بقیه بر می‌گردن.»

به در که نزدیک می‌شدیم از سرعت قدم‌هایم کاستم. می‌توانستم پشت شیشه بینمش، چشمانش مثل دیشب بسته، دست‌هایش به چندین مانیتور وصل و بی‌حرکت کنار بدنش افتاده بود. ته‌ریش روی چانه‌اش درآمده و گرچه هنوز چون روحی رنگ‌پریده به نظر می‌آمد، ولی کمی بیشتر شبیه خودش شده بود.

«مطمئنی عیب نداره برم تو؟»

«تو لوئیس! هستی، درسته؟ سراغت رو می‌گرفت.» لبخند زد و چینی به بینی‌اش انداخت. «اگه

«منو ترسوندی سم آمبولانسی.»

سکوتی طولانی برقرار شد. می‌توانستم صدای فکر کردنش به میلیون‌ها چیزی که تصمیم گرفت نگوید را بشنوم.

بالآخره گفت: «خوشحالم اینجایی.»

کمی دیگر ساکت و آرام آنجا دراز کشیدم؛ و وقتی پرستار داخل شد و با دیدن نزدیکی‌ام به چندین لوله و سیم حیاتی متصل به سم، ابرویی بالا داد، با بی‌میلی از تخت پایین آمدم و گفت تا وقتی کارهای پزشکی را انجام می‌دهد، بروم صبحانه بخورم و حتماً حرفش را گوش کنم. سم را بوسیدم و وقتی موهایش را نوازش می‌کردم، گوشه چشم‌هایش کمی بالا رفت و با احساس قدردانی دیدم که چه معنایی برایش دارم. گفتم «بعد از شیفتم میام.»

«شاید پدر و مادرم رو ببینی.» جوری این حرف را زد که انگار هشدار می‌دهد.

گفتم: «عیبی نداره. حواسم هست که تی‌شرت فاک‌دا پلیسم ۲۱۶ رو نپوشم.»

خندید، بعد چهره درهم کشید، انگار خندیدن برایش دردناک بود.

همین‌طور که پرستار سرگرم معاینه او بود، خودم را مشغول نشان دادم، مشغول همان کارهایی که مردم وقتی دنبال بهانه‌ای برای ماندن کنار تخت بیمار هستند، انجام می‌دهند: کمی میوه بیرون آوردم، دستمال کاغذی کنارش گذاشتم و یک برگش را بیرون کشیدم، چندتایی مجله که می‌دانستم نمی‌خواند را مرتب کردم؛ و بعد وقت رفتن بود. تا دم در رفته بودم که گفت: «شنیدم...»

در حالی برای باز کردن درب، دست‌هایم را دراز کرده بودم، به سمتش برگشتم.

«دیشب. وقتی همین‌طور خون ازم می‌رفت. صدا تو شنیدم.»

چشم‌هایمان در هم قفل شد؛ و در آن لحظه همه چیز تغییر کرد. فهمیدم که واقعا چه کرده‌ام. فهمیدم می‌توانم کانون زندگی کسی و دلیل ماندنش باشم. فهمیدم می‌توانم کافی باشم. برگشتم، صورت سم را در دست‌هایم گرفتم، اشک‌های داغ را حس کردم که بی‌امان روی صورتش می‌ریخت، بازویش سفت مرا به سمت خود می‌کشید. هم می‌خندیدم و هم گریه می‌کردم، توجهی به پرستار نداشتم، به هیچ‌کس جز مرد پیش رویم توجهی نداشتم. بعد، بالآخره چرخیدم و از پله‌ها پایین رفتم. در حالی که صورتم را پاک می‌کردم به اشک‌هایم می‌خندیدم و توجهی به صورت‌های

کنجکاو مردمی که از کنارم رد می‌شدند، نداشتم.

روز زیبایی بود، حتی زیر نور لامپ مهتابی. آن بیرون پرنده‌ها آواز می‌خواندند، صبح جدیدی طلوع کرده بود، آدم‌ها زندگی را از سر گرفته بودند، رشد می‌کردند، بهتر می‌شدند و زندگی‌شان را به سوی پیر شدن پیش می‌بردند. قهوه‌ای خریدم و یک کیک کشمشی بسیار شیرین خوردم که به نظرم از خوشمزه‌ترین چیزهایی بود که تا به حال خورده بودم. برای والدینم، ترینا و ریچارد پیام فرستادم، به ریچارد گفتم به زودی آنجا خواهم بود و پیامی هم به لی لی دادم:

فکر کردم شاید بخوای بدونی که سم تو بیمارستانه. تیر خورده، ولی حالش خوبه. می‌دونم خیلی دوست داره براش کارت بفرستی یا حتی اگه گرفتاری پیام بدی.

ظرف کسری از ثانیه جوابش رسید. لبخند زد. دخترها توی این سن و سال چطور می‌توانند این قدر سریع تایپ کنند، در حالی که همه کارهای دیگر را آن قدر لفت می‌دهند؟

اوه خدای من. همین الان به دوستام گفتم و الان رسماً خفن‌ترین کسی که می‌شناسن، من هستم. ولی جداً بهش بگو دوستش دارم. اگه جزئیات رو برام بفرستی بعد مدرسه یک کارت براش می‌خرم. اوه و متأسفم اون دفعه جلوش لباسم رو در آوردم. منظوری نداشتم. منظور بدی نداشتم. امیدوارم شما دوتا واقعا خوشبخت باشید. بوس بوس.

برای پاسخ دادن درنگ نکردم. به کافه‌تریای بیمارستان نگاهی انداختم. بیماران در اطرافم به این سو و آن سو می‌رفتند. آسمان آبی و درخشان را از نظر گذراندم و انگشتانم بی‌آنکه بدانم چه می‌نویسم به حرکت در آمدند:

من هستم.

وقتی به جلسه مشاوره هفتگی رسیدم، جیک زیر هشتی منتظرم بود. باران شدیدی می‌آمد، انبوهی از ابرهای خاکستری‌رنگ چنان توفان و رعدوبرقی به راه انداخته بودند که ظرف چند دقیقه جویهای آب را سرریز و در ده‌تانیه‌ای که طول کشید تا به آن طرف پارکینگ بدوم، مرا خیس آب کرد.

«نمی‌ری تو؟ این بیرون کثیفه...»

به درب که رسیدم، جلو آمد و بازوهای دراز و باریکش سریع و ناشیانه مرا در آغوش گرفت.

«اوه!» نمی‌خواستم سرتاپایش را خیس کنم، برای همین دست‌هایم را بالا گرفتم.

رهایم کرد و قدمی عقب رفت. «دونا بهمون گفت چی کار کردی. من فقط... می‌دونی.... می‌خواستم تشکر کنم.»

سایه‌ای زیر چشم‌های خسته‌اش افتاده بود و فهمیدم این روز آخر حتماً چه حسی داشته، چه قدر به روز از دست دادن مادرش نزدیک بوده است. گفتم: «اون جون سخته.»

گفت: «چه جور هم!» و هردو ناشیانه خندیدیم، خنده‌ای از روی احساسات شدید.

در جلسه، جیک خیلی سلیس و روان، طوری که از او سابقه نداشت، درباره اینکه دوست‌دخترش نمی‌فهمد که اندوه چه معنایی برایش دارد حرف زد. «اصلاً نمی‌فهمه چرا بعضی صبح‌ها فقط دلم می‌خواد تو تخت بمونم و روتختی بکشم روی سرم، یا اینکه چرا همش می‌ترسم که نکنه برای کسانی که دوستشون دارم اتفاق بدی بیفته. می‌شه گفت تا حالا برای اون هیچ اتفاق ناجوری نیفتاده. حتی... حتی خرگوشش هم هنوز زنده است و حدوداً نه سالشه.»

ناتاشا گفت: «فکر کنم مردم حوصله‌ی آه و ناله ندارن. انگار بدون اینکه مستقیم بهت بگن ی فرصتی بهت می‌دن - مثلاً شش ماه - و بعد به خاطر اینکه تو اون مدت بهتر نشدی ناراحت می‌شن. انگار با چسبیدن به ناراحتیت داری خودخواهی می‌کنی.»

«بله!» زمزمه موافقت از دورتادور حلقه بلند شد

دفعه گفت: «گاهی فکر می‌کنم اگه هنوز لباس عزا می‌پوشیدیم، آسون‌تر بود. اونجوری همه می‌فهمن که تو هنوز عزاداری.»

لیان گفت: «شاید مثل جاهایی که پیشرفت و ارتقاء آدم رو با تغییر رنگ لباسش نشون می‌دن، ما هم باید همین کار رو کنیم. مثلاً بعد یه سال از مشکی به بنفش سیر برسیم.»

ناتاشا لبخندی زد: «وقتی دوباره واقعا خوشحال باشی به زرد می‌رسی.»

دفته لبخند محتاطانه‌ای زد: «اوه، نه. زرد با رنگ پوست من وحشتناک می‌شه. من باید یکم بدبخت بمونم.»

در سالن رطوبت زده کلیسا به داستان‌هایشان گوش دادم، به قدم‌های نامطمئنی که برای گذر از موانع کوچک، احساسی بر می‌داشتند. فرد به لیگ بولینگ پیوسته بود و از اینکه سه‌شنبه‌ها دلیل دیگری برای بیرون رفتن دارد، خوشحال بود، چیزی که باعث می‌شد دلیلی برای صحبت درباره همسر مرحومش نداشته باشد. سونیل قبول کرده بود به مادرش اجازه دهد او را به خاله‌زاده دوری از الثام ۲۱۷ معرفی کند. «واقعا اعتقادی به ازدواجی که دیگران ترتیب داده باشن ندارم، ولی اگه بخوام صادقانه بگم تو شیوه‌های دیگه شانس ندارم. مرتب به خودم می‌گم اون مادرمه، بعیده که منو گیر یه آدم وحشتناک بندازه.»

دفته گفت: «زیاد بیراه هم نمی‌گی. مادرم خیلی زودتر و بهتر از من فهمیده بود که این من چه جور آدمیه. آدم‌شناس خوبی بود.»

طوری نگاهشان می‌کردم که انگار از بیرون به چیزی نگاه می‌کنم. به لطیفه‌هایشان می‌خندیدم، با داستان اشک‌های بی‌جا یا نظرات اشتباهشان از درون بر خود می‌لرزیدم. ولی همین‌طور که روی صندلی پلاستیکی‌ام نشسته و قهوه فوری‌ام را می‌نوشیدم، برایم روشن شد که به طریقی خودم را جدا از آن‌ها می‌دانم. من از پلی گذشته بودم. دیگر دل‌نگرانی‌ها و دغدغه‌های آن‌ها را نداشتم. نه اینکه اندوهم برای ویل، یا دوست داشتنش، یا دلتنگی‌ام برای او هیچ‌وقت تمام شود، ولی به نظر، زندگی‌ام به طریقی از گذشته عبور کرده و دوباره در زمان حال فرود آمدن بود؛ و با احساس رضایت فزاینده‌ای فهمیدم که حتی با وجود اینکه کنارشان نشسته بودم، می‌دانستم و اطمینان داشتم که می‌خواهم جای دیگری باشم: کنار مرد درشت‌هیکلی روی تخت بیمارستان که با حداکثر سپاس‌گزاری می‌دانستم، حتی در آن لحظه هم به ساعت گوشه اتاق نگاه می‌کند و در فکر است که چه‌قدر طول می‌کشد تا به او برسم.

«لویی‌سا تو امشب حرفی نداری؟»

مارک داشت نگاهم می کرد، ابرویی بالا داده بود.

سر تکان دادم. «من خوبم.»

لبخند زد، شاید متوجه چیزی در لحنم شده بود. «خوبه.»

«بله. راستش فکر می کنم دیگه نیازی به اینجا اومدن ندارم. من ... واقعاً خوبم.»

ناتاشا به جلو خم شد و با شک و تردید نگاهم کرد و گفت: «می دونستم یه چیزی در موردت فرق کرده.»

فرد گفت: «یه کسی رو پیدا کرده، مطمئنم درمانش همینه. شرط می بندم اگه من هم یه کسی رو پیدا کرده بودم خیلی زودتر با مرگ جیلی کنار می اومدم.»

ناتاشا و ویلیام نگاه عجیبی به هم انداختند.

به مارک گفتم: «اگه عیب نداره، دوست دارم تا آخر دوره پیام. مسئله فقط اینه که... همه شما رو دوست خودم می دونم. شاید بهش احتیاجی نداشته باشم، ولی بازم دوست دارم یه کم دیگه پیام. فقط برای اینکه مطمئن شم؛ و می دونید، همه رو ببینم.»

جیک لبخند کوچکی زد.

ناتاشا گفت: «شاید بهتره بریم رقص.»

مارک گفت: «تا هروقت که بخوای می تونی بیای. ما به خاطر همین اینجاایم.»

همه ی آن ها دوستان من بودند. یک گروه ناهماهنگ با همه جور عقیده و سلیقه، ولی همه دوست ها همین طوری اند.

پاستاها را با دانه کاج، ریحان، گوجه فرنگی که در خانه کاشته بودم، زیتون و پنیر پارمزان طوری پختم که زیر دندان بیاید. من با دستوری که لی لی از روی راهنمایی های مادر بزرگش پای تلفن به من داد، سالاد ماکارونی درست کردم.

کامیلا از آشپزخانه ای در دوردست فریاد زد: «غذای حاضری خویبه. اگه زیاد دراز می کشه و تحرک نداره، راحت هضم می شه.»

«دادیم.»

«من نمی‌خوام با کس دیگه‌ای باشم، سم.»

«پفف. انگار شک داشتم.»

«ولی رابطه‌های از راه دور به ندرت دووم پیدا می‌کنن.»

«پس ما با هم رابطه داریم؟»

شروع به اعتراض کردم و لبخند زد. «شوخی کردم. بعضیاشون. بعضیاشون دوام نمیارن. با این حال فکر کنم بعضیاشون هم دوام میارن. فکر کنم بستگی به این داره که دو طرف چه قدر تلاش کنن.»

بازوی بزرگش دورم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید. فهمیدم که گریه می‌کنم. آرام با شستش اشک‌هایم را پاک کرد. «لو، من نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افته. هیچ کس هیچ وقت نمی‌دونه. ممکنه یه روز صبح از خونه بیرون بیای و جلوی یه موتور بری و تموم زندگیت تغییر کنه. می‌تونی بری سر یه کار روتین و یه نوجوون به دلیل اینکه فکر کرده اینجوری مرد می‌شه، بهت تیر اندازی کنه.»

«ممکنه از یه ساختمان بلند سقوط کنی.»

«ممکنه. یا ممکنه بری به رفیقی سر بزنی که با لباس خواب توی تخت بیمارستان دراز کشیده و همون موقع بهترین پیشنهاد شغلی که می‌تونی تصورش رو بکنی بهت ارائه کنن. زندگی اینه. ما نمی‌دونیم چه اتفاقی می‌افته یا قراره بیفته. به همین دلیل هست که باید تا وقتی که می‌تونیم از شانس هامون استفاده کنیم؛ و... من فکر می‌کنم این شاید شانس تو باشه.»

چشم‌هایم را بستم، نمی‌خواستم صدایش را بشنوم، نمی‌خواستم حقیقت موجود در حرف‌هایش را بپذیرم. چشم‌هایم را با مچ‌هایم پاک کردم. دستمالی به دستم داد و منتظر ماند تا لکه‌های سیاه را از صورتم پاک کنم.

«چشمای پاندایی بهت میاد.»

«من فکر می‌کنم شاید یکمی عاشقت شده باشم.»

«فکر کنم این حرفو به تموم مردای تحت مراقبت ویژه می‌گی.»

غلت زدم و بوسیدمش. وقتی دوباره چشم‌هایم را باز کردم، داشت نگاهم می‌کرد.

گفتم: «من امتحانش می‌کنم، اگه تو هم بکنی.»

یک لحظه طول کشید تا بغض جابخوش کرده در گلویم آن قدر کوچک شود که بتوانم حرف بزنم.
«نمی‌دونم سم.»

«چی رو نمی‌دونی؟»

«زندگی کوتاهه، درسته؟ هر دومون می‌دونیم. خب، اگه تو شانس من باشی چی؟ اگه تو چیزی باشی که قراره حقیقتاً منو خوشبخت‌ترین آدم بکنه چی؟»

۲۹

وقتی مردم می‌گویند پاییز را بیش از هر وقت دیگری در سال دوست دارند، فکر می‌کنم منظورشان روزی پاییزی مثل امروز است: مه صبحگاهی که جای خود را به نور روشن روز می‌دهد، کپه برگ‌های زرد و قهوه‌ای‌رنگ که باد آنها را به این سو و آن سو می‌برد، بوی ماندگی دلپذیر برگ‌هایی که آرام‌آرام پوسیده می‌شوند. بعضی‌ها می‌گویند در شهر واقعا متوجه تغییر فصل‌ها نمی‌شوید چون دور تا دورتان را ردیف ساختمان‌های خاکستری بی‌شماری احاطه کرده‌اند که در دود و آلودگی ماشین‌ها غرق شده‌اند و همین باعث می‌شود که هیچ‌وقت تفاوت محسوسی بین فصل‌ها نباشد و تنها تمایز داخل و بیرون از خانه فقط به میزان رطوبت یا دمای هوا خلاصه شود. ولی هوای بالای پشت‌بام عادی و تمیز بود. نه فقط در گستره آسمان، بلکه در گوجه‌فرنگی‌های لی‌لی که هفته‌ها پیش میوه‌های قرمز آبدارش را به ثمر رسانده بودند و بوته‌های آویزان توت‌فرنگی که گاه‌گاهی ردیف متناوبی از میوه‌های شیرین و خوشمزه‌شاش را تقدیم می‌کردند. گل‌ها غنچه دادند، شکفتند و خشک شدند، شاخه‌های سبز و تازه اوایل تابستان جای

خود را به ساقه‌های بی‌برگ و بار داده بودند. این بالا روی پشت‌بام، می‌توانستی نشان کم‌جانی از زمستان را در نسیم بیابی. هوایمایی ردی از بخار در آسمان به‌جا می‌گذاشت و متوجه شدم که لامپ‌های خیابان را از شب قبل هنوز خاموش نکرده‌اند.

مادرم با لباس گشادش روی پشت‌بام ظاهر شد، نگاهی به اطراف انداخت و قطره‌های آبی که در پله‌های اضطراری روی شلوارش ریخته بود را پاک کرد. «لوئیساً چه پشت بوم خوبی داری. می‌شه از صد نفر این بالا پذیرایی کرد.» کیسه‌ای با چندین بطری شامپاین همراه داشت و با احتیاط آن را زمین گذاشت. «بهت گفتم که به نظرم خیلی شجاعی که جرأتش رو پیدا کردی دوباره بیای این بالا؟»

خواهرم که داشت گیل‌اس‌ها را پر می‌کرد، گفت: «هنوزم نمی‌تونم باور کنم تونستی از اینجا سقوط کنی. فقط تو می‌تونی از یه جایی به این بزرگی بیفتی.»

«خب، سیاه‌مست بود عشقم، یادته؟» مامانم به سمت راه‌پله اضطراری برگشت. «لوئیساً این شامپاین رو از کجا خریدی؟ به نظر خیلی عالیه.»

«رئیس‌م بهم داده.»

چند شب قبل داشتیم حساب و کتاب می‌کردیم و گپ می‌زدیم (حالا نسبتاً زیاد گپ می‌زدیم، علی‌الخصوص از وقتی بچه‌اش به دنیا آمده بود. بیش از چیزی که خانم پرسووال راضی بود درباره احتباس آب در بدنش می‌دانستم). داشتم از برنامه‌ام برایش می‌گفتم که ناگهان ریچارد از جایش بلند شد و رفت، گویی اصلاً به حرف‌هایم گوش نمی‌داده است. داشتم این مورد را هم به عنوان مثالی از اینکه ریچارد هنوز هم کمی احمق و اعصاب‌خردکن است، هضم می‌کردم که چند دقیقه بعد سر و کلاهش از زیرزمین پیدا شد و صندوقی با تعدادی بطری شامپاین در دست داشت. «بیا. شصت درصد تخفیف داره. باقی مونده سفارشه.» جعبه را دستم داد و شانه بالا انداخت. «واقعاً، گذش بزنن. فقط بگیرشون. یالا. لیاقتش رو داری.»

با لکنت زبان تشکر کردم. او هم داشت زیر لب چیزی درباره اینکه محصول خیلی خوبی نیست و فقط همین‌ها باقی‌مانده می‌گفت، ولی گوش‌هایش قرمز شده بود و رازش را برملا می‌کرد.

«می‌تونی حداقل تلاشت رو بکنی تا یه کم از اینکه واقعا نمردم، خوشحال باشی.» سینی گیل‌اس‌ها را به دست ترینا دادم.

«اوه، خیلی وقته که با این آرزو که کاشکی من یکی یدونه بودم کنار اومدم. خب، شاید دو سال پیش یا همین حدود.»

مامان با بسته دستمال سفره نزدیک شد. به حالتی وسواس گونه زمزمه کرد: «فکر می کنی اینا خوب باشن؟»

«چرا نباشن؟»

«به خاطر ترینورها دیگه، مگه اون ها به مهمونی میان؟ اونا از دستمال سفره کاغذی استفاده نمی کنن، مگه نه؟ دستمال کتان رو ترجیح می دن. که شاید یه ردیف اسلحه یا همچین چیزایی هم روش گلدوزی شده باشه.»

«مامان، اونا قراره بیان روی پشت بوم یه بلوک، تو شرق لندن که قبلاً اداری بوده. فکر نکنم توقع سرویس نقره داشته باشن.»

ترینا گفت: «اوه، و منم ملحفه و متکای اضافی توماس رو آوردم. فکر کردم شاید ما هم باید کم کم اسباب کشی رو شروع کنیم، هر بار که میایم یه مشت خرده ریز بیاریم. فردا قراره یه نگاهی به کلوب فوق برنامه مدرسه بندازم.»

«دخترا اینکه همه چیز رو بین خودتون حل کردید فوق العادست. ترینا، اگه بخوای من پیش توماس می مونم. فقط بهم بگو.»

کنار هم سرگرم کار بودیم، لیوان ها و بشقاب های یک بار مصرف را می چیدیم، تا اینکه مامان رفت دستمال سفره های بیشتری بیاورد. صدایم را پایین آوردم تا نشوند. «ترینا؟ بابا واقعاً نمیداد؟»
صورت خواهرم در هم رفت و من سعی کردم نشان ندهم که چه قدر احساس نگرانی می کنم.
«اصلاً بهتر نشده؟»

«فقط امیدوارم وقتی ما بریم مجبور بشن باهم حرف بزنن. به هم محل نمی گذارن، بیشتر وقتها فقط از کنار هم رد میشن و با من یا توماس حرف می زنن. دیوونه کننده است. مامان وانمود می کنه براش مهم نیست که بابا باهامون نیومده، ولی من میدونم که مهمه.»
«من واقعاً فکر کردم اون هم میاد.»

از زمان تیراندازی دوبار مادرم را دیده بودم. در دوره جدیدی در مرکز آموزش بزرگسالان ثبت نام کرده بود - شعر مدرن انگلیسی - و حالا همه جا در پی نماد بود. هر برگ افتاده نشان از ناتوانی قریب الوقوع داشت و هر مرغ در حال پرواز، نشانه امید و آرزو بود. یک بار به جلسه شعرخوانی در سوئت بنک ۲۱۸ رفته بودیم، که از خود بی خود شد و دوباره در میان سکوت جلسه کف زد و یک بار هم به سینما رفتیم، بعد به دستشویی‌های آن هتل شیک سر زدیم. در آنجا روی دو صندلی راحتی در رختکن جا خوش کردیم و ساندویچش را با ماریا تقسیم کرد. هر بار، وقتی تنها می شدیم، به طرز عجیبی زودرنج می شد. مرتب می گفت: «خب، خوش نمی گذرونیم؟» انگار که مرا به مبارزه می طلبید تا مخالفت کنم. و بعد ساکت می شد یا از قیمت سر سام آور ساندویچها در لندن اظهار تعجب می کرد.

ترینا نیمکت را جلو کشید و کوسن‌هایی که از طبقه پایین آورده بود، را رویش چید. «من نگران بابا بزرگم. اون این ناآرومی رو دوست نداره. چهار بار در روز جوراب عوض می کنه و دو تا از دکمه‌های کنترل تلویزیون رو این قدر فشار داده که شکسته.»

«وای خدا! یه فکری. سرپرستی رو کی به عهده می گیره؟»

خواهرم با وحشت به من خیره شد.

هر دو باهم گفتیم: «این جور نگام نکن.»

حرفمان با پیدا شدن اولین مهمان‌ها که از جلسه مشاور گروهی بودند، قطع شد. سونیل و لیان از پله‌های چدنی بالا آمده بودند و داشتند درباره اندازه تراس پشت بام و چشم انداز فوق العاده‌ای که از شرق لندن داشت حرف می زدند.

لی لی دقیقاً رأس ساعت دوازده رسید، دستانش را دورم حلقه کرد و از سر خوشحالی صدایی در آورد. «من عاشق این لباسم! چه قدر بهت میاد.» آفتاب سوخته شده بود، صورتش شکفته بود و پر از کک مک. پیراهنی به رنگ آبی کمرنگ و صندل‌های بند بند پوشیده بود. همین طور که داشت دور و ورش را با دقت از نظر می گذراند، نگاهش کردم. مشخص بود که از حضور مجددش در آنجا خوشحال است. کامیلا، که پشت سرش آرام از راه پله اضطراری بالا می آمد، لباسش را مرتب کرد و به سمتم آمد، در صورتش حالتی سرزنشگر داشت. «لی لی، بد نبود اگه منتظرم می موندی.»

«چرا؟ تو که هنوز جوونی.»

از زمان تیراندازی دوبار مادرم را دیده بودم. در دوره جدیدی در مرکز آموزش بزرگسالان ثبت نام کرده بود - شعر مدرن انگلیسی - و حالا همه جا در پی نماد بود. هر برگ افتاده نشان از ناتوانی قریب الوقوع داشت و هر مرغ در حال پرواز، نشانه امید و آرزو بود. یک بار به جلسه شعرخوانی در سوئت بنک ۲۱۸ رفته بودیم، که از خود بی خود شد و دوباره در میان سکوت جلسه کف زد و یک بار هم به سینما رفتیم، بعد به دستشویی‌های آن هتل شیک سر زدیم. در آنجا روی دو صندلی راحتی در رختکن جا خوش کردیم و ساندویچش را با ماریا تقسیم کرد. هر بار، وقتی تنها می شدیم، به طرز عجیبی زودرنج می شد. مرتب می گفت: «خب، خوش نمی گذرونیم؟» انگار که مرا به مبارزه می طلبید تا مخالفت کنم. و بعد ساکت می شد یا از قیمت سر سام آور ساندویچها در لندن اظهار تعجب می کرد.

ترینا نیمکت را جلو کشید و کوسن‌هایی که از طبقه پایین آورده بود، را رویش چید. «من نگران بابا بزرگم. اون این ناآرومی رو دوست نداره. چهار بار در روز جوراب عوض می کنه و دو تا از دکمه‌های کنترل تلویزیون رو این قدر فشار داده که شکسته.»

«وای خدا! یه فکری. سرپرستی رو کی به عهده می گیره؟»

خواهرم با وحشت به من خیره شد.

هر دو باهم گفتیم: «این جور نگام نکن.»

حرفمان با پیدا شدن اولین مهمان‌ها که از جلسه مشاور گروهی بودند، قطع شد. سونیل و لیان از پله‌های چدنی بالا آمده بودند و داشتند درباره اندازه تراس پشت بام و چشم انداز فوق العاده‌ای که از شرق لندن داشت حرف می زدند.

لی لی دقیقاً رأس ساعت دوازده رسید، دستانش را دورم حلقه کرد و از سر خوشحالی صدایی در آورد. «من عاشق این لباسم! چه قدر بهت میاد.» آفتاب سوخته شده بود، صورتش شکفته بود و پر از کک مک. پیراهنی به رنگ آبی کمرنگ و صندل‌های بند بند پوشیده بود. همین طور که داشت دور و ورش را با دقت از نظر می گذراند، نگاهش کردم. مشخص بود که از حضور مجددش در آنجا خوشحال است. کامیلا، که پشت سرش آرام از راه پله اضطراری بالا می آمد، لباسش را مرتب کرد و به سمتم آمد، در صورتش حالتی سرزنشگر داشت. «لی لی، بد نبود اگه منتظرم می موندی.»

«چرا؟ تو که هنوز جوونی.»

من و کامیلا نگاه‌های کنایه‌آمیزی به هم انداختیم و بعد، تقریباً ناخودآگاه به سمت جلو خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. بوی فروشگاه‌های زنجیره‌ای گران‌قیمت می‌داد و آرایش موهایش بی‌نقص بود. «خیلی خوشحالم که اومدید.»

لی‌لی داشت به همه جای پشت بام سرک می‌کشید. «خیلی خوب بهشون رسیدی. فکر می‌کردم حتماً تا حالا همشون رو خشکونده باشی. اوه و اینا! جدیدن؟» به دو گلدانی اشاره کرد که هفته پیش از بازار گل خریده بودم تا پشت‌بام را برای امروز تزئین کنم. شاخه گل یا هر چیزی که ممکن بود بمیرد را نمی‌خواستم.

کامیلا گفت: «اونا شمعدونی هستن. حواست باشه تو زمستون اینجا ولشون نکنی.»
«می‌تونه روشون پارچه بکشه. اون گلدونای سفالی خیلی سنگینن. نمی‌شه راحت جا به جاشون کرد.»

کامیلا گفت: «بازهم دووم نمیارن. زیادی در معرض سرما و گرما هستن.»
گفتم: «راستش، توماس داره میاد اینجا زندگی کنه و با توجه به اتفاقی که برای من افتاد مطمئن نیستیم که پشت بوم براش امن باشه، به همین خاطر داریم راهش رو کور می‌کنیم. اگه دوست داشته باشید می‌تونید اونا رو با خودتون ببرید...»

لی‌لی یک لحظه فکر کرد و گفت: «نه. بیاین بگذاریم همینجا باشن. خوبه که اینجا رو این شکلی به یاد بیاریم. همون جوری که بوده.»

برای جابه‌جایی میز سه‌پایه کمکم کرد. برای تعریف کرد که از مدرسه جدیدش راضی است، ولی بعضی از درس‌ها اذیتش می‌کنند و از مادرش گفت که ظاهراً حواش پرت یک معمار اسپانیایی شده که خانه کناری‌شان در سنت جانز وود را خریده است. «یه جورایی دلم برای فاک فیس می‌سوزه. نمی‌دونه چه اتفاق بدی در راهه.»

گفتم: «ولی تو خوبی؟»

«هستم. زندگی تقریباً خوبه.» چیپسی در دهانش گذاشت. «مامان بزرگ مجبورم کرد برم بچه جدید رو ببینم، بهت گفته بودم؟»

حتماً قیافه‌ام داد می‌زد که از تعجب شاخ در آورده‌ام، چون بلافاصله گفت: «می‌دونم. ولی گفت

یک نفر باید مثل آدم‌های بالغ رفتار کنه. حتی خودش هم باهام اومد. به طرز حماسی آروم بود. قرار نیست من بدونم ولی مخصوصاً یه کت جاگر خرید. فکر کنم بیش از اونکه خودش بدونه نیاز به اعتماد به نفس داشت.» نگاهی به کامیلا انداخت که داشت کنار میز غذا با سم گپ می‌زد. «راستش یکم برای پدر بزرگم ناراحتم. وقتی فکر می‌کرد کسی نمی‌بینه، مرتب بهش نگاه می‌کرد، انگار از اینکه همه‌چیز به اینجا ختم شده ناراحت بود.»

«و چطور بود؟»

«یه بچه بود. منظورم اینه که همه بچه‌ها شبیه همن، نیستن؟ اگرچه فکر کنم همشون به بهترین شکل رفتار می‌کردن. همش می‌گفتن مدرسه چطوره لی‌لی؟ دوست داری چند روز بیای پیش ما بمونی؟ دوست داری عمتو بغل کنی؟ انگار همه این حرفا کاملاً عادی است.»

«باز هم به دیدنشون می‌ری؟»

«شاید. فکر نمی‌کنم مشکلی داشته باشن.»

نگاهی به جورجیانا انداختم که داشت مؤدبانه با پدرش حرف می‌زد. پدرش یک مقدار بلندتر از معمول خندید. از وقتی رسیده بود، پدرش تقریباً از کنارش تکان نخورد. «هفته‌ای دوبار بهم زنگ می‌زنه تا درباره مسائل مختلف باهام گپ بزنه و دلا مرتب می‌گه می‌خواد من و بچه با هم اخت بشیم، انگار یه بچه می‌تونه کاری جز خوردن و جیغ زدن و پی پی کردن انجام بده.» شکلکی درآورد.

خندیدم.

گفت: «چی؟»

گفتم: «هیچی. فقط خوبه که می‌بینمت.»

«اوه راستی. یه چیزیم برات گرفتم.»

منتظر ماندم تا جعبه کوچکی از کیفش درآورد و به دستم داد. «اینو توی یه نمایشگاه خیلی خسته‌کننده وسایل عتیقه که مامان بزرگ مجبورم کرده بود باهاش برم، پیدا کردم. همین که دیدمش، یاد تو افتادم.»

جعبه را با احتیاط باز کردم. داخلش، روی مخمل آبی تیره، یک دستبند هنر تزئینی ۲۱۹ با

مهره‌های استوانه‌ای شکلی جای داده شده بود که مهره‌هایش یکی درمیان کهربای سیاه و زرد بود. آن را برداشتم و کف دستم گرفتم.

«ظاهرش یه کم عجیبه، درسته؟ ولی منو یاد...»

«جوراب شلواری.»

«جوراب شلواری. برای تشکره. فقط - می‌دونی - برای همه‌چیز. تو تنها کسی هستی که مطمئن بودم ازش خوشت میاد، یا خودم، به خاطر اون موضوع. دستت کن. واقعا به پیرهنِت میاد.»

دستم را دراز کردم و آن را روی مچم بست. آرام برش گرداندم. «خیلی دوشش دارم.»

به چیزی روی زمین لگد زد، صورتش برای لحظه‌ای جدی شد. «خب، فکر کنم حسابمون صاف شد. یه جواهر بهت بدهکار بودم.»

«تو هیچی به من بدهکار نیستی.»

به لی لی نگاه کردم، که اعتمادبه‌نفسی تازه در او موج می‌زد. در چشمانش، درخشش چشمان پدرش را می‌دیدم و به تمام چیزهایی فکر کردم که ناخواسته به من بخشیده بود؛ و بعد مشت تقریباً محکمی به بازویم زد و گفت: «خب. دیگه این قدر عجیب و احساساتی نشو. وگرنه ریملم رو کاملاً خراب می‌کنی. بیا بریم پایین و بقیه غذاها رو بیاریم. اوف، می‌دونستی یه پوستر ترانسفورمر رو دیوار اتاق خواب سابقم زدن؟ و یه پوستر کتی پری؟ کدوم خری همخونه‌ات شده؟»

باقی دوستانم از جلسه مشاوره هفتگی یکی یکی سر رسیدند و با ترس و لرز یا خنده از پله‌های آهنی بالا آمدند. وقتی دهنه قدم روی پشت‌بام گذاشت، با صدایی بلند نفس راحتی کشید، فرد با گرفتن بازویش به او کمک می‌کرد، ویلیام با سهل‌انگاری از روی آخرین پله پرید و ناتاشا که پشت سرش بود با دیدن این صحنه چشمانش را چرخاند. بقیه ایستادند و از دیدن بادکنک‌های هلیومی که در نور کم‌سو بالا و پایین می‌رفتند، اظهار شگفتی کردند. مارک دستم را بوسید و گفت در تمام مدتی که این گروه را اداره می‌کند، این اولین باری است که چیزی مثل این اتفاق می‌افتد. با خوشحالی متوجه شدم که ناتاشا و ویلیام وقت زیادی را با هم می‌گذرانند و دوتایی یک ریز حرف می‌زنند.

غذاها را روی میز سه‌پایه گذاشته بودیم. جیک که مسئول نوشیدنی‌ها بود، لیوان‌ها را با شامپاین پر

می‌کرد و به طرز عجیبی از مسئولیتش راضی به نظر می‌رسید. اوایل، جیک و لی‌لی از کنار هم می‌گذشتند و وانمود می‌کردند که دیگری وجود ندارد، همان کاری که نوجوانان در دورهمی‌های کوچک، وقتی می‌دانند که همه منتظر حرف زدن آنها با یکدیگر هستند انجام می‌دهند. وقتی بالاخره لی‌لی به سمتش رفت و دستش را با ادبی اغراق‌آمیزی پیش آورد، جیک لحظه‌ای به دستش نگاه کرد و بعد لبخند کمرنگی زد.

سم زیر گوشم گفت: «از یه طرف دوست دارم باهم دوست بشن، از یه طرف هم هیچی بیشتر از این نمی‌ترسونتم.»

دستم را در جیبش فروبردم. «اون خوشحاله.»

«لی‌لی جذابه؛ و اونم تازه از دوست‌دخترش جدا شده.»

«پس اون ایده‌ی تجربه کردن زندگی تا نهایتش چی شد آقا؟»

اهن و اوهون کوتاهی کرد.

«خطری متوجه‌اش نیست. لی‌لی بیشتر سال رو تو اکسفوردشایر می‌گذرونه.»

«جای هیچ‌کی پیش شما دوتا امن نیست.» سرش را پایین آورد و مرا بوسید و به اندازه یکی دو ثانیه پربرکت اجازه دادم همه چیزهای دیگر ناپدید شوند. «از این لباس خوشم اومده.»

«خیلی سبک نیست؟» چین و شکن‌های دامن راه‌راه را باز کردم. این قسمت لندن پر از فروشگاه‌های لباس‌های از مد افتاده بود. شنبه گذشته را در میان ابریشم‌ها و پره‌های قدیمی گذرانده بودم.

«لباس سبک رو بیشتر می‌پسندم، هرچند بیشتر دوست داشتم اون لباس جذاب جن و پريت رو می‌پوشیدی.» مادرم با یک بسته دستمال سفره کاغذی از راه رسید و چند قدم دورتر از من ایستاد.

«چطوری سم؟ همین‌طور داری بهتر می‌شی؟» دو بار در بیمارستان سم را دیده بود. به شدت نگران رفتاری کسانی بود که چاره‌ای جز استفاده از غذاهای بیمارستان نداشتند و ساندویچ سوسیس خانگی و ساندویچ تخم‌مرغ و مایونز برایش می‌برد.

«دارم خوب می‌شم، ممنون.»

«امروز خیلی کار نکن. چیزی جابه‌جا نکن. من و دخترا می‌تونیم خوب از پشش بر بیایم.»

گفتم: «شاید بهتر باشه شروع کنیم.»

مامان نگاهی به ساعتش انداخت، بعد تراس پشت‌بام را بررسی کرد. «بهتر نیست پنج دقیقه دیگه صبر کنیم؟ تا مطمئن شیم همه نوشیدنی خوردن؟»

لبخندش ثابت و بیش از حد امیدوارش قلب آدم را می‌شکست. سم هم متوجه آن نگاه شد. قدمی جلو گذاشت و بازویش را گرفت. «جوسی می‌شه نشونم بدی که سالادا رو کجا گذاشتی؟ همین‌الان یادم افتاد سس رو از پایین نیاوردم.»

«اون کجاست؟»

موجی از میان جمعیت کم تعداد پشت میز گذشت. به سمت صدایی که از پایین می‌آمد، برگشتیم. «یا عیسی مسیح، واقعا این بالاست یا دوباره منو فرستادین دنبال نخود سیاه؟»

«برنارد!» دستمال سفره‌ها از دستان مادرم افتادند.

صورت پدرم از بالای نرده پیدا شد، پشت‌بام را زیر نظر گرفته بود. آخرین پله آهنی را بالا آمد و با دیدن منظره هوای داخل گونه‌هایش را بیرون داد. لایه‌ی نازکی از عرق روی پیشانی‌اش می‌درخشید. «من که اصلاً نمی‌فهمم چرا مجبور بودی این کار لعنتی رو این بالا انجام بدی. یا مسیح.»

«برنارد!»

«اینجا که کلیسا نیست جوسی؛ و یه پیام مهم دارم.»

مامان خیره به اطرافش نگاه کرد. «برنارد. الان نه...»

«و پیام من... اینا هستن.»

پدرم خم شد و با وسواس و دقت اغراق‌آمیزی پاچه‌های شلوارش را بالا داد. اول پای چپ و بعد پای راست. از جایم در آن طرف تانکر آب، می‌توانستم ساق پاهایش را ببینم که رنگ‌پریده و لکه لکه بود. پشت‌بام در سکوت فرو رفته بود و همه خیره نگاهش می‌کردند. یک پا را دراز کرد. «مثل پوست بچه نرمه. بیا جوسی، بهش دست بزن.»

مادرم بانگرانی قدمی پیش گذاشت و خم شد، انگشت‌هایش را آرام روی ساق پدرم کشید.

«تو گفتی اگه پامو وکس کنم منو جدی می‌گیری. خب، ایناهاش. انجامش دادم.»

مادرم با ناباوری به او خیره شد. «تو پاهاتو وکس کردی؟»

«کردم؛ و اگه می‌دونستم یه چنین دردی رو تحمل می‌کنی، عشقم، دهن گشادمو می‌بستم. این چه شکنجه‌ایه؟ کدوم خری فکر می‌کنه کار خوبیه؟»

«برنارد...»

«اهمیتی نمی‌دم. خیلی درد کشیدم جوسی. ولی اگه باعث بشه که دوباره برگردیم به حالت قبل، بازم انجامش می‌دم. دلم برات تنگ شده. خیلی. تا وقتی کنار همیم، اهمیتی نمی‌دم که بخوای صدتا دوره دانشگاهی بری - سیاست فمینیسم، مطالعات خاورمیانه، قیطان‌دوزی برای سگ‌ها، هر چی؛ و برای اینکه بهت اثبات کنم که به خاطرت تا کجا پیش میرم، وقت اپیلاسسیون برای کل بدن گرفتم.»

دست مادرم به سمت گردنش پرواز کرد. «اوه، خدایا.»

کنار من، سم داشت بی‌صدا می‌لرزید. زیر لب گفت: «جلوشونو بگیر. الانه که بخیه‌هام پاره بشه.»

«حاضرم هر کاری کنم تا بهت نشون بدم که برای من چه معنا و ارزشی داری.»

«اوه، خدای من، برنارد.»

«جدی می‌گم جوسی. به آخر خط رسیدم.»

ترینا زیر لب گفت: «و به همین خاطر هست که اعضای خانواده ما نباید وارد مسائل عاشقانه بشن.»

«اوه، عشقم، دلم بی‌نهایت برات تنگ شده بود.» مادرم بازوهایش را به دور گردن پدرم حلقه کرد و او را بوسید. آسایش خیال در صورت و چهره‌ی پدرم موج می‌زد. سرش را روی شانه مادرم گذاشت و دوباره بوسه‌ای بر گوش‌ها و موهایش زد و دست‌هایش را مثل پسر بچه‌ها محکم گرفته بود.

توماس گفت: «چه حال به هم زن.»

«پس مجبور نیستیم...»

مادرم گونه پدرم را نوازش کرد. «اول از همه وقت ایبلاسیونت رو کنسل می‌کنیم.»

چهره‌ی پدرم داد می‌زد که چه قدر خیالش راحت شده است.

از صورت رنگ‌پریده کامیلا ترینور معلوم بود که لی‌لی دقیقاً برایش توضیح داده که پدرم می‌خواسته به خاطر عشقش چه چیزی را تحمل کند، گفتم: «خب، فکر کنم بهتره برای آخرین بار گیلاس‌های همه رو چک کنیم و بعد شاید... غذا رو شروع کنیم؟»

بیست دقیقه دیگر طول کشید تا سروصدا و هیاهوی ناشی از ماجرای با شکوه پدرم، تعویض پوشک در حال انفجار نوزاد ترینورها و برملا شدن اینکه توماس مشغول انداختن ساندویچ‌های تخم‌مرغ به بالکن آقای آنتونی گاردینر ۲۲۰ بوده (و صندلی مخصوص حمام آفتاب با چوب کوتاه کنران ۲۲۱ آخرین مدلی که جایگزین قبلی کرده بود، را به گند کشیده) آرام گیرد و سکوت نسبی بر پشت بام برقرار شود.

در میان رد و بدل شدن پنهانی نگاه‌ها و صاف کردن گلوها، مارک قدم جلو گذاشت. قد بلندتر از چیزی بود که فکر می‌کردم، همیشه او را نشسته دیده بودم.

«همه خوش اومدید. اول از همه دوست دارم از لوئیساً برای پیشنهاد کردن این مکان دوست داشتنی برای جشن آخر دورمون تشکر کنم و این نزدیک‌تر بودن به آسمان رو به فال نیک می‌گیرم...» مکثی کرد تا لبخندی روی لبش بنشاند. «این جشن پایانی برای ما شگفت‌انگیز، چون برای اولین بار کسانی اینجا هستند که جزیی از گروه نبودن. ولی من فکر می‌کنم که بودن در جمعی دوستانه و جشن گرفتن کاری فوق‌العاده است. همه اینجا می‌دونن که دوست داشتن کسی و از دست داشتنش چه احساسی داره. پس امروز همه‌ی ما اعضا افتخاری گروه هستیم.»

جیک کنار پدرش ایستاده بود، یک مرد کک‌مکی با موهای جوگندمی که متأسفانه نمی‌توانستم نگاهش کنم و ناخودآگاه او را در حال گریه بعد از یک رابطه تصور نکنم. می‌دیدم که حالا دست دراز کرده و آرام پسرش را به آغوش می‌کشد. نگاه جیک به من افتاد و با لبخندی بر لب، چشم غره‌ای رفت.

دوست دارم بگویم که اگرچه نام گروه ما «حرکت از نو» است، ولی هیچ کداممان بدون اینکه به عقب نگاهی بیندازیم، پیش نمی‌رویم. ما همیشه با هر قدم که به جلو بر می‌داریم، چیزهایی که از

دست داده‌ایم را نیز با خود می‌بریم. هدف ما در گروه کوچکمان این است که اطمینان حاصل کنیم آنچه با خود حمل می‌کنیم باری نیست که تحملش ناممکن باشد، وزنه‌ای نیست که ما را در یک‌جا گیر بیندازد. بلکه می‌خواهیم آن را یک فرصت و موهبتی خدایی قلمداد کنیم.

و با به اشتراک گذاشتن خاطراتمان و ناراحتی‌هایمان و پیروزی‌های کوچکمان با همدیگر یاد می‌گیریم که ناراحت و غمگین بودن ایرادی ندارد؛ یا گم کردن راه، یا عصبانی بودن. یا داشتن تمام احساساتی که شاید مردم دیگر آن را نفهمند، آن هم برای مدتی طولانی، کاملاً طبیعی است. هرکس سفر خودش را دارد. ما قضاوت نمی‌کنیم.»

فرد زیر لب گفت: «به جز بیسکوئیت‌ها. من درباره اون چای بیسکوئیت آشغال قضاوت می‌کنم. افتضاح بود.»

«و اینکه اگرچه شاید در اول کاری ناممکن به نظر بیاد، اما به جایی می‌رسیم که بتوانیم به این واقعیت اذعان کنیم: هر آدمی که درموردش حرف زدیم، برایش سوگواری کردیم و اندوهناک بودیم، هنوز بین ماست و در هر قدممون با ما گام بر می‌داره. و مهم نیست که بعد از شش ماه اون رو از دست داده باشیم یا بعد از شصت سال، همین که اون رو داشتیم، خوش شانس بودیم.» سر تکان داد. «خوش شانس بودیم که اون‌ها رو داشتیم.»

به صورتهایی نگاه کردم که نسبت به آنها مجبت پیدا کرده بودم، صورتهایی غرق در توجه و به ویل فکر کردم. چشم‌هایم را بستم و صورتش، لبخندش و خنده‌اش را به خاطر آوردم و به این فکر کردم که عشق به او چه هزینه‌ای برایم داشته، ولی بیشتر در فکر چیزی بودم که به من داده بود.

مارک به گروه کوچکمان نگاهی انداخت. دفته داشت مخفیانه گوشه چشم‌هایش را پاک می‌کرد. «خب... حالا کاری که معمولاً در آخرین جلسه می‌کنیم اینه که چندکلمه‌ای درباره قدردانی از چیزهایی که داریم و موقعیتی که در آن هستیم حرف می‌زنیم. لازم نیست طولانی باشه. فقط بستن در روی این بخش کوچک از سفرمونه؛ و هیچ‌کس هم مجبور نیست این کارو بکنه، ولی اگه این کارو بکنید، براتون بهتره.»

اعضای گروه نگاه‌هایی از روی خجالت به هم انداختند، به نظر نمی‌رسید کسی اصلاً چیزی بگوید. اول فرد قدم جلو گذاشت. دستمال داخل جیب کتش را تنظیم و خودش را کمی صاف کرد. «من فقط می‌خوام بگم، ممنونم جیلی. تو همسر فوق‌العاده‌ای بودی و من سی‌وهشت سال مرد خوش‌شانسی بودم. هرروز دلم برات تنگ می‌شه، عزیز دلم.»

فهمیدم که تو پدر واقعی منی، راستش رو بگم یکم وحشت کردم. امیدوار بودم بابای واقعی من به مرد خوش قیافه و عاقل باشه که دلش بخواد به من چیزای مختلف یاد بده و ازم حمایت کنه و منو ببره سفر و جاهای فوق العاده‌ای که خودش رفته رو نشونم بده؛ و چیزی که در واقعیت نصیبم شد به مرد بد اخلاق روی ویلچر بود که می‌دونید، خودش رو کشته بود. ولی به لطف لو و خونوادت، توی چند ماه گذشته تونستم تو رو به کم بهتر بشناسم.

همیشه غصه اینو می‌خورم که هیچ وقت نتونستم تو رو ببینم و حتی شاید به کم عصبانی باشم، ولی حالا می‌خوام ازت تشکر کنم. تو بدون اینکه بدونی، چیزهای زیادی به من دادی. فکر می‌کنم چند تا اخلاق خوبت رو به ارث بردم و شاید چند تا هم از اون خصوصیات نه چندان خوبت. تو چشم‌های آبی و رنگ موهام رو بهم دادی و این واقعیت که فکر می‌کنم مارمیت ۲۲۲ حال به هم زنه و توانایی اسکی کردن تو سخت‌ترین‌گردها و ... خب، ظاهراً به مقداری هم بد اخلاقیات رو به من دادی - البته این نظر بقیه است، نه خودم-»

موجی از خنده به راه افتاد.

«ولی بیش از هر چیز خونواده‌ای بهم دادی که روحم هم از وجودشون خبر نداشت؛ و این خوبه. چون صادقانه بگم قبل از پیدا شدن اونا اوضاعم زیاد جالب نبود.» لبخندش نامطمئن بود.

جورجیا گفت: «ما خیلی خوشحالیم که تو رو پیدا کردیم.»

احساس کردم انگشتان سم انگشتانم را می‌فشارد. نباید این قدر سر پا می‌ایستاد، ولی مثل همیشه قبول نکرد که بنشیند: «من که فلج نیستم.» با بغضی که در گلویم گیر کرده بود می‌جنگیدم، سرم را به سرش تکیه دادم.

«ممنونم جی. خب، ام، ویل ... بابا، خیلی ادامه نمی‌دم چون سخنرانی حوصله آدمو سر می‌بره و اون بچه هم داره جیغش در میاد که اون موقع کاملاً حالمون رو به هم می‌ریزه. ولی فقط می‌خواستم بگم متشکرم، از طرف دخترت و اینکه من ... دوست دارم و همیشه دلم برات تنگ می‌شه و امیدوارم اگه داری این پایین رو نگاه می‌کنی و می‌تونی منو ببینی، خوشحال باشی؛ که من وجود دارم. چون اینجا بودن من به جورایی یعنی که تو هنوز اینجا، این طور نیست؟» صدای لی لی شکست و چشم‌هایش پر از اشک شد. نگاهش به سمت کامیلا سر خورد که برایش سر تکان می‌داد. لی لی بینی‌اش را گرفت و چانه‌اش را بالا داد.

و بعد، در حالی که گذرنامه‌ام را محکم در دست گرفته بودم، رویم را از او بر گرداندم و به روبرو چشم دوختم.

مطمئن بودم که او آنجا می‌ماند، به هواپیمایم چشم می‌دوزد که اوج می‌گیرد و در آسمان آبی بی‌کران به پرواز در می‌آید. و اگر خوش شانس باشم، وقتی دوباره به خانه برگردم، او آنجا در انتظارم خواهد بود.

۱ Shamrock and Clover

۲ Dor

۳ Violet

۴ Louisa

۵ Jared

۶ . Dirty Duck

۷ Samir

۸ White Horse

۹ FedEx

۱۰ LHR

۱۱ Will

۱۲ Conran Shop

۱۳ Sam

۱۴ Excuse me : ببخشید

۱۵ Am I : هستم؟

۱۶ Donna

۱۷ Am I paralyzed : فلج شدم؟

۱۸ Paralyzed? Am I paralyzed? : فلج؟ فلج شدم؟

۱۹ Oh, Thank God : خدا رو شکر

۲۰ Please dont let go of me : لطفاً تنهام نگذار:

۲۱ Antony Gardiner

۲۲ Bernard

۲۳ Lou: مخفف لوئیس

۲۴ Treena

۲۵ ۲۴ mom

۲۶ Sorry : متأسفم

۲۷ Mike Tyson : بوکسور آمریکایی

۲۸ Terry Nicholls

۲۹ Keith

۳۰ Eveline

۳۱ Stortfold

۳۲ Josie

۳۳ :Mohammad Mukhtar Farah Mo Farah: قهرمان دو میدانی بریتانیایی

۳۴ Thomas

۳۵ Thom : مخفف توماس

- ۳۶ Midwest
- ۳۷ Michael Lawler
- ۳۸ Square Mile
- ۳۹ Phil
- ۴۰ Shayna West
- ۴۱ Bargains In Your Attic
- ۴۲ Ideal Homes in the Country
- ۴۳ Mrs Traynor
- ۴۴ Patrick
- ۴۵ Wag The Dog
- ۴۶ منظور کم چرب است
- ۴۷ Josie Clark
- ۴۸ Dignitas
- ۴۹ Camilla Traynor
- ۵۰ Fisher, Fitzgibbon, Fitzwilliam
- ۵۱ Mrs Reynolds
- ۵۲ Avatar : در افسانه‌های هندی تجسد یکی از خدایان را گویند .
- ۵۳ Moving On Circle
- ۵۴ Pentecostal Church Hall
- ۵۵ Marc

۵۶ Fred

۵۷ Jilly

۵۸ Sunil

۵۹ William

۶۰ Jake

۶۱ Daphne

۶۲ Olaf

۶۳ Alan

۶۴ Richard Percival

۶۵ Dolly Parton

۶۶ Riverdance

۶۷ Sam

۶۸ Farthingate

۶۹ Samir

۷۰ Kebab Kornor

۷۱ Nathan

۷۲ Nellis

۷۳ Elizabethan Doll

۷۴ Lily Houghton-Miller

۷۵ Tanya Miller

۷۶ ace Houghton: ۷۴ Francis Stupid Fuckf فرانسيس احمق اعصاب خردکن
هاوتن

۷۷ Upton Tilton

۷۸ Shropshire

۷۹ Savoy

۸۰ Durham

۸۱ Rory Appleton

۸۲ Turks and Caicos

۸۳ Chalky

۸۴ Richard Curtis

۸۵ Shepherds Bush

۸۶ Notting Hill

۸۷ Jools

۸۸ Mags

۸۹ Sauvignon Blanc

۹۰ Ginny

۹۱ Smoky Bacon Pot Noodle : ژامبون دودی با نودل

۹۲ Dave

۹۳ Stephanie Loudon

۹۴ The Female Eunuch

۹۵ The Womens Bedroom

۹۶ Della

۹۷ Violet

۹۸ National Trust

۹۹ Della Layton

۱۰۰ Georgina

۱۰۱ Vera

۱۰۲ قراردادهایی با مدت همکاری و ساعت کاری نامعلوم.

۱۰۳ Cardiff

۱۰۴ Reggie and Ronnie Kray : گانگسترهای دهه ۵۰ و ۶۰ انگلیسی

۱۰۵ DIY

۱۰۶ Sibelius

۱۰۷ Kandinsky

۱۰۸ West End

۱۰۹ Don

۱۱۰ Donna

۱۱۱ Lennie

۱۱۲ Commercial Street

۱۱۳ Best Before date : .. بهترین زمان مصرف تا تاریخ :

۱۱۴ quinoa

۱۱۵ Guacamole: سسی که از آوو کادو تهیه می شود

۱۱۶ Martin Steele

۱۱۷ Penisfeatures

۱۱۸ au pair : صاحب خانه دختری خارجی که برای یادگیری زبان در خانه می ماند و در کارها : به او کمک می کند

۱۱۹ chakra : بر اساس تعالیم هندی به هریک از هفت نقطه ای از بدن گفته می شود که منبع : انرژی روحانی در انسان است

۱۲۰ Pyecroft Road

۱۲۱ Houghton-Miller-Branson

۱۲۲ Ozymandias

۱۲۳ Toodlepip

۱۲۴ Duty Free: مغازه های معاف از مالیات در فرودگاه ها یا سایر گذرها. به دلیل آنکه فرض : بر این است که خریداران اجناس خریداری شده را از کشور خارج می کنند، به دلیل ارز آوری این فروشگاه ها از پرداخت مالیات و سایر عوارض معاف هستند. مترجم

۱۲۵ Shamrock and Clover Irish Themed Bars Inc

۱۲۶ Waltons

۱۲۷ Hackney Road

۱۲۸ Biba

۱۲۹ . DVF

۱۳۰ Chanel

۱۳۱ Fielding

۱۳۲ May to December

۱۳۳ Sugar-Papas

۱۳۴ Hot Studs

۱۳۵ Air Bar and Grill

۱۳۶ Ko Phang Yan

۱۳۷ Mandarin Oriental Hotel Group: شرکتی که در هلتداری سرمایه‌گذاری می‌کند و دارای مجموعه‌ای از هتل‌های لوکس در سرتاسر جهان است.

۱۳۸ Holly

۱۳۹ Four Acres Lane

۱۴۰ Foxs Cottage

۱۴۱ David Austin: پرورش‌دهنده گل و گیاه در انگلستان

۱۴۲ : Andrea Dworkin نویسنده و از فمنیست‌های افراطی آمریکایی است که با نوشته‌هایش در خصوص خشونت علیه زنان به شهرت رسید. ۲۰۰۵ - ۱۹۴۶

۱۴۳ Ade Palmer

۱۴۴ GenderQuake

۱۴۵ Second Sex and Fear of Flying

۱۴۶ The Female Eunuch

۱۴۷ The Womens Room

۱۴۸ Hooters: رستوران‌های زنجیره‌ای که از دختران جوان در لباس‌های نیمه باز به عنوان گارسون استفاده می‌کنند

۱۴۹ Minnie: از شخصیت‌های کارتنی است.

۱۵۰ Winnie the Pooh: از شخصیت‌های کارتنی است

۱۵۱ Nell Gwynnie: از شخصیت‌های کارتنی است

۱۵۲ Mrs. Deans

۱۵۳ Mr. Gopnik

۱۵۴ Hamptons

۱۵۵ Cher song

۱۵۶ EastEnders

۱۵۷ Leanne

۱۵۸ Peabody Estate

۱۵۹ PFO (Patient Pissed and Fell Over) . : یک اصطلاح رایج در محافل :
پزشکی انگلستان است که در خصوص بیماران مست به کار می‌رود

۱۶۰ Iona

۱۶۱ Ellen

۱۶۲ Lena

۱۶۳ Mappin ;pma& Webb

۱۶۴ Peter

۱۶۵ Boots

۱۶۶ . Top Shop

۱۶۷ Marylebone

۱۶۸ Rihanna

۱۶۸ Rihanna

۱۶۹ Nicole

۱۷۰ Jemima

۱۷۱ Carnaby Street

۱۷۲ Garside

۱۷۳ Thames

۱۷۴ croissant: نوعی نان صبحانه

۱۷۵ Quid pro quo: اصطلاحی به این مضمون که باید لطفی که در حقت کرده‌اند را: جبران کنی.

۱۷۶ Piccadilly

۱۷۷ Marylebone

۱۷۸ Camden

۱۷۹ Nina

۱۸۰ Salvation Army

۱۸۱ Egg McMuffins

۱۸۲ Houses of Parliament

۱۸۳ Pyemore

۱۸۴ Pyecrust

۱۸۵ Pyecroft

۱۸۶ dihypranol

۱۸۷ Buffed Adonis

۱۸۸ Ramirez

۱۸۹ نویسنده از واژه kant استفاده کرده که نام یکی از فیلسوفان فرانسوی قرن هجدهم میلادی است و با واژه cant به معنای «نتوانستن» تشابه تلفظ دارد و می‌تواند این منظور را برساند که «تو نمی‌توانی.»

۱۹۰ The Simpsons

۱۹۱ Hazchem suit

۱۹۲ Action Man: از شخصیت‌های کارتونی معروف در انگلستان با موهای وز. م

۱۹۳ North Wales Passenger Ferry

۱۹۴ Honda Civic

۱۹۵ Noah

۱۹۶ yksnidnaK ylyssaW.۴۴۹۱ ۶۶۸۱- ی‌سور کبس بحاص ش‌اقن.

۱۹۷ The City : اصلی‌ترین خیابان لندن از لحاظ اقتصادی :

۱۹۸ Mrs Cousins

۱۹۹ Leicester Square

۲۰۰ Billy Elliot

۲۰۱ Haymarket

۲۰۲ Crown and Garter

۲۰۳ Rutabaga : نوعی کلم

۲۰۴ joues de boeuf confites? : گوشت گونه گوساله شیرین :

۲۰۵ Racing Post

۲۰۶ Charlies Angels

۲۰۷ Waitrose

۲۰۸ Jakob

۲۰۹ Chewbacca : شخصیت داستانی در جنگ فیلم ستارگان با صورت و بدنی بسیار پر مو

۲۱۰ high street : خیابانی که اکثر مراکزی تجاری در آن قرار دارد

۲۱۱ Kingsbury

۲۱۲ Savernake House

۲۱۳ Andy Gibson

۲۱۴ Emeka

۲۱۵ Fentanyl : فنتانیل یک ضد درد مخدر است که به عنوان یک داروی ضد درد هنگام عمل جراحی، القای بیهوشی و حفظ آن و پیشگیری یا تسکین درد بلافاصله پس از عمل جراحی مصرف می‌شود

۲۱۶ Fuck Da Police T-shirt

۲۱۷ Eltham

۲۱۸ South Bank

۲۱۹ Art-deco: یک جنبش هنری مربوط به قرن بیست

۲۲۰ Mr Antony Gardiner

۲۲۱ . Conran

۲۲۲ Marmite: نوعی ماه غذایی کرم مانند که همراه غذا و به ویژه با نان تست صرف می‌شود و بویی ناخوشایند و طعمی نسبتاً خوب دارد